"شبستانِ عشرت"

[illegible] فضل و وصل [illegible] زمان

حقا بعبارت رنگین خوش فسانه ایست که قصه نو و کهن آن بغیر سد پیچ داستانی [illegible] و گداز نباشد در وصف همچو کتاب نادر هر آنچه گفته شود استصواب را نشاید موسوم به

عجیب القصص

معروف به

شبستان عشرت

از نتایج زبانی هنگامه گرم ساز انجمن فرهنگ منشی بخت سنگه که در گل افشانی رنگین بیانی فسانه نو دانان
طعنه زن رشک دامن گلچین بیانان [illegible]

در مطبع نامی منشی نولکشور کانپور بطرز مقبول اهل جهان طبع شد

معموصناع ومکاۂفضل حیلازوزما
ن ع گلین ن وفصل ق مین ن

جمۂ ابعبارت رنگین خوش فسانہ ایست کہ قصہ نو وکہن را آن نیرسد وہیچ داستانی این چنین
وگہ از نباشد در وصف ہمچو کتاب نادر ہرانچہ گفتہ شود استعراب را فشاید موسوم بہ

عجیب القصص

معروف بہ

شبستان عشرت

از آتش زبانی ہنگامہ گرم ساز انجمن فرہنگ منشی بہجت سنگہ کہ از گل افشانی رنگین بیانی فسانہ نو دلان
نطق را رشک دامن گلچین ساختہ حسب ایمای بہرہ آرای معنی سخن محقق بیمثال منشی دین دیال صاحب مہتمم مطبع

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور بہ طبع رسید مقبول جہان شد



اطلاع۔ اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کیلیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپا خانہ سے ملسکتی ہے۔ جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقین اصلی حالات کتب کے معلوم فرماسکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے مُتَّصِل تیج کے تین صفحہ جو سادے ہین اُن مین ناول دلچسپ اور قصہ جات نثر اُردو درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

نہایت دلچسپ ناولہای مرغوب دل

فسانہ آزاد۔ کامل ہر چہار جلد مصنفہ پنڈت رتن ناتھ در لکھنوی۔ یہ تمام ہندوستانی ناولون مین ایک دلچسپ اور مشہور فسانہ ہے۔

سیر کہسار۔ کامل دو جلد مین بہ شرح مسئلہ از مصنف موصوف۔

جام سرشار بالتصویر۔ بشرح صدر از مصنف موصوف۔

خدائی فوجدار۔ ترجمہ ڈان کوئکسائٹ مترجمہ پنڈت صاحب موصوف۔

طلسم خیالات یعنی افسانہ ننگ وجیتا

اول اس ناول دلپذیر کو بابو رمیس چندر دت سی ایس سوئیس بنگال نے جواب مشہور ناولسٹ مین بزبان بنگلہ تصنیف کیا تھا اسی کا ترجمہ اب بزبان اردو نہایت فصیح و بلیغ منشی ہربیال صاحب سری واستو ستولمن سر ومن نگر ضلع ہردوئی نے فرمایا۔

فسانہ سوزن عشق۔ ترجمہ ناول سیمبرس ترجمہ پنڈت بشمبر ناتھ صاحب سنصرم عدالت فیض آباد۔ یہ عجیب دلکش ناول قابل دید ہے۔

فسانہ اُردین۔ ترجمہ ناول اسٹار آف سنگرلیا۔ مترجمہ منشی محمد امیر حسن صاحب رئیس قصبہ کاکوری ضلع لکھنؤ تحصیلدار راٹھ ضلع ہمیرپور بہ اضافہ لقا در مناسب مقام۔

دیگر وینیسڈرا۔ ترجمہ ناول دمی ہرو ولف مترجمہ منشی محمد امیر حسن صاحب ممدوح الصدر۔ اس ترجمہ کی عبارت ایسی دلچسپ ہے جو سوائے مطالعہ کے زبان قلم سے ادا نہین ہوسکتی۔

مجموعہ افسانہ دلپذیر۔ ترجمہ کتاب ٹیلس فرام جسکے ہر قصہ سے نتائج سود مند مثل حکایات لقمان حکیم کے جلوہ نما ہین۔ مترجمہ مولوی محمد احسان اللہ صاحب وکیل عدالت منصفی بانس گانون ضلع گورکھپور جناب مترجم صاحب کی لیاقت علمی اور ہمہ دانی اس ترجمہ سے بخوبی ظاہر ہے کہ کس حسن و خوبی سے یہ ترجمہ لکھا گیا ہے۔

دام محبت۔ ترجمہ ناٹک مسمی مچہ اڈو اباوٹ نتھنگ مترجمہ لالہ سیتا رام بی اے۔ اسسٹنٹ انسپکٹر مدارس قسمت الہ آباد۔

بھول بھلئیان۔ ترجمہ ناٹک کمیڈی آف ارر مترجمہ لالہ سیتا رام موصوف الذکر۔

لعبت فرنگ مسمی بہ افسانہ نادر الحقیقت اس افسانہ ہرول عزیز کو کتاب برونز اسٹیچو یا در فرنس سی منشی عدیم النظیر خوش تقریر جناب منشی رام نراین صاحب نے ترجمہ فرمایا عجیب دلچسپ قصہ اور فصیح عبارت ہے کہ آرائش عنوان کو بھی کوئی صاحب ملاحظہ فرمائین اور پھر پوری کتاب نہ دیکھین۔



سرسبزی بوستان سخن بآبیاری ستایش چمن آرائیست که گلشن عشق را بگلهای داغ خونین
جگران وسنبل آه پریشان خاطران آب ورنگ بخشیده وشگفتگی گلستان ناطقه بنسیم ثنای
بهارپیرائیست که ریاض حسن را بلاله عارض گلرویان وسرو قامت دلجویان مزین گردانیده
سپهر نیلوفریست از چشمه سار قدرت او ـ وخورشید گلیست از گلزار صنعت او گلشن آرای
که در فضای بنفشه رنگ آسمان ارغوان زار شفق شگفانیده وچمن طرازی که صحرای خضر فلک را بسیم
انجم زیب وزینت بخشید ـ شاهد گلبن از کارگاه عنایتش کلاه غنچه بر سر ـ ومعشوقهٔ صنوبر از جامه خانهٔ لطفش
قبای زمردین دربر ـ سوسن تنظیر بروصف وثنایش سراپا زبان ـ وغنچه در فکر حمد وثنایش سر بگریبان
لاله سلالهٔ گلستان صنعت گوناگونش درو بستان بوستان اوراق رنگین واکرده وریحان بخرمی
بهاربستان قدرت رنگین نگارش لوح برگ را بآب شبنم مصفا نموده قاری بلبل درباد بش بتلاوت مصحف
گل لب کشاده ـ وخطیب قمری بادای خطبهٔ وصفش بر منبر سرو ایستاده از مصطبهٔ قدرتش چرخ
مدور مینای زمردین واز میخانهٔ صنعتش مهر منور بساغری زرین از بحر ابداعش انجم حباب وزآگین
در لجهٔ اختراعش قوس قزح موج رنگین دریا غور سودایش از موج زنجیر دریا وسحاب هوای او چون
بیرق سیر در هوا ماه سریع السیر طی منازل شوقش همه شب بخواب وآفتاب جهانتاب تابش شعله عشقش

همه تن در تنور شعلهٔ شوقش کباب ـ نقاشی که بزردستی قدرت صورت انسان را بآیین آب وتاب بر لوح خاک
جلوه‌گر ساخته وطراحی که بدستکاری صنعت زمردین طارم گردون بی پایه ستون افراخته ـ
صیادی که در مرغزار بوستان بصید دل عنادل از رگ گل دام گرفتاری نهاده واستادی که در مکتب
گلستان مرغان دلکش نوا هزاران نکتهٔ بدیع بیاد داده ـ فاخته از آتش شوقش لباس خاکستری
بر تن وقمری بزورق اسیریش طوق بندگی در گردن طوطی شیرین سخن شکر ریز شکر نعمتهای او ـ وطاؤس
رنگین پر بزین بال وپر کشاده شوق ثنای او ـ هدهد بسرفرازی بندگیش تاج افتخار وافتخار بر سر
دارد وکبک طریقهٔ اطاعت او سپرده برخرام خوبان مغرور هزاران قهقهه میزند ـ مجمر شقایق
از آتش محبتش شعله در کنار وشمع زنبق بلوامع عشق او انجمن افروز گلزار ـ از جوشش سودای
غمش خون در رگ سنبل نیلگون ودر شهادت گاه عشقش گل سینه چاک جامه در خون
نرگس در بزم گلستان ببادهٔ یادش جام زرین بر کف نهاده وسرو در مصطبهٔ بوستان بشوق
مینای زمردین در بر ایستاده هر گل گلشن که بنگری بیاد او ساغر بپاست ـ وهر مرغ چمن که نظر کنی
از شوق او نغمه سرا ابیات عشق اوست گل را پیرهن چاک ـ بیادش سبزه مست افتاده
برخاک ـ وزور دش سبزه فریاد ـ وبلبل بعشقش جامه در خون سبزه گل شقایق در چمن ساغر
کش اوست ـ سیه مست بنفشه سرخوش اوست ـ بسودایش پریشان موی سنبل چو درد
اوخیابان در خاک وخون گل ـ نرگس از شراب او مست سرمست که هر شاخیست از گل
جام بر دست وگلهای شاداب لعنت گوناگون نثار بارگاه چمن طراز رسالت که ریاض
دین بآبیاری رای جهان آرایش طراوت تازه وآب ورنگ بی اندازه گرفته واز بارقتابی خار
دریا تشنگان وادی معصیت بترشیح نسیم شفاعتش گل گل شگفته سحاب فیض آن دریا دل گرد
گناه از دامان سیه کاران در هم گم کردگان شسته وبرشحهٔ لطف آن پاکیزه گوهر سفینهٔ
تختهٔ بندان قعر عصیان بساحل نجات پیوسته گل اطاعتش سرفرازان انجمن معرفت را بر سر
واز رائحهٔ گلزار هدایتش مشام دانش ارباب حقیقت معطر گوهر یکتای ملت وچار سوی امکان
وشمش جبت جان وزبانه ارادیافته ـ وکوکب والای شریعت ذات عالی در جاتش در عرصهٔ
روزگار برافراشته وجود فایض الجودش باعث وجود کون ومکان وذات کرامت آیاتش

موجب آرایش زمین و زمان آیینهٔ دین بمصقل ضمیر صافیش صفائی یافته که چهرهٔ نجات در آن
رونمایی نماید. و چراغ اسلام به پرتو رای منیرش فروغی گرفته که تا صبح قیامت روشن باشد
ابیات خدیو عالم جهان شاه لولاک. مقیمان درش سکان افلاک سوار رهشناس عرصه
غیب بساط آرای خلوتگاه لاریب سران ملک عرفان بأسرار روان قدسیان خاک در او. و لآلی
تلالی مدح و ثنا سزاوار جناب بادشاه کشورستان سرامد خواقین جهان مهرلقا مشتری سیما آسمان
سریر عطارد ضمیر کیوان بارگاه انجم سپاه بهرام رزم زهره بزم سلیمان نگین فریدون تمکین دارا
حشمت سکندر مرتبت ابیات شاه عالم پناه دولت و دین. تابع او ز چرخ تا بزمین
داد از دست او در سپیده جو داو کس چو درش ستم ندارد یاد زهی تابنده نیر سپهر سلطنت
که به پشتی آفتاب ضمیرش ساخت جهان روشن است. و خهی بارنده ابر اوج مملکت
که به فیض آبیاری تدبیرش خارستان دوران گلشن. در چمنستان معدلتش خزان
را چه یارا که دست غارت بر متاع لاله و سمن دراز نماید. در گلستان نصفتش خار را چه
مجال که به ناخن ستم عارض نازک گل خراشد. اگر عندلیب لب فریاد گشاید که گل بی پروا سخنهای شوخ
و شنهٔ خار سینه اش چاک نماید و اگر قمری کمر داد خواهی بندد که سرو مدهوش با من سرگران است
از موج آب زنجیر در پایش اندازند. در زمان سیاستش نرگس را بجرم شوخ نگاهی بردار کشند و
نافرمان را بگناه نافرمانی زبان از قفا بر آرند در کهسار انصافش کبک با باز هم پرواز و با درگاه
معدلتش شاهین با کلنگ در انباز ابیات نگردد ظلم را کس در حوالی. تخلص گشت شیران
را غزالی. ضعیفان را قوی گشت آنچنان چنگ. که شیشه زنده شد بر تخته سنگ. بی
صفرای خس مبرزد ایام. ز خون شد آب تا ره جام. ز عدلش رونقی در روزگار است
که نخل موم را آتش بهار است. عدالت برادر ساینده اوست. در فعت سزاوار گرد ابیوه
او دریا دلی که هرگاه مانند سحاب مینایی کف کامرانی بسخا گشاید. دامان حرص از گنجی گشتی گوهر
آبدار لبریز نماید و مالا همتی که چون دریادار مقام فیض و نوال در آید کیسهٔ طمع از معدن
یاقوت و لعل مالامال سازد. احتیاج هنوز لب سوال نگشاده که دست نوالش توده توده
سیم و زر داده و آز زر تا حال دست طلب دراز نکرده که کف همتش مرجان مرجان لعل و گوهر

بخشیده. دریا بحسرت جودش از موج چین بر جبین و کان از غیرت همتش از لعل خون در جگر. اگر تیغ را او
معرکه علم سازد. خورشید از خافت جسم سپر اندازد. و اگر پی دفع اعدا تیر را در کمان آرد
زهرهٔ مریخ از کمال هیبت آب شود حتی که سایه پرور عطوفتش باشد آتش سوزنده دست
بدامان ابرش نخواهد زد و کف حمایتش اگر سایه در بحر اندازد خانهٔ حباب از موج خراب نگردد ابیات
یارب این خسرو جم قدر سلیمان حشمت. که گلستان جهان تازه و سیراب از دست
جمع بادش همه اسباب جهان پیوسته. زانکه آسایش و جمعیت اسباب از دست

تمهید صورت یافتن این نگارین مرقع صور معانی و سبب آب و رنگ پذیرفتن این رنگین حدیقهٔ گلهای نکته دانی

بر رای جهان آرای دانشمندان صبح نفس و ضمیر مهر تنویر خرده دان نکته رس مخفی نماند که شبی در
ایام بهجت و شادمانی و هنگام مسرت و کامرانی که رقاص ماه بار و رای نور بر بام آسمان
جلوه گر بود باتفاق بعضی از دوستان یکدل بهجت معاشرت و داد و دانجمن عیش و عشرت
منعقد گشت زهی شب گیتی فروز که از انجم هزاران خندهٔ دندان نما بر صبح نورانی نیز دو رنگ
سیه روزی از آیینهٔ بخت تیره کوکبان می زدود فراش قدرت بر سطح زمین فرش نقره بافت گسترده
بود و خمار صفت مینای سبز فام فلک را لبریز صهبای نور کرده بیت زمین تا آسمان لبریز
مهتاب. جهانی غوطه زده در بحر سیماب. نسیم مشکبار چون شمیم گلزار دماغ عالم را معطر نمود
و نور افشانی مهتاب آیینهٔ چشم مردم را روشن تر میکرد و خامه از فیض توصیف آن شب
روشن تر از روز فوارهٔ نور و زبان من تعریف آن لیل و نهار جهان افروز رشک افزای
شعلهٔ طور لیلی که لیل مجنون جلوه نور بار او و شبی که صد صبح فیروزی و هزاران روز سعادت
نثار او زفیض نور باشی شب چراغ دیده کور سوادان روشن داز و دلگشای
هوا غنچهٔ دل خونین جگران شگفته تر از گلشن ابیات شبی روشن تر از آیینهٔ روز سوادش
چون تجلی عالم افروز. شبی چون جبین صبح روشن. چو شمع روی جانان پرتو افگن
شبی روشن تر از سرچشمهٔ نور. رخ شب در نقاب روز مستور. و سپیده صبح دولت
آسمان را از خواب انگیخته بخت جوان را. میان روز و شب فرق اینقدر بود

که هر سیاره خورشید دگر بود. دران حین طرب قرین ساقی طناز جام صهبا را چون گردش چشم خود بدور آورد. و مطرب باده سرشار مینا را مستانه نغمهٔ قلقل سر کرد با صراحی سیمین دران بزم رنگین مانند سرو سیمتن در گلشن انجمن جلوه میکرد و می لعل رنگ در ساغر بلورین برنگ عکس آتش رخان در آئینه بنظر می آمد بطبا ده در صیدگاه عیش شکار هوش میبود و آوازنی و چنگ دل از چنگ اهل بزم میربود و قانونی به قانون سیر آهنگ بود که پردهٔ صبر مستمعان میدرید و رباب آهنگی چنگ در دامن نغمه زده بود که دل ارباب انجمن را به وجد می آورد و از مرغوله خوانی خنیاگران پری جمال مرغان هوا در پیچ و تاب و از شعله افشانی ترانه سنجان حور تمثال زهرهٔ زهره کباب ابیات

بهنگامهٔ رقص سیمین تنان بشره نغمه و رنال دستک زنان بکمر با چو در پیچ و تاب آورده چه دلها که در اضطراب آورده و چه صبر دلها به قانون زنند. ز شوخی همه چنگ در خون زنند. دل افروزی چهره با شمع دل. پریشانی طره در جمع دل. از یک طرف نشهٔ شراب و تماشای مهتاب دماغ حاضران را کیفیت می افزود از جانب دیگر صدای سرود و ساز در نمود رقاصان طناز سامعه را میتواخت اهل مجلس از نظارهٔ این کیفیت تماشا و صنائع قدرت گشته به ترانهٔ سپاس بلند آوازه بود مزد به بیان نکته های مرنج و معانی رنگین رونق بزم می افزود مزد زین آثنا نازک نهالی یاسمن برگ گل از غیرت عارض رنگینش جامه در خون زده و سنبل از تاب زلف شکنیش بیتاب گشته خندهٔ نمکینش شور انگیز شیرین لبان و طرهٔ پرچینش کمند افگن دل و جان شعلهٔ جمالش متاع شکیب جانی سوخته و کرشمهٔ جادو پیشش به پری طرز دلبری آموخته ابرو کمانی که جانها گوشه نشینان قربان اوست و سینهٔ چاک چاک عاشقان تیر مژگان او تری پیکره مه شیشهٔ دل پر سنگ جنون زده و شور دمی که در سوختن عالمی پروا نکرده لطافت رخسارش رشک افزای عارض گل و کیفیت نگاهش غیرت بخش نشهٔ مل آئینه رخساری که بیک جلوهٔ ناز خوبان آئینه سیما را نقش دیوار حیرت گردانید گلعذاری که از جوش بهار حسن مرغان چمن تصویر را بافغان آورد

ابیات

رخش عشاق را شمع شبستان. لبش نقل شراب می پرستان
ز مستی نرگس جادوش در خواب. ز سودا سنبل هندوش در تاب تغافل

چشم دلربایش رم آهونگاه آشنایش زیب افزای آن بزم رنگین گشت و به تکلیف یاران همدم باده پیمودن گرفت جام شراب به شوق بوسهٔ لبش قالب تهی کرد و شیشهٔ می به پیش طاق ابرویش سر بسجده فرود آورد و عارض زیبایش که از گرمی می عرق کرده بود ندارد شبنم بر ورق گل ریخته یا از جادوی حسنش آب و آتش بهم آمیخته نی نی لآلی آبدار است بر یاقوت نمایان یا انجم تابدار است بر ماه تابان یا گلهای سمن از لالهٔ تر دمیده و یا سیماب پاره ها بر شعله یا دویده چون از نشاء بادهٔ ارغوانی چهره اش برافروخت و ریاض خاطرش ازین آب گلرنگ خرم و شاداب گشت غنچهٔ دهان را به نسیم بیان شگفانیده و از گل افشانی نکات رنگین دامان نطق را رشک افزای دامن گلچین گردانید گاهی به تکرار این اشعار دلکش زلف سخن را بشانهٔ زبان تاب میداد غزل

هوا چکیده نور ست در شب مهتاب. ستاره خنده خورست در شب مهتاب. سپهر جام بلوریست پر می روشن. زمین قلمرو نور ست در شب مهتاب. بسان مرد اسن صمرای بیخودی خود را. که خانهٔ دیده معمور ست در شب مهتاب. صراحی گلرنگ سرو سیمین ست. پیالهٔ عنب حور ست در شب مهتاب. بغیر بادهٔ روشن نظر به چه کنی. غبار چشم شعور ست در شب مهتاب. براق اهروا لسنت روشنائی راه سفر ز خویش ضرور ست در شب مهتاب. بهر طرف که نظر میکنم ای صائب تجلیات ظهور در شب مهتاب. و گاهی از بیان این غزل رنگین شاهد ناطقه را غازه پردازی می کرد

غزل

بهشت بر مزه تصویر میکند مهتاب. پیاله را قدح شیر میکند مهتاب. پیاله نوشش و میندیش از حرارت می. که دو پیاله تباشیر میکند مهتاب. کتان توبهٔ ما را یک التفات بس ست درین معامله تقصیر میکند مهتاب. حضور صحبت روشندلان غنیمت دان پیاله گیر که شبگیر میکند مهتاب. دران کسی که نبخشد پیاله صائب. به حیرتم که چه تأثیر میکند مهتاب. چون نصفی از شب در گذشت و دلها از تماشای مهتاب و نشهٔ شراب حظ وافر برداشت مایل استراحت گشتند و با هم گفتند که اگر درین وقت آتش زبانی به شرح قصهٔ پرسوز و گدازی گرم نفس شود و انجمن شوق را هنگامه گرم سازد و چه خوب باشد آن شکر لب شیرین گفتار با صفای این سخن طوطی وار به شکر افشانی در آمد که یاران فسانه گری پاره ام

هیچ قصهٔ نو و کهن تا آن نرسید و هیچ داستانی باین سوز و گداز نباشد اگر شما را شوق شنیدن است
گوش دل بسوی ما دارید و صبر و هوش را خیرباد گوئید یاران بسوخته که پروانهٔ شمع حکایات پرسوز
و گداز بوده در بر سر آن شمع انجمن خوبی جمع آمدند، و دست شوق بدامانش دراز کردند آن شعله
عذار آتش نفس زبانه زبان برآورد و شمع این داستان پرسوز که دلهای مستمعان را پروانه
وار بآتش بیتابی میسوزد روشن کرد. که اگرچه چمن چمن گلهای قصص در بوستان جهان شگفته
و دلهای افسرده خاطران از آب رنگی گرفته لیکن بدین رنگ و بو گل افسانه به نظر عبارت
دانایان مجنون کیش نیامده و گوش فرهاد پیشگان فطرت انگیز مانند او شیرین حکایتی نه
شنیده اگر زبان هندی به فارسی مترجم گردد مانند قصص بهار دانش و غیر آن بحلیهٔ نگارش
پیرایش پذیرد و عاشقان دل از کف داده را سررشتهٔ شوق بدست آید و کارنامهٔ شگرف
و افسانهٔ نادر بر روی کار آمده باشد دیوانگان را سررشتهٔ آموختن جنون گردد و فرزانگان را
بازوی حزم و بطلوع عزم رهنمون سرگشتگان وادی یاس را بسر منزل حصول امید فائز گرداند
و کوتاه نظران سست اساس را سخت کوش بلند همت نماید. بغیر آن را سرمایهٔ صبر و شکیب
بخشد و دل سوختگان را آتش محبت دو بالا کند حاضران بزم شمع وار به سمع این افسانهٔ جگر سوز
دل گداز دود آه از شعلهٔ دل برآوردند و اشک گرم از چشم روان گردند گریبانهای صبر و هوش
بناخن اضطراب پاره شد و خارهای درد و اندوه در جیب دل و جان بشکست چه آتش بیقراری
که در کانون سینه با شعله درگشت و چه طوفانهای سرشک که از سر مردم نگذشت چون یاران
مشتاق را طاقت طاق شد و از غایت شوق جامهٔ شکیبائی چاک دست تمنا بدامنش
آویختند که اگر چنین اندیشه را تحریر کنی بکن که این گوهر گرانبها از معدن اختفا به جلوه گاه ظهور
آمده بینائی بخش دیده وران صاحب نظر گردد و اگر رگ سحاب خامه ات تراوشی نماید
یقین که این گلشن زیبا آب و رنگ یافته معطر سازد دماغ سخن سنجان دانشور شود. لاجرم این
وردی کش ساغر درد و محنت نمک چش مائدهٔ مهر و محبت گریبان چاک نظارهٔ گل سرمست
صهبای صورت بلبل از خویش بیگانه با یگانگی آشنا از خود وارسته بود لیاره گی مبتلا خار و بار
شکسته بادیهٔ محبت گل بر سر زده هزاران داغ حسرت قتیل تیغ نگاه خوبرویان هم

اسیر کمند زلف سلسله مویان، بخیال قامت خوبان از تماشای سرو آزاد بیزار و عارض گلعذاران
چون عندلیب سرگرم فریاد، از پیکان غمزهٔ خوبان نشتر در جگر شکسته، از طوفان اشک
گلگون همه تن در خون گشته، پروانهٔ شمع رخسار شعله خوبان داغ بر جگر بهیری ماهرویان
ذرهٔ حقیر بخت سنگه ولد شتاب رای نبیرهٔ رای مانسنگه حضورنویس فی قوبین کاتیه بتشنگ
اگرچه لیاقت و استعداد آن نداشت که خود را در زمرهٔ انشاپردازان انگاشته قلم
بنگاشتن آن بپردازد، و کمان سخن را کمانیچی زه نکرده هدف تیر ملامت گردد لیکن
بپاس خاطر دوستان یکرنگ بچمن آرائی این تازه گلشن دلفریب پرداخت، و بدستیاری
قلم محبت رقم صورت نگارش این مرقع حسن و عشق بر صفحهٔ بیان جلوه گر ساخت، از انجا که چمن و
خوبی مدعا شکر فراز جمیع قصه هاست به عجیب القصص موسوم گشته، و ثمره طبعان منقبض خاطر
را گلگشت این گلشن همیشه بهار غنچهٔ دل شگفته، امید از چمن پیرایان سخنوری و گلشن آرایان
دانش گستری آنست که این رنگین گلزار سخن را به فیض نظارهٔ خود آب رنگ قبول بخشیده
اگر نهال مدعای مناسب مقام نباشد بباغبانی اصلاح پیرایش نشانند و این بی برگ بی
سروبن را که با هزاران خار خار خاطر فراهم آورده این گلدستهٔ رنگین ست معاف دارند

آغاز داستان محبت خیز و ابتدای قصهٔ مهرانگیز که دلهای مستمعان را مشتاق میسازد و شمع جانها را پروانه وار در سوز و گداز می اندازد

بهار پیرایان بساتین حکایات و چمن آرایان حدائق روایات ریاض این رنگین داستان را
بآبیاری تقریر بدیع روش آب و رنگ بخشیده اند و غنچهٔ گلزار این گلگون افسانه را به نسیم
بیان باین رنگ شگفانیده، که در شهر حسن خیز هندوستان که خاک عنبر آمیزش گلگونهٔ
شاهد روی زمین ست، و گرد عنبر بیزش وسمهٔ ابروی عالم ماوطین، سرزمین دلکشایش
برنگ رخسار لاله رویان رنگین، و هوای محبت افزایش مانند دل عاشقان درد آگین ابیات
چه شهر آرامگاه عشقبازان ؛ مقام دلنواز جانگدازان ؛ زلالش باده ساز مستی عشق
نسیمش روح بخش هستی عشق ؛ بنای کعبهٔ دلها زخاکش ؛ عروج نشهٔ مستی ز تاکش
بزمان سلطنت اورنگ آرای بود عرش احتشام، خجسته فال نام ؛ پایهٔ سریر

رفعتش چرخ برین را بر سر + و سایه چتر عظمتش افسر خورشید انور + از صفای جام طربش جمشید
درد خواری + و در بارگاه جاه و حشمتش سکندر آئینه داری **ابیات** ملک کوکبه شاه
جمشید بخت + فلک مرتبه شاه خورشید تخت + مهش بنده و آفتابش غلام + زمانه مطیع و
جهان فتش بکام ؛ خورشید از آنجا که لوامع تیغ خونریزش هر صبح و شام فلک را از شفق بخون
می نشاند از سحاب نقاب بر رو کشیده ماه ماه از نیلی رواق سپهر سر بر نمی کشیده + بیرخ
از زم تیر جگر دوزش که سقف آسمان را مانند هدف سوراخ سوراخ ساخته بود چون کمان قالب تهی
میکرد + خزینه داشت مالامال لعل و گوهر آبدار و سیم و زر بیشمار و لشکر قهار و خونخوار زیاده از
اندازه قیاس و حد مقدار + ساحت جهان از فروغ نیر عدالتش روشن + و خارستان زمانش
برشحات سحاب لطف و عطفتش سیراب تر از گلشن + در مرغزار عدالتش غزال با شیر همدوش + و بره با ضیغم
با گرگ قوی چنگ هم آغوش + **ابیات** ز عدلش چون برخ خوبان هوش + یکجا جمع گشته
آب و آتش ؛ بدورش جان مظلومان سحرگاه + فرامش کرده تیر اندازی آه + چون بر لب جویبار
زندگانیش سروی که در گلستان شهریاری قامت بر افراشته باشد و در گلزار دولتش غنچه اقبال
گلی که ریاض جهانداری را سزاوار تواند بود نبود + پیوسته بسان سنبل پریشان خاطر بودی
و مانند لاله داغ اندوه بر جگر داشتی + شبستان دیده اش بفروغ جمال نور دیده فرزندی نیفروخته
و گلستان دلش بی بهار دیدار فرزند تر و تازه نمیشد + شبها که بریاضت پرداختی غیر از حرم
نیایش نبودی و روزها که بعبادت مشغول گشتی بجز این مطلب استدعا نمودی و با آرزوی این
در تنور مدعایش نان مقصود در پختگی آرد پیوسته سماط اغذیه و اطعمه رنگین ساخته مسکینان
و گرسنگان را بکام رسانیدی + و با میدانیکه کیسه آمالش به لآلی مراد مالامال گردد همیشه
سیم و زر بدرویشان و محتاجان بخشیدی از خدمتگزاری صاحبدلان کاملی غافل نبودی
و از دلجوئی عارفان روشندل لحظه نیاسودی + تا از کمان دعای گوشه گزینی تیر دعا بهدف
اجابت رسد + و با میزبان مسیحا نفسی آفتاب مقصود از افق آرزو سر بر زند + پرواز طائر
شوق شهریار جهت شکار و صید کردن مرغ امید به میر شکاری درویش پرهیزگاری
تولد شاهزاده بلنداختر مهر جمال و شگفتن گل حسن و خوبی آن نهال گلشن اقبال

صیادان دامگاه تقدیر چون خواهند که بصید شکاری پردازند و شهباز بلند پرواز تدبیر را بر
صید حصول مرامی سر دهند + دام آشیانی چیده طائر مقصود را شکار نمایند + و دانه بهانه پاشیده مرغ
مدعا را بچنگ آرند + مصداق این مقال آنست که روزی چون عنقای نورانی جناح خورشید
از مرغزار خاور بشکارگاه سپهر اخضر سرگرم پرواز شده + و کبوتران سفید بال انجم از هیئت سپهر
انوارش رو بآشیانه خفا نهادند + خجسته خصال بدولت و اقبال بر سمند تیزگام سوار شده
عنان عزیمت بسوی صیدگاه انعطاف داده + و همت والا نهمت صید طایران هوا و نخجیر
دشتیان صحرا بر گماشت + شاهباز بلند انداز چنگال آن شاهباز اوج خلافت بانداز صید کبک
و کلنگ را اوج هوا گرائید + و پلنگ تیز چنگ ناخن بخون غزال و گوزن بر گشاده بسیاری
را خسته و هلاک گردانید + از بسکه مرغان صید افگن بهر جهت جهت صید پرواز کردند + فضای هوا
از تدرو و تیهو تهی گشت + و بسکه سگان شکاری از هر کنار شکار نمودند + ساحت صیدگاه از
گوزن و آهو پر شد **ابیات** چابکان تیغ را علم کردند + صید را دست و پا قلم کردند + سر شاخ
گوزن بشکستند + گردن کرگدان فرو بستند + شد نشان خدنگ داغ پلنگ + داغها از فتیله
گشت خدنگ + از برای گریختن نخجیر + پر بر آورد لیک از هر تیر + خواب خرگوش از سر او
چشم خورد دگر بخواب نبست + روبه از هول جان دران آشوب + ساخت دم در ره سگان
جاروب + بر هوا هر پرنده که پرید + ترکی از ناوکش بپنج کشید + چون شهباز شکار افگنی فراغ
یافت عنان انصراف بسوی مشکوی معلی تافت + ناگاه در میان راه نگاهش بر درویشی
افتاد که از پرتو انوار ضمیرش فضای نزهت فزای کلبه ماتمش آئینه خانه منور و مصفا بود
صورت مدعای ارباب حاجات در مرآت کف دعائیش بوجه احسن رونما + ویرانه خاطرش
بگنج معرفت آباد + و مرغ دلش از بند تعلق بسان سرو آزاد + برنگ اخگر لباس خاکستری در بر +
و از گداز غم رنگ رویش همرنگ زر + بسوز محبت الهی مانند لاله داغ بجگر + و بگرمی شوق تمنای
برنگ گل آتش سودا در سر + شبستان سینه اش بشمع نفس نورانی روشن + و فضای کلبه اش بفیض
اشک گلناری رشک گلشن + **ابیات** ز کچکول تهی صاحب کلاهی + بملک بینوائی بادشاهی
بآزادی علم چون سرو آزاد + ز قید دل برون جسته چو فرهاد + چو دود آه دل از غم شرر خیز +

چونی از خودبتی درناله لبریز + زداغ دل چو لاله جام پرخون + پریشان زاده تر از بید مجنون
بخاکستر چو آتش کرده جائے + زده بر تخت شاهی پشت پائی + به مجرد نظاره از توسن
تند خرام فرود آمده نزدیک آن زلیفی مضمار ریاضت رفت و بآئین ادب شناسان کار آگاه
دست بسته روبرو ایستاد + درویش صاحبدل روی توجه بسوی بادشاه آورده پرسید که ای
گلشن آرای باغ خلافت خار کدام هم دامان خاطرت گرفته و ای خورشید اوج سلطنت آئینه
صفا پذیر ضمیرت از چه روز زنگ ملال پذیرفته که درین بیت الحزن وارد شدی و بکلبهٔ من
شوریده قدم رنجه کردی + ملک مراتب نیاز بتقدیم رسانیده بزبان عجز ترجمان ظاهر کرد
که چون صورت مدعای این خاکسار در ضمیر آئینه نظیر پرتو افگن است چه حاجت که طوطی
زبان بشرح آن پردازد آن نورانی جبین صبح نفس از کشف باطن بر مقصود بادشاه آگاه
گردید + دست دعا بدرگاه واهب العطایا برداشت و سیبی تازه و رنگین که برنگ سیب
زنخدان محبوبان لطافت آگین و مانند عناب لب معشوقان شیرین بود از زیر بالین آورده
بپادشاه داد + که انشاء الله نهال آرزویت بار ور امید گشته میوهٔ مراد خواهد برآورد اما از دور
سیب بوی دومعنی بمشام فهم میرسد + که چندی در ابتدای ایام جوانی بهار عشرتش از سموم عشق
چون روی زرد عاشقان شکسته رنگ خواهد بود + و من بعد چهرهٔ تمنایش مانند عارض سرخ
گلرخان برنگ نشاط و کامرانی خواهد برافروخت بادشاه بکمال انشراح صدر و شگفتگی خاطر
از آن مرتاض مرخص گشته متوجه دولتسرای شهریاری گردید + حسب الامر آن نخلبند ریاض
ریاضت باامید ثمرهٔ بهی کام و زبان بانوی جهان را از آن سیب تازه لذت بی اندازه بخشید +
از غایت سرور جشن بادشاهانه ترتیب داده بکام دل بعیش و عشرت پرداخت چون نسیم اقبال
از مهب الطاف یزدانی در وزیدن و رشحات فیوض ربانی در چکیدن بود غنچهٔ مدعایش
بشگفت + و شاخ آرزویش مثمر گشت + بعد انقضای مدت معهود تابان اختر سپهر جهانداری
در ساعت خجسته از مطلع امید سر برکشید خورشیدی از برج حمل طالع گردید و شتر طالعی از
بیت الشرف سعادت ساطع عرصهٔ جهان را به پرتو جمال خویش منور نمود + و کاشانهٔ
خلافت را بشمع چهرهٔ خود رشک افزای منزل قمر فرمود بیت از محیط شهریاری

گوهرے آمد پدید + بر سپهری حسن تابان اختری آمد پدید + شاه انجم سپاه فلک جاه
بحصول چنین نعمت بزرگ سپاس فراوان و شکر بی پایان بدرگاه ایزد منان بجا آورد
بند از سر گنج برداشت + و کف نوال برگشاده بدریا دریا لآلی آبدار دامان آمانی و
آمال عالمیان مالامال ساخت + اختر شناسان روشن ضمیر بترتیب زایچهٔ آن فرخنده بخت
پرداختند و آن خورشید اوج خوبی را هم منزلت آفتاب یافته به مهر جمالی موسوم ساختند
بزم عیش و نشاط آراستگی یافت + و مجلس سرور و نشاط پیراستگی + کوس عشرت و شادمانی
بلند آوازه گردید + و صدای نقارهٔ بهجت و کامرانی بچرخ چنبری رسید نظم زنان گرچه پس
طرح مجلس کشید + بترتیب آن بزم بزمی نچید + بهشتی ست زیبا برازوی حور + از و چشم بد دور
غم از عیش دور + دمید آنچنان نکهت از مشک عود + که خوشبوی شد نغمه در چنگ و عود
زهر جرعه در موج دریای نور + زهر زخمه در رقص صحرای طور + الحاصل آن درخشنده نیر برج
خلافت در کنار دایهٔ بلند پایه جا گرفت + و بهزاران ناز و نعمت و فراوان نعیم و دولت
پرورش یافت + دایه را خورشید شرف و اقبال در آغوش در آمد و مهد را ماه ارجمندی
از افق امیدوری برآمد + چون مدت پنجسال از عمر آن ماه سپهر دولت و اقبال در گذشت
نظر بر اینکه نهال استعداد و قابلیت نورسان گلستان جهان بی آبیاری ترتیب در
گلزمین فضل و کمال ریشه ندوانده + و بلبل ناطقهٔ انسانی بی تعلیم فضلای کامل در قفس
دهان بفصاحت و بلاغت دستان سنج و سخن طراز نگردد + استادان صاحب کمال
و معلمان خردسگال برای تادیب آن والاگهر و تربیت آن همایون اختر معین و مقرر ساختند
تا آداب جهانداری و قواعد شهریاری بیاموزانند + و علوم حکمتی که لازمهٔ سلطنت و
خلافت ست بیادش دهند از بسکه شاهزادهٔ عالی فطرت فهم والا و طبع رسا داشت
بکمتر زمانی در هر علم علم امتیاز برافراشت و باندک فرصت باکتساب هر فن یگانهٔ روزگار
و نادر آفاق گردید + و آوازهٔ نکته سنجی و سخندانی او در چار طرف امکان و شش جهت جهان رسید
لطافت و خوبی گلزار رخسارش از یکی هزار شد و درستی حسن و محبوبیتش از شکست و نقصان
برآمده چون ندهد بهی کامل عیار + طنطنهٔ جمال آن یوسف کنعان عزیزے اطراف هر مصر و دیار

در گرفت و گلبانگ شگفتن گل حسن و خوبی در بوستان جهان بلند گشت چشمش نرگسی
سرمه سای + و زلفش سنبلے آفتاب زای + و دهانش غنچه گوهر بار + و لبش گلبرگ انجم در کنار
قدش سروی شعله تمر + رخش شمعی پروانه قمر قطعه عذارش قبله آتش پرستان +
دهانش آرزوے تنگدستان + دو چشم ترک دردها کمین ساز + دو ابرو بر جگرها ناوک انداز
هنوزش خط نرسته بر بناگوش + بمرگ عاشقان زلفش سیه پوش + خم آن زلف را زد در سا
چراغی بود در زنجیر نهاده + لبی چون غنچه لبریز تبسم + دهانی راه خندیدن در و گم + فروغ
ساعدش از آستینها + چو نور شمع از فانوس پیدا + بسر وزیر هوشمند نام که در هوشمندی
و دانشوری بینظیر آفاق بود + و در عشوه سنجی و دلبری مانند ابروی نازک نهالان
طاق + پیوسته در دبستان انیس و جلیس وی بوده نقش مو انستش بر لوحهٔ دل ثبت
مینمود + و بر امثال و اقران سبق جسته سبق الفتش از بر میکرد + و آن سرو آزاد حدیقهٔ
رعنائی نیز اصناف الطاف و الوف اعطاف بجالش مبذول داشتے و تخم تودد و محبت
آن تازه نهال گلشن یکرنگی در مزرع دل کاشتی + از انجا که سلاطین را میل خاطر بسیر باغ
و بستان بیشتر میباشد و خواقین را رغبت طبع بتماشاے گل و گلستان اکثر و بر کنار شهر
باغی آراسته بود که بے غایله تکلف رشک افزاے جنتش توان گفت و بی شائبه ریب
عزت افزای گلزار فرخار تصور توان کرد + صد اعجبه عندلیبان خوشنوا در دل حاضران
شور جنون می افگند و نواے قمریان رنگین صدا هوش تماشائیان بغارت می برد +
شقایق ساغر عقیق لبریز رحیق نموده + و نرگس شوخ چشم چشم شوخ تماشاے بهار گشوده
سهی قدان ریاض رعنائی طرز طنازی و شیوهٔ دلربائی از سر و سرافرازش آموخته ندے
و گلرخان بهار زیبائی از رشک ارغوان زارش برنگ لاله خونین جگر هزاران داغ بر جگر
سوختندی ابیات چه باغ از نتیجهٔ قدرت خدا رفش + کشاده دل گلی از نو بهارش + ترا جیبر
صوت بلبل او + کمند هوش تیغ سنبل او + ز فیض گلشن و آب یاسمین + بیالد بهجوم مرجان در
گلچین + هواے سبزه و گل گر چنین است + بمی حسرت بکام عقل و دین است + اکثر اوقات
بگلگشت آن ریاض ارم نشان نزهت فزای فضای دل مینمود + و با لحان مطربان

گل و گلشن نوازش سامع منبر مینمود + روزی بروش معهود با چندی از خواصان خورزاده در
گلستان جنت نشان گذر کرد + و تمام روز تماشاے بهار بوستان و اصغاے صفیر مرغان
بسر برد + هنگام شب که بزیبان انجم لاجوردی بساط آسمان را بجلوس خود زینت دادند
بترتیب طرب بزم فرمان داد و طرح بساط نشاط در انداخت + پیشکاران انجمن
معاشرت و کارپردازان عیش و عشرت آن محفل بهشت مشاکل را با آئین آئین بستند که
خلد برین از روی شرم از و رو نهفته + و حرف جشن جمشیدی از صفحهٔ خاطر ایام محو گشته
حور بهشتی هواے تماشایش در سر داشتی + و پری بنظاره اش دیوانه وار شیشهٔ صبر و
طاقت بر سنگ زدی + سبحان الله مجمعی بود از نازنینان سراپا ناز از غازه بے نیاز
و طناز شاهدان نغمه ساز خوش آواز هرگاه برنگ شعلهٔ جواله سر گرم رقص میشدند + دلهای
عشاق پر سوز و گداز بچرخ و سماع می درآوردند + و چون آهنگ دلربائی ساز و ترنم
کوک و قانون نغمه پردازی راست مینمودند + هوش از سر کوچک و بزرگ می ربودند + و لکشای
لحن آن ماهرویان زمیر دل ناهید بیتاب و بیقرار میکرد + و نغمه طرازی آن نازنینان
پریچهر حاضران بزم را از جا میبرد ابیات چو کبکان دری آن خوشخرامان + همه
جابکتر و رقاص خوشخوان + صراحی گردنان مانند لاله + دهند از گردش چشمت پیاله +
گل و رف را کند تار صوت بلبل + ز عکس حسن رنگین یک طبق گل + دران هنگام عشرت
فرجام که در و دیوار مست کیفیت دهر خوش بادهٔ ترنم بود + فراش روزگار از پرتو ماه
بساط نقره باف فرش نمود + ساقی شوخ و شنگ جام بلورین لبریز آب آتش رنگ
بر مخموران مجلس میپیمود + و بشراب سای ادا هوش از دماغ اهل بزم می ربود و شاهزاده
نیز از سیر جناب مسرت اندوز گشته دختر رز را که مانند بور بصر مدام در حجاب زجاجی ویرد
عینی بود منظور نظر گردانیده + و از نورانی جمال و دیده پیاله برنگ چراغ لاله منور گردید +
ابیات مجلس آراستند و می خوردند + می با واز چنگ و نی خوردند + روی ساقی زباده
گل گل شد + قلقل شیشه صوت بلبل شد + شد لب گلرخان شراب آلود + همچو برگ
گلے گلاب آلود + عکس رخ در شراب افگندند + در شفق آفتاب افگندند +

شیشهٔ زهره راز دند بسنگ + تار تسبیح شد بر شیم چنگ + چون ساعتی چند از شب در گذشت وخاطر آن انجمن طراز عیش بعیشه از زیر و بم مطربان باربد نوا و تماشای جمال لولیان زهره لقا محظوظ گشت + حاضران آن بزم رنگین را بعطاے پان رخصت سرفراز ساخت وخود آن رشک ماه و مهر چون هلال عید بر لب بام برآمده پهلو به بستر راحت نهاد و پریزادان سمن رخسار و کنیزان گلعذار که لاله در عشق شان بخون نشسته وار آتشین رخسار آنها هزار داغ بر جگر سوخته + برای خدمتگاری آن نونهال ریاض اقبال حاضر شدند ومانند بلبلان فصیح بیان غنچهٔ منقار را با فسانهاے رنگین کشودند + چون دران حین نزهت آگین اهتزاز نسیم عنبر شمیم مشام عالم را معطر ساخته متاع بیداری و سرمایهٔ هوشیاری بغارت ببرد خدمهٔ شاهزادهٔ بلند مقام یکسر مست خواب شده مستانه بر بستر افتادند و آن آغوش پرورد ناز و نعمت نیز در مهتاب بخواب رفت ماه منیر آئینه وار همه تن چشم حیران جمال آن فروزان نیر برج اقبال گردید بلکه مانند خورشید از سطوت لقاے رخشنده اش بر خود مے لرزید +

بردن پریزادان شاهزاده را بمکان ماهرخ مهر دیدار و بیدار ساختن هر دو نازنین گلعذار و شیفته شدن آن هر دو پری رخان و باز رسانیدن پریان شاهزاده را در همان گلستان +

انجمن این داستان هوش ربا بسمع بیان مدعا برین طرز و روش روشن ست که هرگاه فروزان نیری که ماه از رشکش چون ماه نخشب در چاه گمنامی فرو رود و آفتاب نورانی چهره از شرمش پردهٔ ابر بر رو کشد جمال آرا شود + و بلوامع طلعتش شبستان تاریک عالم منور گردد + نیرنگی روزگار بوقلمون و شگرفکاری این کهن دیر بیستون شعبده برانگیزد که فتنهٔ خوابیده بیدار شود + و عشرتکدهٔ نشاط آباد شورش سرای آشوب و فنا گردد + یعنی آتش جنون در سینه اش افروخته آوارهٔ صحراے عاشقی نماید + و در شیشهٔ دلش دیو مهر پریروی بند ساخته پر دو از وی کار بر کشاید مصداق این مقال چهره آراے جمال این اجمال آن گشت که دران شب مهتاب که ماه جهان افروز زمین و آسمان را

به پیرایه نور در گرفته بود + و شاهزاده ماهرخسار هلال ابروی بالای بام بخواب ناز رفته + پریان را خیال سیر عالم بخاطر مستقر و مضمر گشت و هواے تماشاے جهان بدل قرار گرفت چندے ازان مه جبینان زهره لقا بر تخت مانند ماه در هاله جا گرفتند و بهر جهت جهت سیر گذر میکردند ناگاه گذر ایشان بر مکان دلکش شاهزاده مهوش افتاد + چون روایح معطر وشمایم روح پرور ازان مشکبوی بمشام آن نازک دماغان رسید + محظوظ شده از هوا فرود آمدند + دیدند که مکانیست پاکیزه و دلکشا + و بوستانیست چون باغ جنان روح افزا + بساطهای لطیف دران گسترده + و انواع طیبات و اقسام عطریات ریخته + هر کنار چندی از خدمهٔ پری تمثال بخواب رفته + و درمیان خورشید طلعتی بر بستر ناز آسوده + بمشاهدهٔ آن جمال دیوانه وار گریبان اصطبار چاک زدند و گفتند که این زیبا جوان اگرچه از جنس انسانست + اما از طینت حور و فرشته سرشته + یا ماهی از آسمان بزمین فرود آمده

فرد گوئی بزمین ستاره آمد + یوسف بجهان دوباره آمد +

همانا این جوان رعنا اگر با پری هم آغوش شود رواست + و اگر با حور همدوش گردد بجاست + یکے ازان حورزادان گفت که این یگانه گوهر شاهوار در شجاعت آفاق ثانی خود ندارد + نه حور هم بسترش سزد و نه پری بهمسریش سزاوار بود + زینت الجمال پری که در خوبی و زیبائی بیعدیل و انبار بود و بعقل و دوربینی و بیکتائی دانشمندان ممتاز ازین سخن منحرف شده بحرف در آمد که گل این گفتار بچشم اعتبار هیچ آب و رنگے ندارد زیرا که بهار پیرای روزگار هزاران ریاض را نشو نما داده + و در هر چمن صد هزار گل برنگ دیگر شگفانیده + اگر لاله رنگین پیاله رباے تماشائیانست نرگس هم بپهلویش سرمست کن نظارگیان + هر شهرے و دیارے و هر ملکے رعنائے + و والی شهر روپ باس را دختریست که خورشید انور از رشک چهرهٔ زیبایش در خانهٔ تن آتش میزند + و ماه منور از حیرت نظاره اش بر فلک راه گم میکند + بدیع الجمال که سرخیل پریزادان حور تمثال بود و با صفاے این معنی متحیر گردید + روے توجه بسوی زینت الجمال آورده پرسید که آن ماه اوج محبوبے ازین مهر سپهر جمال خوبی در درجات حسن طلعت برترست + و یا این تازه نهال

گلزار رعنائی باین شمشاد جویبار دلارائی همسر زینت الجمال مُهر سکوت از حقهٔ دهان بر داشته
در افشانی آغاز کرد که آئینی بوجه احسن در آئینهٔ دل الی ولی الابصار رو نماشود تا هر دو تقابل
هم نگرند تفاوت بیکدیگر پدید نیاید چون سخن بدینجا رسید رای همگنان بران قرار یافت
که شاهزادهٔ خورشید لقا را در منزل آن ماه سیما فرود آرند و صورت تحقیق این معنی در آئینهٔ
تصدیق روبرو تماشا کنند القصه توسن شوق را تیز گام ساخته پلنگ آن غزال مرغزار
جمال را بر داشتند و بطرفة العین در امکان رسانیده متقرین پلنگ آن آهو چشم گذاشتند
و باهم گفتند که هر دو نازنین را از خواب بیدار کنیم تا از باغ تماشای یکدیگر گل نظاره بچینیم و ببینیم
که این گلعذار بچه رنگ غنچهٔ دهان بگفتار میگشاید و آن لاله عذار جانان چون نرگس حیران میماند
اول آن ماه رو را که خورشید در شب مهمانش بود بیدار کردند و از مستی شراب خوابش هوشیار ساختند
چون آن مه جبین چشم از خواب بگشاد دید که جوانی رعنا صورت آئینه طلعت که قدش از لطافت از سرو
شمشاد دلارا تر است و خدش در نزاکت از برگ گل دلربا تر ترک سیه مست چشمش مدام گرم خونریزی
و کماندار ستم کیش ابرویش پیوسته مایل فتنه انگیزی برق حسنش خرمن سوز صبر خوبان و ناوک
مژگانش جگر دوز محبوبان طرهٔ مشکینش چون نافهٔ تاتاری معطر و جبین نورآگینش مانند
ناصیهٔ ماه منور چهرهٔ عرق ریزش گلی ستاره بار غنچهٔ دلاویزش حقهٔ مروارید ابدار ابیات
سرو قدی که چون قدم میزد هر قدم عالمی بهم میزد شوخ چشمی که تا نگه میکرد خانه مردمان
سیه میکرد سنبلی بر سمن کشیده چو جیم کاکلی بر قفا فکنده چو میم چشمهٔ آب زندگی لب او موج آن
آب طوق غبغب او از دهانش نشان بهیچ نبود خبر سخن در میانه هیچ نبود پیش آن چشم
خوابناک سیاه سرمه مقدار همچو خاک سیاه بر پلنگ زرنگار مرصع کار استراحت کرده و
آهوی سیر افگنش مایل خواب گشته بمجرد مشاهده مستغرق بحر حیرت گردید و با خود اندیشید
که درین مکان که طایر وهم آسمان سیر بال پرواز نمی افگند و مرغ خیال ادراک هم گذار برین
مقام دشوار گذار نمی افتد بنی نوع انسان بچه طریق درینجا رسیده آیا ساحریست که بدستیاری
کمند جادو پا برین مکان گذاشته یا افسونگریست که بفنون حیل خود را درین منزل عرش ماثل
رسانیده بهر حال حیرتناک گشته از بیم برقع بر رو کشیده دید که چرخ شعبده باز چه بازی برروی کار می آرد

گهی اندیشهٔ نام و ننگش بخاطر گذشتی و گاهی خار وسوسه دامن دلش گرفتی و نه پایکه بگریزد
و نه رائی که تدبیر اندیشد پریان فسونساز چون دیدند که از غایت حیا آن نازنین بحجاب
نگشت و طیلسان آزرم بر رخ گرفت آن مه را که منزل ماه فرو کش کرده بود از خواب بیدار ساختند
شاهزاده چون دیده برکشاد دید که مکانیست برنگ نگارخانهٔ چین رنگین و منقش و نشیمن کده ایست
چون باغ ارم پاکیزه و دلکش و دران منزل بهشت آئین گلرخی بر بستر ناز آرمیده که بحسن و
خوبی باج از لاله رویان روزگار گرفتی و مهپیکران جهان را عرق عرق خجالت گردانیدی
رخش در پرده چون شمع از فانوس روشن گشته و بفروغ جمال در و دیوار کاشانه را جلوه نور
پوشانیده آهو چشمی که بر چشمان آهو آهو میگرفت و برشته نگاه دل مردم بند میکرد غنچه دهانی که
هرگاه در مکتب گلستان لب بتبسم گشودی طفل غنچه را درس شگفتن تعلیم فرمودی زیبا نگاری که گل
از غیرت چهرهٔ بهار فریبش گریبان چاک زدی و بلبل بنظارهٔ عارض دلربایش عشق گل فراموش
کردی سنبل مشکینش لیلی خورشید در کنار و لعل نمکینش سهیلی عقد پروین در بار از عکس
گلرخسارش آب آئینه گلاب از نگاه چشم میخوارش کاسهٔ حباب جام شراب نظم شمع رویش
محفل افروز بهار نرگستانها از پروانه زار ابرویش از چشم مست نیمخواب منبر بند بیت
کمان بر آفتاب از خیال آن دو لعل آب دار بوسه بر لب میطپد بی اختیار از نگاه
آن دو چشم نیمخواب آب در یاقوت میگردد شراب دست نور افشانش اندر از صفا
زاب و رنگ لعل اگر حنا بندد و حنا صاف مروارید سه را بیختند طرح لوح سینه اش را ریختند
الحاصل بنظارهٔ آن ترشگدهٔ زیبا و آن محبوبهٔ دلربا بسیار متحیر گردید و با خود گفت مصرع اینکه می بینم
به بیداریست یارب یا بخواب آیا طلسمی ست عجیب که مشعبد قدرت بر روی کار بسته یا نقشی ست
غریب که نقاش تقدیر بر صفحهٔ ظهور رنگ آن ریخته دمبدم از معاینهٔ آن صورت بدیع تغیر حالش
راه مییافت و ساعت بساعت چون شیشهٔ ساعت از بیم قالب تهی می ساخت
آخر الامر بجهت آنکه بی حقیقت پرده بپرده اندرونی کار بر گشاید دست جرأت دراز گردانید
و مقنعهٔ زرتار از رخ نور بارش بر کشید چون آن آئینه رخسار نیز از فرط حیرت بیدار بود نقاب
از دستش بزور بر کشیده روی خود بپوشید شاهزاده از همینی که آن ماه برج دلبری ترجمه

جلوه گری نموده باز در سحاب حجاب رخ نهفت؛ دست از دلیری باز داشته در بحر تحیر فرو رفت
دمی از بیم باد لرزه وار زار سیگر نیست + و لحظه نرگس وار بهر سو بچشم حیرت می نگریست؛ همچنین آن
نازنین دلارام در فیل بند تحیر و اندیشه فتاده بازی عشق بر قمار حسن شاهزادگی می باخت
و در انکشاف منصوبه بازی چرخ فرزین نهاد فرد رفته اسپ تردد بجولانگاه فکر می تاخت
عاقبت کار بهیچ سو پیش نبرده غرای پرده از رخ برکشید و در میدان هوش پا قایم کرده
از آن شاطر یکتاز عرصهٔ خوبی پرسید که ای شاه ملک دلربائی و ای ماه فلک زیبائی
درین خانه که خیال آسمان سیر مجال رفتار ندارد چگونه شرف نزول فرموده و درین چمن که با
د صبا را گذار دشوار است چسان برنگ گل بار کشوده؛ شاهزاده چون سخنان محبت انگیز
از آن محبوبهٔ دلاویز شنید گفت ای آئینه رخسار طوطی گفتار فرمانده کشور هندوستانم
و نخل پیرای آن چمنستان جنت نشان؛ امشب در شبستان دولت جام عشرت می پیمودم؛ و مست
خواب تنعم بودم؛ هرگاه چشم وا کردم خود را درینجا یافتم؛ نمیدانم که کدام مصور این نقش عجیب
بر صفحهٔ حالم کشیده؛ و آگه نیم که کدام ساحر این افسون عجیب بر روی کارم دمیده؛ نه روی
جمال ترا بچشم خواب دیده ام + و نه شبی افسانه تو بگوش خیال شنیده ام؛ تو خود بگو که بدین شیرینی
و رعنائی کیستی؛ گوهر کدام عمانی اختر کدام آسمانی ابیات ای نور دیده آرزوی جان کیستی
شیرین لب کیی شکرستان کیستی؛ شوریست از لب تو ببازار کائنات؛ آخر بگوی تا نمک
خوان کیستی؛ آن نرگس چشم گلرخسار چون این گفتار از شاهزاده لاله عذار شنید سخن آغاز
کرد که نام این شهر روپ باس ست؛ و پدرم چمن آرای این مینو اساس؛ مادرم از روی
مهر بماهرخ موسوم کرده؛ و بهزاران ناز و نعمتم در مهد دولت پرورده؛ و امشب درین بنگاه
چشم بخواب ناز گذاشته بودم؛ چون بیدار گردیدم ترا دیدم نمیدانم ترا درین کاشانه که رسانیده
و مرا بزنجیر زلفت که اسیر گردانیده؛ بعد ازین قال و مقال تماشای هم از خویش رفتند؛ و
برنگ تصویر نقش دیوار حیرت شدند؛ تو گوئی آئینه روبروی آئینه نهاده یا ماهی مقابل ماهی گشته بعد ساعتی
که شاهزاده بخود آمد بزبان حال این نغمه سر کرد بیت در حیرت جمال تو گم گشتم ای دریغ؛ و
نشد که از تو کنم جستجوی خویش؛ ماهرخ هم از استماع این ترانه رنگین بهوش آمد

و از صهبای این بیت ساغر دهان لبریز کرد فرد مستی حیرت مرا محروم کرد از ذوق وصل؛ یار در
آغوش و من مشتاق پیغامم هنوز؛ القصه هر دو نازنین پری پیکر به بهار جمال یکدیگر دیوانه گشتند
و از سر تفتیش نام و نشان نمودند؛ از کمال محبت آن مقنعه پوش حریم ناز و جمال معجر خود را بر
دوش شاهزاده افگنده ردایش بر سر کشید؛ و از غایت اتحاد آن سلیمان کشور دولت
و اقبال خاتم خود را تفویض آن پری تمثال نموده انگشتری او را حلقهٔ انگشت محبت
گردانید؛ چون ساعتی چند تماشای یکدیگر منقضی شد یکبارگی سررشتهٔ هوش از
دست دادند؛ در همان حالت بیخودی چشم بخواب آشنا ساختند؛ پریان افسونگر
که پنهان از نظر نظارگی کیفیت یکدیگر بودند؛ از تماشای جمال آن مه جبینان و صفای
کلمات آن نازنینان بغایت خورسند گشتند؛ و هر دو خورشید رخسار را در میزان حسن و
جمال برابر یافته با خود گفتند که اکنون اگر حجاب شب از میان برخیزد پردهٔ ناموس اینان
دریده میشود؛ و نتیجه اندوی کار در می افتد پس اولی آنکه شاهزاده مهر سیما را بجناح
استعجال بمکانش رسانیم و این ماه برج نکوئی را درهمین منزل فروگذاریم؛ القصه آن
تازه نهال گلشن جنون را از انجا برداشته بهمان روش در آن باغ ارم نشان نشاندند
و تخم این فتنهٔ جهان آشوب به گلزمین دلش فشانده مانند صبا راه خود سر کردند؛

بیدار شدن شاهزاده از خواب و شعله ور گشتن آتش اضطراب در سینهٔ آن بیتاب و بیقرار گردیدن بادشاه جهان و بعلاج کوشیدن طبیبان و تسلی نمودن وزیرزادهٔ غمگسار و فرستادن رسولان و مصوران بهر دیار

روشنگر جمال این داستان آئینهٔ مطلب را بدین وجه بصیقل بیان روشن میسازد که چون لیلی
فلک نیلی برقع شب از رخ برافگنده طیلسان زربافت روز بر سر کشید؛ و مجنون آفتاب
موهای خط شعاعی پریشان کرده آوارهٔ دشت اخضر سپهر گردید؛ شاهزادهٔ بخت برگشته
از خواب بیدار گشته چندانکه بهر طرف نظر انداخت؛ از خیالات دوشینه نشانی نیافت؛ لاچار
بچشم آنکه آنماه دل فروز را بخواب دیده؛ و از بوستان جمالش گل نظاره چیده چشم بهم بربست؛

و دیدهٔ دل بدیدار آن حور تمثال کشاده بر بستر بیخودی بخواب رفت ؛ بعد دیریکه آفتاب بلند
شد از تاب شعاع بیتاب گشته برخاست و بار متحیرانه بهر سو نگاه کرد که شاید آن بت دلفریب در
نظر افتد و خاطر ناشکیب را تسکینے دست دهد ؛ چون به هیچ صورت صور مقصود در آئینهٔ ظهور
جلوه گر نشد برنگ گل جامه چاک زده با صد برگ و نوا آه از دل برکشید ؛ و خواست که بسان کاکل
پریشان مویان سر رشتهٔ جمعیت خاطر از دست دهد ؛ و مانند گردباد خاک بسر باد در راه سرگشتگی
و آوارگی گذارد ؛ خدمتگذاران آن نسرین بدن و خادمان آن رشک چمن که بمشاهدهٔ
انحال مانند نرگس سرمست بادهٔ حیرت بودند بنفشه وار از تفکر سر در پیش انداختند ؛ و آخر کار جرات
نموده معروض داشتند که ای گل سیراب باغ شهریاری و ای سرو آزاد ریاض جهانداری خاطر
همایونت چرا برنگ غنچه همه تن خون است و دل نازکت همچو کاکل سنبل آشفته چون است ؛ اگر دردے
بدل اشرف راه یافته چاره کنیم ؛ و اگر رنجے بخاطر اقدس جا گرفته درمان نمائیم هیهات از جور زمانه
بر رخت گرد مباد ؛ گلنار مبارکت زتب زرد مباد ؛ شاهزاده آه آتشبار برکشید و گفت فرد
تبی کو عارض چشم شود آنرا دوا سازم ؛ چه سازم شور عشقی را که شد در استخوان پیدا ؛ خدمتگاران
از بیقراری دلش بیتاب گشتند و کیفیت حال بعرض پادشاه جهان رسانیدند ؛ سلطان از
از اصغاے این سخن زار زار نالید و مانند اشک بسوی نور دیده قطره زن گردید ؛ و دید که
برنگ سمن گریبان چاک است ؛ و چون سبزه فرش خاک سرش از زمین برداشته بر زانو نهاد ؛
و با دل زار و چشم گوهربار زبان بکشاد ؛ که ای درة التاج سلطنت چرا مانند دریا از شور سودا
کف بلب داری ؛ و ای خورشید سپهر مملکت چون مثال ماه برنج محاق گرفتاری ؛ و باین
فرزانگی دیوانه که شدی ؛ و با آنکه خود شمعی پروانه که گشتی ابیات کدامین برق زد بر خرمن
بال ؛ که آمد حاصلت یکمشت تبخال ؛ عبارت از چه طوفان رفت بر باد ؛ شهر در خیمه زارت
از چه افتاد ؛ شاهزاده عقل برباد داده که از خیال چشم سرمه آلود محبوب سرمه در گلو داشت
هرگز بحرف نیامد ؛ بادشاه از اطلاع این ماجرا اشک از دیده روان کرد ؛ با دل
پر غم و دیدهٔ پرنم باحضار طبیبان اهل تدبیر و دانشوران روشن ضمیر فرمان داد ؛ اطبای
کامل و دیگر عاقل مانند هاله گرد ماه پیرامون آن مهر فلک جنون صف بستند و موافق دانش

و اندازهٔ بینش بر تشخیص و تدبیر پرداختند ؛ یکی علت جنون سودا می گفت و دیگرے از اثر شرب
صهبا و یکی گفتی که ساحری برو سحر کرده ؛ دیگر گفتے پری دیوانه اش گردانیده ؛ چون نبض آن
بیمار عشق در دست گرفتند ؛ یکبارگی آن دل از دست داده فریاد بر آورد بیت بگذار رگ
نبض من خسته طبیبا ؛ من رفته ام از دست علاج دگرے کن ؛ حاضران بشنیدن این مضمون
مغموم و محزون شدند ؛ و بیماری سودا قرار داده فصاد را طلب داشتند ؛ آن نشتر در جگر شکسته
را بمجرد اصغاے نام فصاد رگ سودا بحرکت آمد ؛ و بے اختیار از نشتر خیال مژگان جانان سیل
خون این مضمون از رگ زبانش روان شد فرد نشتر چه زنی رگ جنون را ؛ آگاه نه ئی ز نیش
درون را ؛ اتفاقاً مرد پیر دردے دران میان حاضر بود از جبین آن رنجور محبت آثار عشق
معلوم نموده گفت بیت درد سر علاج مکش بعد ازین طبیب ؛ دردیست درد عشق که
درمان پذیر نیست ؛ اے طبیبان حاذق و ای دانشوران فائق این پسر نه سودا و درد
دارد ؛ بلکه در سر شورش دیگر دارد ؛ همانا نگاه چشم بیماری بیتاب و توانش ساخته نه دوائی
تسکین دردش نماید ؛ و نه تدبیری سودمندش آید ؛ بحکم آنکه فرد درد عاشق را دوائے بهتر از
معشوق نیست ؛ شربت بیماری فرهاد را شیرین کنید ؛ هم شربت دیدار مطلوب کام تلخش
در شکر کند ؛ و یاقوت جانبخش محبوب یاقوتی روح افزایش گردد بیت معشوقه نادیده
طلب کن ؛ عناب لبش بکار تب کن ؛ آخر کار مرض عشق تشخیص یافت ؛ و قول پیر روشن ضمیر
که اول ازین معنی نشان داده بود دلنشین همگنان شد ؛ اما ندانستند که این تشنه
از نشار صهباے کیست ؛ و این دیوانگی از دیدار کدام پریست کدام افسون نظر
بیک نگاه از تخت برخاکش نشانده ؛ و کدامین فتنه پرور نقد صبرش بغارت برده ؛ نوید
هوش ربای کدام تارست که بگوشش رسیده ؛ و نکهت زلف کدام عنبرین مو که بدماغش
پیچیده ؛ چون بهیچ طریق بے براه مدعا نبردند ؛ همه با دل غم مانوس مایوس برگشتند
بادشاه نیز با دل چاک چاک و چشم نمناک برخاست ؛ و دانشور را که وزیر با تدبیرش بود
پیش خواند که لازم دانائی و دوربینی و سزاوار خردوری و دانش گزینی تو آنست به رحیلے
گردست دهد معلوم کنی که این گل جنون از باد بهار که شگفته ؛ و این خار عشق از کدام صحرا

بپایش خورده ؛ دانشور حسب الحکم بادشاه نزدیک شاهزاده رفت ؛ واز کمال دانشوری اشک
گرم از چشم ریخته متکلم شد که ای چراغ دودمان شهریاری دلت که سوخته ؛ وای شمع
فانوس جهانداری این آتش جنون که افروخته رباعی چه شد که بر گل عارض گلاب
میریزی ؛ ستاره بهر چه بر آفتاب میریزی ؛ هزار دیده ز شوق تو اشک میریزد ؛ تو
اشک همچو حباب از چه باب میریزی ؛ کدام درد عیش ترا بغم بدل ساخته ؛ و خزان کدام
اندوه نهال بهارت بی برگ نموده ؛ کمند طرهٔ بیدار که ترا گرفتار بلا کرده ؛ و تیغ نگاه خونخوار که
ترا هلاک ساخته ؛ اگر جراحتی بدلت رسیده بگو که مرهمش نمائیم ؛ و اگر بخیال جانانی دلت از
جا رفته نشان ده که به پیشت حاضر سازیم مصرع رازیکه بیان آر که ما محرم رازیم ؛ شاهزاده
چون کلمات محبت آمیز دانشور گوش کرد ؛ بر حال زار خود آگهی داد و گفت فرد دیده ام
جائی پری روی که پیش تخت او ؛ گر سلیمان بگذرد در دم نگین می افگند ؛ دانشور بر سر گذشت
آن شوریده سر واقف شده گفت ؛ ای مهر جهانتاب بسیار شنیده در پرده خواب میدید
شهزاده خردمند نباشد که فرومند بخواب و خیال دل بندد ؛ و خاطر خود را دست خوش این چیز با تمام
شاهزاده ناله برکشید و گفت بیت در کارگاه عشق ره عقل و علم نیست ؛ تو ای فضول
فضولی چرا کنی ؛ ای دانشور اگر این خیال اصل نداشتی ؛ این انگشتری کدام پری پرست که
چون خاتم سلیمان زیب دست گردیده و ملک دیوانگی در زیر نگینم آمده و این جا در کدام پرده
هوش است که پرده هوش کشیده ام ؛ و لباس صبر و طاقت پاره پاره گردانیده و ز چه جا نیز بر زبان
زرق بیان بگشاد که ای دیوانه این کار پریان باشد که گاهی در فانوس شمع شب شمع
جمال جلوه گر سازند ؛ و دمی در آئینه بیداری رو نمایند اکثر عجوبات هر روی کار آرند که
آخر کار ناپایدار شوند شاهزاده گفت این کار پریان نیست بلکه محبوبیکه پری دیوانه او است
و شمع پروانه ادا از کمان عشوه قربان ابرو تیر غمزه به هدف جانم زده و از خنجر خونریز مژگان
دلم مجروح کرده دانشور گفت گرفتم پری نیست آدمی ست چون وصالش محال است
اسیر این خیال مباش ؛ و لباس فرهاد بیستون دل به تیشه دیوانگی مخراش ؛ که دیده
وران دانش گزین دل بکسی ندهند ؛ و درین راه دشوار گذار عاشقی قدم نه نهند

فرد بگذر از عشق که این کار بسامان نشود ؛ آسمان تابع معشوق بفرمان نشود ؛ شاهزاده گفت
ابیات دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد ؛ ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد ؛ خدا
را ای نصیحت گو حدیث از خط ساقی گو ؛ که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمی گیرد ؛ سرد
چشمی بدین خوبی بگوئی چشم از و برگیر ؛ برو کین درس بیهوده مرا در سر نمی گیرد ؛ دانشور گفت
اگر دل دیوانه ات بجمال پریرویان دلفریب مایل و ناشکیب ست درین دوران از نسل
فرمانروایان بسیار ماهرویند که خورشید را اگر از ذره بیشمار نند فرمان ده که شبیه آن زیبا نگاران
نظر گذرانیم و هر کدام منظور نظر شود بخدمت حاضر گردانیم لازم که آتش بیقراری بر نیفروزی و
چندی بسوز و درد و غم در سازی شاهزاده گفت ای دانشور خوش افسونی دمیدی و زیبا نصیحتی
فرمودی اما افسون بمجنون در نمیگیرد و جراحت دل عاشق بمرهم نصیحت به نشود ؛ ازین
سودای بی سود در گذر و درین کار رنج بیهوده مبر نظم برو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است
مرا فتاده دل از کف ترا چه افتاده است ؛ بکام تا نرساند مرا لبش چون نی ؛ نصیحت همه عالم
بگوش من باد است ؛ برو فسانه مخوان و فسون مدم ناصح ؛ کزین فسانه و افسون مرا بسی یاد
است ؛ دانشور گفت افضل ترین عاشقان و سرآمد بیدلان آنست که در مصاف شکیبائی
ثابت قدم باشد و مراتب اضطرار از دست ندهد ؛ تو هم صبر پیشه ساز و گریبان طاقت پاره
کرده شاهزاده آه جگر سوز برکشید و گفت بیت از ناله عاشق چه اثر بوالهوسی را ؛ آری
خبر از درد کسی نیست کسی را ؛ ای دانشور این طوق بلا بدست خود در گردن خود انداخته ام
و باختیار خویش اسیر پریزی چون گشته ام اکنون که بی اختیارم جز یاد جانان سر سری ندارم
و پا در راه طلب نمیگذارم بو که دامنش بدست افتد و دستم بگردنش حایل گردد اگر تنم بناخن زنند
ازین اراده دست بردارنیم فرد دست امید یار ندارم ز دامنش ؛ پیراهن حیات مرا
گر قبا کنند ؛ بعد ازین ای کوته خرد درازنفسی مکن و ای بی مهر لب زن دانشور چون دید که نصیحت
و اندرز سودی نمی بخشد ناچار با خاطر بیقرار و با چشم اشکبار بازگردید هوشمند پسر وزیر
که مونس و غمگسار شاهزاده و رفیق دلدار آن دل از دست داده بود چون دانست
که افسون هیچ یک در دلش اثر نکرد ؛ دوداسی از بر سر سودش نیام خود بر سر بالین

آن بیمار عشق بنشست. و با دل زار و دیدهٔ خونبار سخن سر کرد. رباعی در بزم طرب
لب تو خندان بادا. آسایش جان مستمندان بادا. هرگز نرسد زهیچ دردت المی
درد تو نصیب دردمندان بادا. ای شمشاد بستان مملکت وای گلدستهٔ باغ خلافت از ان تو
چهره ات چرا مانند زعفران زرد گشته کدام جفاکیش نازپرور سرمایهٔ شکیب تاراج
داده و کدام عشوه سنج دل غارتگر این همه جور و جفا بر تو روا داشته. بفرما که بزنجیر زلف
کدام سنبلین مو اسیر گشتی و از هوای کدام لاله رخ داغ دیوانگی بر سر گذاشتی. ابیات. ای
سرو روان خستگی از جوی که داری. افتادگی از قامت دلجوی که داری. در زیر لب آهسته
کنی گفت و شنودے. این زمزمه با چشم سخنگوی که داری. برهم زنی دیده و زیرا نے دلها
خورشید من آخر نظرے سوے که داری. بالاف محبت سر عشاق نداری. دیوانهٔ خوے
توشوم خوے که داری. آن مریض عشق چون حرفهای ملاطفت آمیز و سخنان محبت انگیز که تن
دردمندش را شربت روح افزا بود از ساغر گوش نوش کرد. از خواب بیهوشی بهوش
آمده آن انگشتری و چادر را پیش روے وزیرزاده بگذاشت و بر تمامیت احوال
مطلع ساخت که نمیدانم که این خاتم از کدام پری پیکر است که حلقهٔ دیوانگی بگوش جانم افگنده
و مرا از نام و ننگ رهانیده و این مقنعه کدام غارتگر است که پردهٔ صبرم دریده و گریبان
شکیبائیم پاره گردانیده از بسکه بادهٔ عشقش مدهوشم نموده و خیال جمالش هوشم
برده نام شهرے که مسکن آن نگار است و اسم پدرش که نامور روزگار فراموش کرده
ام اکنون بچه طریق پا براه گذاشته اثر دیارش دریابم و دست در دامن تمنا آویخت بے
بر عارم نظم نمیدانم که بود دست آن پریزاد. که در شیشهٔ دل آتش افتادنی
دانم چه گرمی است انگشت آن مے. که همرنگ برق آمد رگ و پے. نمیدانم که این آتش که
افروخت. که دل خون شد و خون در جگر سوخت. نمیدانم که این درد از کجا خاست. که رنجم
از خود و این درد برخاست. نمیدانم که زد این نغمه بر تار. که هوش از دل شد و دل
رفت از کار. وزیرزاده نغمهٔ راز از پردهٔ دل آن سرگروه عشاق استماع نموده قانون
حکمت و تدبیر را به مضراب فراست و تدبیر سیر آهنگ کرد که درین ایام جان خارتب

بدامان کسی نپیچید که از آب و رنگ گل تمنا چون بلبل سرمست صبای نشاط نگردید. و درین
کارگاه زمان تلخکامی زهراب محبت نچشید که آخر شربت مقصود بکام در نکشید غمگین مباش که طبیب
قدرت چاره هر دردے کرده و هر رنج را راحتے بدل ساخته اگر از راه عشق خاری بپایت خلیده
هزار شگفتگی اوقات بسر آر که مانند هزار یکبار گل مراد از چمن امید خواهی چید. و خزان حزن
دامن ده بهار عشرت و شادمانی بدل خواهد گردید شاهزاده را از گفتار آن رفیق غمگسار
فی الجمله طمانیت دست داد و از حالتی که داشت رو بافاقت نهاد و وزیرزاده بحضور بادشاه
رفته بعرض ماجرای آن پر درد دل خالی نمود. و تدبیر پریشان حالی او حالیا حالے را ی
حالی کرد. شهریار بتجویز و تصویب آن هوشیار مصوران جادو نگار و سیاحان کار گذار بهر شهر و
دیار مامور گردانید تا از ملکی بملکی و از مصری بمصری پا گذارده بجوی مقصود پے برند و تصویر
نادرخان یوسف رخسار و شبیه محبوبان عذرا عذار بر صفحات کشیده بنظر آن کالیوهٔ
دشت عشق در آرند که شاید در صورت صنم آرزو نقش مراد منقش گردد. و صورت
مدعا در آئینهٔ ظهور جلوه گر شود و تا باز آمدن آن رهنوردان صحرای تلاش برای تفریح آن
محزون دلخراش مقرر نمود که شاهدان طناز بزم نشاط آراسته ساغر باده در گردش آرند و پریرویان
نغمه ساز ترانهٔ دلکش پردهٔ تحبیب چاک زنند آن سودا زده آشفته حال که طنبور
دل بنوای آه و فغان سیر آهنگ داشت هیچ چیز ملتفت نشد. و آتش سوز درونش
دوبالا میگشت و می مانند نی بیاد آن شیرین لب قالب تهی میکرد و از غم بینوا لے ناله
میزد بیت. به ترانهٔ زبان نتوان ربود ما را. چو بود غم تو در دل طرب چه سود ما را
و لحظه از بار غم تار اشک بر چنگ سینه میبست. و با این ترانه بر سوز نفس میکشاد فرد
مطرب بگو شمر زنوا از گریه محزون گردش. ساقی پرستم وا دمی پیمانه پر خون گردش
شب در روز نرگس وار بر شاهراه انتظار چشم وا داشت. و بیوئے آن گلرخسار سیمین سیما
باد صبا حرف میزد. نظم صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست. بیار نفحهٔ از گیسوے
معنبر دوست. بجان او که من از شکر جان بر افشانم. اگر بسوی من آری پیام اندر دوست
وگر چنانکه در آن حضرت نباشد بار. برای دیده بیاور غبار از در دوست ؛

بازآمدن مصوّران بدیع نگاران و آوردن تصویر خوبان هر دیار و چشم
آب دادن شاهزاده بران مرقع و دیدن تصویر ماهرخ حسن مطلع گردد
سعی دیوانه بهار صورت او بوده بیاد آئینه رویش دمبدم حیرتش مے افزود
و معاینت مرقع طاقت را رقعه رقعه گردانیدن و به خیال گل رخ خود چون

نسیم رہ سپر گردیدن

نقاش این رنگین حکایت ورق مقصد را برین رنگ بنقوش بیان منقش مے نماید و مصور این بدیع روایت تصویر مطلب را چنان بر صفحهٔ ظهور جلوه گر میگرداند که چون آن آملے از رنگ جنون چندماه برنگ تصویر در انتظار نگار خود گذرانید و از هیچ کشور رسولے و مصورے باز نگردید باز مضطرب الاحوال گشت و با هوشمند سخن پرداز شد که اے یار غمگسار و اے دوستدار جان نثار الحال انتظار کشیدن محال ست و جو شکیبائی لبریزون و دور از خیال ندانم غبار مقدم رسولان فرخ پے کے توتیاے دیده خواهم گردید و نسیم عنبر شمیم نشان دیار یار چند بگلشن دماغم خواهد وزید بیش ازین طاقت انتظار ندارم و از فراق یار بسمت بیقرارم رباعی با فکر دل فگار میباید کرد . یا کشتن اختیار میباید کرد القصه جزین دگر ندارم هوسے یک کار ازین دو کار می باید کرد . هوشمند ابواب نصیحت چند مفتوح گردانید که این درد را درمانے غیر از صبر نبود و این جراحت را مرہمے جز شکیبائے نباشد چندے دست بر دل نه و دل از دست مده که نسیم لطف از مهب عطای ایزدی وزیدنی وزد . و از بار مرادات رامی شگفاند شاهزاده را با صفاے این کلمات لختے دل رفته بجا آمد و چرخے که از بحر خاطر پرشور برخاسته بود فرو نشست شب و روز بخیال وصال ماهرخ سراپا ناز و سماع سرود و غنای مغنیان نغمه ساز بسر میبرد تا آنکه بعد چندے رسولان و مصوران که بهر نقش بستن صورت تنها بهر طرف رفته بودند باز آمدند و شبیه بتان چین و فرخار که به تیز دستے خامهٔ سحر نگار برلوح صنعت کشیده بودند بطریق نذر گذرانیدند شاهزادهٔ نام دار چون آن نقش و نگار را تماشا کرد نشانے از نگار خود نیافت و اثرے از جمال مطلوب نه دید

مرقع را بر زمین زده خاک بر سر انداخت و دیوانه وار رو بصحرا نهاد و وزیرزاده چون این حال دید دوست آن از دست رفته گرفته بکشاد که اضطراب مکن من هم همراهے تو ام وان بشوم و همپای تو سر بصحرا میسپرم شاهزاده که مست بادهٔ عشق بود سخنش را وقعے ننهاد و از غایت بیهوشے بر زمین افتاد و از مشاهدهٔ این حالت پر ملالت فغان از نهاد صغار و کبار برخاست و نعرهٔ قیامت آشوب از زمین بآسمان رفت تا آنکه این معنی بعرض ایستادگان پایهٔ اورنگ سلطنت رسید و نیز معروض پرستاران سر اوقات عظمت گردید بادشاه دوران و ملکه جهان بمجرد اصغای این ماجرا ازدیگ آن از خویش بیگانه آمدند و دیدند که برنگ غنچه سر در گریبان تفکر نشسته و مانند برگ خزان رسیده رنگ بر رویش شکسته او سرش از خاک برداشته بزانو نهاد و پدر با دل پر درد و دیدهٔ غم پرور زبان بکشاد که اے جان عزیز از سلطنت گذشتن و کلاه گدائی بر سر گذاشتن از آئین سرداری نباشد و تاج خلافت از سر افگندن و پا براه آوارگی نهادن جز زیان چه سود آرد شاهزاده فریاد برکشید و گفت رباعی گر توسن چرخ زیر زین داری هیچ . ور روے زمین زیر نگین داری هیچ . حاصل اگر از عشق نداری در روے . گر سلطنت روے زمین داری هیچ . بادشاه جهان اشک از چشم روان کرد و گفت ای نور دیدهٔ من که غیر از تو خورشیدے در برج اقبال ندارم چون باشد که این روز سیاهم نشانے و خود را باین صورت بے معنے سرگردان گردانے خدا را بر بیقراری و اضطرابم نظر کن و ازین خیال خامے که تو پختهٔ درگذر که دل بطاقت تاب فراقت ندارد و از جدائی تو صبر و هوشم رخت می بندد بیت هوش اندر سر از دل قوت از پا میرود . میروی اما نمیدانی چه بر ما میرود آن سوختهٔ آتش سودا آن ابرار کلماتش را در گوش دل نینداخت و از سعی و پریشان حالے سر بهوش نیامد مجسته فال از مشاهدهٔ این حال قرین اندوه گشت و آخر کار کار بتقدیر سپرده برخاست وزیرزاده چون دانست که الحال غیر ازین کر پا بادیهٔ غربت نهیم چاره نیست بجناب بادشاه معروض داشت

که اکنون مناسب آنست که شاهزاده را اجازت شود بهر سوی که خواهد عنان جود کشد
و بهر کوی که تماشایش باشد گذر افگند والا از غم کاهیدنش متعذر. خجسته فال ازین مقال از دل
آه سرد از دل پر درد برکشید و آخر الامر فرمود که چابکاران خرد و درکار گذاران دانش
گستر با نصرام لوازم سفر پردازند و آنچه باید و شاید مهیا نمایند چون سامان غربت سرانجام
گشت هوشمند پیش آن تیره سرانجام رفت که ای شهریار کشور جنون اکنون کمر استقلال
بکمر دل بربند که من هم درین سفر خدمتگزاری می نمایم و در جانفشانی بدل حاضرم
شاهزاده فی الحال از جا برجست و بکشاده دلی تطاق عزم سفر بیابان بر بست پدر و مادر
از نظارهٔ احوال پسر و خیال رنج سفر دریا دریا آب از چشم ریختند و باز کلمات نصیحت
آمیز بر زبان آوردند و گفتند بیت تو عزم سفر کردی و جستی جگر ما بستی کمر خویش و
و شکستی کمر ما. شاهزاده گفت هیهات هیهات اگر سر رشتهٔ اختیار بدستم می بود
چرا انگشت خود تیشهٔ الم بفرق خویش میزدم و چون فرهاد تلخکام جان شیرین در سر
اینکار میکردم این خیال زلف جانان است که کمند بدل و جان ام انداخته هر جانم
میکشد فرد من نه باختیار خود میروم از قفای او طره چون کمند او میبردم کشان کشان الی
بکمال خود بگذارید و دست از من سرگشته بردارید بر خاک راه محبوب بستر من است
و سنگ کوی مطلوب بالش سر من، ابیات ترک کردم شهی و رای را
یافتم لذت گدائی را بر در دوست گر گدا باشم به که بر تخت بادشا باشم جا درد
پدر چون دریافتند که نصایح و اندرز سودی ندارد و آتش شوقش از باد مواعظ و پند
تند میگردد لاجرم فاتحهٔ وداع خوانده رخصت کردند و سپاه بیکران و چندی از غریبان و
ارکان همراه دادند و گفتند بیت کرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد همت اهل نظر
قافله سالار تو باد و صدای الوداع از زبان وضیع و شریف بطارم فیروزه فام رسید
و نوای جان گداز انا عاجزی و داوای دل سخت خارا از هم تراز موم گداخته از سحاب دیده ها
آب آتش رنگ باریده و در خرمن دلها برق بیقراری افتاد بادشاه دوران را از رفتن
نور دیده جهان در چشم تیره گشت و اکثر مصراع این مضمون بار بار بر زبان میگذشت

فرد رفتی و بی رخ تو درین شهر روز نیست. گویا که همره تو سفر کرد آفتاب. و ملکهٔ جهان از
جدائی آن سرمایهٔ حیات دست از جان شسته دمبدم باین نغمهٔ پرسوز گرم نفس
می شد بیت ز رفتن تو من از عمر بی نصیب شدم. سفر تو کردی و من در وطن غریب
شدم. جانیان را گل طرب از شاخسار امید فرو ریخت و عالمیان را نهال آمال از پا در
آمد کوچه و بازار از آه و افسوس مردمان سنبلستان گشت و از هر برزن و کو آب از چشمها
مانند چشمه ها روان ابیات رفیقان سینه با دل چاک کردند به ناخن رنگ از رخ پاک
کردند دل پر خون بسیل گریه دادند ز هر سو کوچه آه کشادند فراهم کرد آن یک داغ لاله
پریشان کرد آن یک سنبل ناله خروشش از بنده و آزاد برخاست زمین تا آسمان فریاد برخاست

روانه شدن آن سر قافلهٔ آشفته حالان به بدرقهٔ یاد آن کاروان سالار
یوسف جمالان و پیدا شدن آهوی تیز رو از گوشهٔ بیابان و عنان ریز
تاختن آن هر دو شهسواران و عاقبت رم کردن آهو و دور افتادن آن
هر دو از اردو

ره نورد وادی این داستان راه عاشقان سر میکند که چون آن خسرو فرهاد کیش از
خجسته فال مرخص گشت گلگون عزم بجستجوی شیرین لب خویش تیز جلو کرد و روزی
در طی طریق با هوشمند گفت که ای مرهم نه دل ریش و ای در آشنائی بیگانه از خویش بگو
که بکوی جانان کی برسم و چسان نشان دیار یار دریابم وزیرزاده بحرفهای تسلی آمیز
تسکین خاطرش می افزود و همراه آن سالک مسالک عشق راه طی میکرد چون ساده
صفحهٔ سپهر لاجوردی بنقوش نجوم منقش گشت در فضای صحرا خیمه برپا کردند و شب آرام
تمام بسر بردند هر گاه شیر زرین چنگ آفتاب در دشت خضرای فلک آهنگ صید
کرد از خواب برخاستند و بر بادپای برق رفتار سوار گشته راهی شدند در اثنای
راه بسبب احتراق هوا که بادشاه تیز دو بسمت الراس رسیده بود آن رهروان وادی
عشق را از تشنگی آب لب و کام تفتید هر چند همراهیان بهر سو قطره زنان رفتند از
آب قطره نیافتند ناچار قطع راه میکردند و آب از چشمها قطره قطره می باریدند

درین اثنا مسافری خضر لباس در رسید و از چشمهٔ آب که نفس سوختگان تشنه لب را آب
حیات بود نشان بخشید فی الحال بر جناح استعجال بر سر منهل رسیدند و آب خورده پیشتر
روان گردیدند ناگاه از کنار آن چشمه غزالی با گردن زرین و سم سیمین بهیئت عجیب و پیکر غریب که
مانند آهو چشمان طناز خوشنما بود و سراپایش نظر فریب و دلربا ابیات غزالی بود در
خوبی سرافراز بهم اعضایش از شوخی نظر باز غزالی تیزگام و تند رفتار حریف شوخ چشمی
های دلدار غزالی از رمیدن آفریده چو رنگ از چهرهٔ صحرا پریده قضا را نقش پایش
گر نشستی برنگ گرد باد از خاک جستی و پر پر ار گشت آن هر دو شیر بیشه در ان بیشه
باندیشهٔ شکار آهو چون خورشید در قوس خانهٔ کمان در آمدند و تیر زه نموده اسپان
باد رفتار را در پی آن وحشی سبک عنان ساختند آهوی تند خرام در تیز روی
بر نسیم سحر سبقت میجست ساعتی در نظر نمایان و لحظهٔ از دیده پنهان جسته جسته بهمین دستور
بر جسته روز بشب آورد و آخر از چشم آن صیادان دشت جنون ناپیدا گشت ملکزاده
و وزیرزاده در ان تنگ و تاز از لشکر جدا افتاده در بادیه زیر درختی اقامت کردند
و همه شب در بیداری گذرانیدند چون ترک روزگار بشکار مشکین آهوی شب زرین
طبل خورشید در نواخت آن شهسواران عرصهٔ شیدائی بر اسپان تیز تک نشسته
بجستجوی همراهیان بطرفی راهی شدند قضا را همان آهوی غریب با آن هیئت
عجیب از کنار دشت نمایان شد شاهزاده با هوشمند گفت که این همان آهوست
که دی تمام روز در تلاش او قطع صحرا نموده نشانی ازو نیافتیم چندانکه هر جانب
دویدیم پی ازو بر نداشتیم حیف باشد که امروز هم این وحشی رم کرده بدام ما گرفتار نشود
و این صید از دست رفته بتیر تدبیر نخچیر نگردد القصه عنان کار بدست تقدیر داده اسپان
تیزگام را گرم تگاپو کردند و بادپایان تند خرام را بتگ و تاز در آوردند آهوی بی
آهو که فی الحقیقت عجوبه از نیرنگیهای قدرت بود چون نگاه از چشم بیسورم می نمود
آخر الامر بآئین گذشته در طرفة العین از نظر غایب گشت آن نخچیر افگنان مرغزار
عاشقی که کمان عزم بصید غزال کشیده بودند از زهٔ منعنی نشانهٔ تیر غم شدند.

و مانند صید بسمل می طپیدند چون آهوی زرین پالنگ آفتاب از دشت اخضر فلک به
چراگاه مغرب فرو رفت هر دو سرگردان صحرای ناکامی بدستور دوشینه بسر بردند
و بسبب اندوه خاطر تمام شب بیدار ماندند و می شاهزاده بیاد آن گل اندام از جا
میرفت و بیاد صبا پیغام میکرد رباعی ای باد صبا بیوس خاک گذرش و آنگاه
زمنت زدگان بر خبرش دانی که نشان کوی جانان چیست آلوده بخون ماست
دیوار و درش و گاهی در حالت انتظار انجم شماری میکرد و از بیقراری با قاصد
سبک تاز ماه مخاطب میشد ابیات الا ای پیک عالم گرد شبرو برو زین تیره ام انداز
پرتو برسم شبروی زینجا سفر کن بسوی آفتاب من گذر کن بگو کای ماه
بی مهر جفا کار بت نامهربان شوخ دل آزار مرا دادی زغم سر در گریبان
نشستی خود به بزم عیش و ان به بی مهر دلداری نه این بود طریق و شیوهٔ یاری
نه این بود نیامد از تو یکبار یادی که گوئی بود اینجا نامرادی منم شرمنده زین
یاری که کردی همین باشد وفاداری که کردی هنگام صبح که غراب سیه بال شب
زرین بیضهٔ آفتاب برنگون آشیانهٔ چرخ برآورد بجستجوی همرهان بال همت کشادند چندانکه
هر جانب گذر افگندند از ان ره گم کردگان اثری نیافتند لاچار تن بتنهائی در داده
قطع مسافت مینمودند بعد از طی مراحل بگلزمینی رسیدند که نزاهت و لطافتش طعنه
بر جنت میزد و درختان سایه دار رونق گلزار دو بالا گردانیده و اشجار رطب مثال مانند
طوطیان بهشت بال اهتزاز کشاده و نظارگی اگر بپای چشم گلگشت آن نزهتکده نماید ذوق
تماشای گلزار جنت دیگر بخاطرش نگذرد و تماشائی اگر نیم لحظه در سایهٔ درختانش
نشیند تمام عمر عزم برخاستن از ان بهار نشیمن ننماید و در ان سرزمین جنت
آئین چشمه که در جنب لطافتش آب کوثر آبروی خود بر خاک راه ریخته و سلسبیل از
انفعال صفا و عذوبتش غرق خوی خجالت گشته بیت در صفا چون رخ نگارین
بود در لطافت چو جان شیرین بود نظارهٔ آن مکان مینو نشان و آن چشمهٔ
خوشتر از آب حیوان آبی تازه در جوی خاطر پژمرده آوردند و بر فرش مخمل سبزه

چشم گرم کردند هنگامیکه از خواب برآمدند بر لب چشمه نشسته دامن نگاه از عکس گلهای رنگین رشک دامن گلچین ساختند و چندے دران مینوکده فرخار زیب و گلزار بهار فریب طرح قیام انداختند

فریاد و ناله بر کشیدن لشکریان از غم مهاجرت شاهزاده و آخر برگشته رفتن بدرگاه خجسته فال پدر آن دل از دست داده

چون ندیمان و خدمتگذاران آن شهریار ملک دیوانگی که از راه مقصود براه دیگر افتاده بودند بهر سو تگاپو نمودند و اثرے نیافتند اسیر زنجیر اضطراب شدند و زخم شمشیر اندوه گشتند لاجرم بگوش که تیر سفار رفت آن دیوانه کیشان بلاکش بهدف سینه خورده بود خبر باز آمدند و از کشاکش غم لبان کمان قالب تهی کردند یکے از آنانکه گل ضمیرش از آبیاری دانش رنگ و بو پذیرفته بود گفت اے یاران اضطراب و بیقرارے هیچ سود نزاید و هنگام بے صبری جز ناکامی بار نیارد مرضے که بارو نمود علاجش از صبر دوا زار و شکستی که بدل ما رسیده بجز مومیائے اصطبار درستی نپذیرد لازم خرد آنست که چندے همین جا اقامت گزینیم غالب که درین محل سر رشتهٔ آن گم گشته بدست آید و توتیائے غبار مقدمش دیدهٔ دل منور نماید سرداران لشکر این سخنے را پسندیده دران مقام سکونت ورزیدند و چند کس را بجستجوے شاهزاده هر جانب روان ساختند چون مدتے دراز در انتظار بسر آمد و صورت مقصود در آئینهٔ شهود جلوه گر نگشت باز بحر بیقراری بطغیان درآمد و آتش اندوه را در منقل دلها مشتعل شد هوا از دود آه آن دلسوختگان تیره و تار گشت و صحرا از جویبارے دیدهٔ آن خونین جگران رشک لالهزار آمد از افراط اشک و مادم کشتی چشم مردم در موج خیز طوفان و از کثرت درد و غم خوناب جگر از دیدها روان همگنان گریبان طاقت پاره گردانید غوغاے فریاد و فغان از زمین بفلک رسانیدند بعضے از غم هجرانش دلق گدائی در بر و برخے باندوه مفارقتش کلاه درویشے بر سر یکے از وحشت بدامن صحرا گریزان و دیگرے از فکر اندیشه سر بگریبان یکے از

یکے بیقراری زار زار میگریست و میگفت فرد ز فرقت تو چگویم که قصهٔ طوفان · شنیدهٔ تو و من دیده بدیدهٔ خویش · و دیگرے از سوز فراق بداغ غم میسوخت · و میگفت بیت عالمی را زین سفر داغ ندامت کردهٔ · رفتهٔ از چشم و بر دلها قیامت کردهٔ · چندے ازین مردم سرگشته برگشته بدرگاه خجسته فال آمدند و کیفیت آوارگی آن سلطان کشور عشق بعرض حاشیه نشینان بساط اقدس رسانیدند بادشاه را از اصغاے این احوال هوشربا بیت دردے بدل رسید که آرام جان برفت · شد ملکے پدید که تاب و توان برفت · اضطراب خاطرش از اندازه گذشت بسیار شد و بیقرارے دلش از یکے هزار دمے مانند پیر کنعان بیاد آن یوسف مصر نوجوانے طفل اشک را سرگرم خاک بازے کردے و گفتی نظم بے مهر رخت روز مرا نور نمانده است · وز عمر مرا جز شب دیجور نمانده است · هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم · دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است · ساعتے چون زلیخا آه حسرت آلود از دل دردآمود بهجران عزیز از جان بر کشیدے و گفتے نظم صبر است مرا چارهٔ هجران تو لیکن · چون صبر توان کرد که مقدور نمانده است · من بعد چه سود ار قدمے رنجه کند دوست · کز جان رمقے در تن رنجور نمانده است · عاقبت کار چون در زاری باز بر ابواب طاقت مفتوح گردید صبر پرداخت و باب اصطبار آتش اضطراب منطفے ساخت

راهی گشتن آن خسرو ملک جنون از آن مقام جنت نمون و پا گذاردن بهامون پر مخافت و رسیدن بر دریای شور بعد طے بعد مسافت و بدستیارے سوداگر بر کشتی سوار گشتن و راه دریا طے نمودن

رهنمای وادی حکایات و هادی طرق روایات برین طریق رهنما میشود که چون آن مسافران راه جنون چندے دران مکان فردوس نمون گذرانیدند و از تماشاے بهار گلزار و استماع صفیر مرغان خوش آواز اخطاظ وافر برداشتند بتلاش مطلوب پا براه گذاشتند و بعد قطع مراحل دور و دراز بصحراے رسیدند که آنجا آبی بغیر از اشک چشم تر

بهم نرسید. و خورشی بجز خون جگر یافته نشد طیور آن سرزمین سرگرم آشیانه برداشتن
و وحوش آن صحرا در فکر خانه گذاشتن از آنجا که از طی راه درمانده بودند خواستند که در سایهٔ
درختی دمی آرام گیرند چون در آن وادی نهالی نشو نما نکرده بود در غاری از حدت آفتاب
پناه بردند هنگام شام که خورشید نورانی بمغرب رفت و شب ظلمانی جهان را تیره کرد آن
تیره کوکبان سیه روز از قعر کوه برآمده در فضای دشت نشستند. و از نظارهٔ شب
تاریک دل از دست دادند شاهزاده گاه بطرف بیابان نگاه میکرد و از بیم و خطر خاطرش
از جا میرفت و گاه بشب سیاه نظری می‌افگند و بیاد آن ماه آه میزد و می گفت **بیت**

تیره شب آه چه سازم چه کنم بی تو ای ماه چه سازم چه کنم. صنم که نقارچی چرخ چنبری
زرین کوس آفتاب را بر بام مشرق بدوال خطوط شعاعی در نواخت آن ره نوردان
بادیهٔ شیدائی طبل منفعت بلند آوازه کردند و بیاد آن قافله سالار خوبی و زیبائی پیشتر
راهی شدند بهمین روش چون منازل بسیار را مانند ماه سریع السیر طی کردند بر لب
دریائی رسیدند که غواص اندیشه از غور آب شورش پنبه در گوش بود و ملاح تصوّر
از خوض ژرفی و قعرش در حوض تحیّر غوطه میزد و کفش مانند سم هلاهل جانگزا و از تموّجش
جانوران آبی در گرداب بلا کاسهٔ حبابش با قدح فلک همسر و کمترین موجش از
قوس قزح بلندتر مرغابیانش را وقت طغیان دانه اختران در دهان و ماهیانش
را هنگام طوفان قلاب هلال حلقهٔ زبان ابیات خروشان رود نیل چرخ
رفتار • چو مستانش ز موج آشفته دستار • بهر سو موج زن چون بحر سیماب •
ز زلف موج او بر حلقه گرداب • بعرض شوق عرضش کرده بازی • چو عمر خضر طولش
در درازی • حبابش وقت طوفان کرده در اوج • شکار اختران با کجرے موج
کف آورده لب هر گه غضبناک • چو دریا آب گشته زهرهٔ خاک • فلک پیری که در
دامان رود رود • به صابون صدف در گازری بود • چون بی یادری کشتی و ملاح از آن
بحر ناپیدا کنار عبور دشوار بود ناچار بر لب دریا اقامت کردند و شب در راه انتظار
چشم وا داشتند که اگر صاحب کشتی با سامان سفر در اینجا وارد شود دستگیری او

راه دریا سر نماید از کجا که ابر رحمت الهی زلال بخش تشنه کامان بادیهٔ ناکامی است و شرح
تفضلش ملاح کشتی شکستگان بحر بی سر انجامی بعد چندی تاجری با لوازم و اسباب
تجارت سفر دریا پیش نهاد همت گردانیده در آنجا رسید و فرمان داد که ملاحان و دیگر
به تیاری کشتیها پردازند و باستعجال هر چه تمامتر از لوازم سفر آنچه باید و شاید
مهیا سازند آن جان طلب رسیدگان از لب دریا رسیدن بازرگان جانی
تازه یافتند و از آن خضر طریق مروی استعانت و استمداد کردند چون آن
کاروان سالار سوداگر دیار خجسته فال بود به مجرد دیدن شاهزاده را بشناخت
و به آئین خادمان جان نثار بساط خدمت گذاری برآراست و پرسید که موجب
اختیار رنج سفر چیست و اندوه غربت و تنهائی برگزیدن از بهر کیست شاهزاده آه
جهان سوز از سینهٔ غم اندوز برکشید و گفت **نظم** از آن تنهائی و ملک غریبی
شد هوس ما را • که روزی چند بشناسیم ما کس را و کس ما را • گر از دل هر نفس
این آه عالم سوز برخیزد • کسی هرگز نخواهد ساخت با خود همنفس ما را • سوداگر از استماع
این کلمات نقد هوش در باخت و متاع صبر و قرارش تاراج لشکر غم شد چون سامان
سفر جلباب انجام یافت آن آشنایان لجهٔ بلا را در زورق نشانیده با جمیع مال و
منال روانه گشت و کشتی ها ابر وار روی آب مانند باد تیزگرد تیز کرد وزیرزاده که میان
کشتی پهلو به پهلوی شاهزاده نشسته بود گوهر این کلمات از صدف دهان بدامان حال
آن غواص بحر جنون می ریخت. که الحال زورق امید از ورطهٔ بلا بساحل مراد
میرسد و به بادبان فضل ایزدی جهاز تمنایت بر کنار مقصود لنگر می اندازد و شاهزاده
به سخنان دلگشای وزیرزاده صبح و شام بسر می برد و به تصور زلف و عارض
جانان روز به شب می آورد

**از باد مخالف طوفانی گشتن کشتی ها و بساحل سلامتی رسیدن آن هر دو
آشنا و روان گشتن وزیرزاده به جستجوی آب بسوی بیابان و گرفتار
شدن شاهزاده بدست دلستان سرخیل پریزادان است**

ملاح بجاد اسمار کشتی این مطلب را در بحر جان بر میسان روان مے سازد که روزے
هنگام شام چون زورق منور مهر در گرداب مغرب مستغرق شد باد تند از مهب تقدیر وزیدن
گرفت و ابر سیاه فضاے جهان را تیره کرد کشتی نشینان از اهتزاز تند باد مانند
موج آب بلرزه افتادند و از بیم جان حباب وار قالب تهی ساختند ناگاه زورقے
که از زر و گوهر بود که از لطمهٔ باد تباه گردید و از شور و افغان مردم تلاطم در بحر افتاد و
سوداگر که بر کشتی علیحده نشسته بود بر مال رفته افسوس مے خورد و خبر از تقدیر نداشت
که بعد از روزے او را چه پیش خواهد آمد در آن نزدیک کوهے بود قله اش از غایت
رفعت تیغ بر آسمان کشیده و زمین از گرانئے سنگینیش ته و بالا گردیده صدایش باواز
تندر دمساز و تندروش با نسر طائر همپرواز ابیات بلندی بر فرازش
قلعه وارے • قضا در دامنش چابک سوارے سر تیغش زحل را کرده مجروح شکسته
بر سرش صد کشتی نوح • از آن برجسته کوه آسمان رنگ • گل شب بوے
اخترے چرو زنگ • ناخدا چندانکه به نظر خوض هر جانب نگریست راهے نیافت
که کشتی بسلامت از انجا بدر رود ناچار گذارش بر آن کوه سنگین بیفتاد و بیک صدمه
آفت انگیز هزار پاره شد کشتی نشینان که آشناے لجهٔ اضطراب بودند همه
بگرداب عدم در افتادند مگر شاهزاده و وزیرزاده از آن طوفان بلا بر تخته رسیده
و برنگ گل بر شاخسار بالاے تخته از جوب باد سیلاب زیر و زبر گشتند که اے فلک حقه
باز اینچه نیرنگ سازیست که بر روے کار آوردی و اینچه شعبده طرازیست که از جلباب
خفا جلوه نما کردی صرصر کدام هامون جفاست که بر سر ما سر داده و کشتی امید ما را طوفانی
ساخته جاے آن بود که ما بیدلان را به ساحل مقصود میرسانیدے و جراحت درد
هجران را مرهم وصال محبوب درمان میکردی • مانند بید روان از کاو کاو نشتر
الم خم بر زخم میزنے و بلا بر سر بلا می آری بیت درنظرم جدائی کشتی شکست ما را •
یاران خبر بگوئید آن یار آشنا را • و گاهے در عین زاری بحر این مضمون ر سفینهٔ لب جاری
بود فرد از بسکه بی رخ تو خراب ست چشم ما • چون کشتی شکسته پر آب ست چشم ما •

القصه

القصه بعد یک شبانروز تخته پاره بکنار دریا پیوست و از لطمهٔ موج بلا وا رست آن آشنایان
بحر الم و کشتی شکستگان گرداب غم جبین نیاز به سجود سپاس نور آگین ساختند
و از استیلاے جوع بیقرار شده به جستجوے برگ و بار بطرف صحرا روان شدند
چون یک دو فرسنگے راه طی کردند به گلزمینی وارد شدند که در لطافت و خوبی رشک باغ
ارم بود و هر جانبش گلهاے الوان شگفته و خرم باغبان قدرت در آن سرزمین
میوه آئین اشجار جمیع فواکه لطیف نشانیده و لذت گیران حلاوت کردهٔ ذوق را از هر
میوهٔ دلخواه بکام دل رسانیده سیب رنگین که بر شاخ سبز جلوه گر بود رونق سبزان
سیب ذقن مے شکست یا خود چراغے بود روشن که از قندیل سبز رنگ اوراق
جلوه میکرد • ابیات ربوده گوے رنگینے بچوگان • سهیل جیبش از سیب زنخدان
ثمر مانند تا با دانی نزارد • چنین چاه زنخدانے نزارد • عناب شیرین هنگامه بر هم
زن شیرین دهنان • و خوشهاے انگور حبشی خوشهٔ پروین تا زمان هر دانه اش
گوهرے یاقوت زاے فی الحقیقت ستاره آفتاب پیمائی آبش طرفه تر نخے که مانند
پری در شیشه جلوه نماید و ذوق الفاظش عجب تلخ گوارائی که عیش تلخکامان شیرین گرداند
ابیات بتاک انگور گوئی شعله طور • کشیده خویش بر دار منصور انا الحق میزند هر دانه دے
که دارد در درون بالقوه مے • آمرود که از سیب زنخدان نوشین لبان شیرین
ز بود گوئے لطافت و عذوبت از کوزهٔ نبات میربود انار رشش رنگین حقهٔ
لبریز جواهر درخشان و از رشک دانهایش یاقوت رمانے بخون غلطان
حوران جنان اگر چشم تماشایش کشایند از انفعال انار پستان خود را در بغل پنهان
نمایند • و خوبان جهان اگر نظاره دانهاے رنگینش رنگ بر چهره بندند از شرم
دندان از زبان رنگین خود را بخنده نکشایند ابیات انارش چون لب دلدار خندان •
حریفان را حریف آید به دندان • براے امتحان گردون زر کار • فگنده جوهر یاقوت در انار •
صد نماے از انارش را در بغل که دیده واز یاقوتے پر از لعل شفتالوے لطیف که
گزک باده پرستان و لذت ده کام مستان بود کام سخن از توصیفش شیرین میشد

و منقار طوطی خامه از تعریف حلاوتش عذوبت آگین شفتالوی لب محبوبان از حسرتش
آب در دهان مے آورد و دهانے از بن دندانش خریداری میکرد ابیات چو لب از
وصف شفتالو کنم تر . کشم در کام لذت تنگ شکر . اگر کاغبان تازه و غنودن ز شفتالو لوان
بوسه ربودن . انبهٔ شیرین کار شیرین تر از لب دلدار . شیره اش همشیرهٔ شربت
نبات . و در لطافت و حلاوت رشک افزاے آب حیات ابیات
درخت انبه گشته نوش پیوند . نموده صد هزاران قالب قند چکیده از شیرهٔ او آنچه ان
جز این میوه نباشد میوهٔ جان . بصورت شیره اش آبحیات ست . بعینه دانه اش
حب نبات ست کیلهٔ شیرین که حلوای بهید و در آستین داشت . حلواے بهید د
لب شکرین دهنان را در آتش رشک میسوخت قندش که از بار شیرینی خمیده کلید گنجینه
حلاوت گشته قفل دل تلخکامان کشوده . زاهدان ریاضت کش پشت پا بر دنیا زده دست
از لذات فروشسته در پیشطاق محرابش سرگرم سر به سجده فرود آوردن و چلّه
کشان صائم الدهر در کنج انزوا نشسته لب از اکل و شرب فروبسته هنگام نظاره
هلال ابرویش بے اختیار روزه افطار کردن . رنگترهٔ سرخ که بر شاخسار سبز جلوه مینمود
گوے لعل و یاقوت در زمرد زار رخشان بود لطافت و حلاوت به حدے داشت
که لذت گیران مایدهٔ حلاوت را از دیگر فواکه لطیف مستغنی مے ساخت ابیات طراوت
آشکار از جنبش هیک پرده هزاران تازنینش . همین یک بحث بس در خوبیِ او
که خوشرنگ ست و خوشطعم ست و خوشبو . نیشکر که از جمیع فواکه قصب السبق
مے برد نقد شیرینی در گره داشت و تلخکامان را گره دل مے کشاد و نے نے
نوارهٔ بود لبریز شربت شیرین . و شیره اش بغایت خوشگوار و عذوبت آگین .
نظم زشیرین کاریش دل ناشکیب ست . بجز بے بند بندش دلفریب ست بلذت
چاشنی بخش حیات ست . سزد گر گویمش آب حیات ست . بود چون
باشکر هم خوابه و خفته . قدش را قامت شیرین توان گفت . آن لذت
گیران حلاوت که مجنون به نظارهٔ انگور گلزار جنت نمودن و اشجار فواکه

گوناگون تازه و خرم شده کام و زبان را از میوه هاے شیرین و تر و شکر کشیده و به شکر
تحلیه جان بار بار رطب اللسان گشته در آن گلشن لطافت بار زیر درختان پر بار
اقامت کشادند بعد یک دو هفته که ریاض خاطر خرمی و تازگی یافت برفاقت یکدیگر روان
گشتند و مانند باد طی مسافت پیش گرفتند پس از تکاپوی بسیار در بیابانے گذار افگندند
که نشان مردم به نظر خیال جلوه گر نمیشد و بوے عمارات بدماغ وهم نمیرسید بیت
بیابانے وسیع پر مخافت . بهر گامے در و صد گونه آفت . و از تاب آفتاب در آن
تفسیده ریگ مانند ماهی بیتاب شده در سایهٔ درختے پناه گرفتند شاهزاده در آن هنگام
از غلبهٔ تشنگی زبان بکام فرو رفت و از گرمی آتش عطش نفس در سینه سوخت وزیرزاده
باب تسکین شعلهٔ اضطرابش فرو نشانیده بتلاش آب روان شده و چندانکه مانند آب بهر جو
قطره زدن گرفت غیر از سراب نشانی نیافت هرگاه سکندر لب تشنهٔ آفتاب در جستجوے
آب حیات به ظلمات مغرب فرو رفت طاقتش طاق گشت و از قوت ضعف در راه
بنشست و آخر قدرتش دست نداد که پا در راه گذارد و دلتنگ نالان با افغان و خیزان
بخدمت شاهزاده برسد آن تشنه لب چشم در راه چون انتظار بو شمنز از حد گذرانیده و تا آخر
روز از ان سرم تلاش هیچ اثری بظهور نرسید از بے آبی بیتاب شد و مستغرق بحر اضطراب
بخاطر اندیشه کرد درین صحراے هولناک چسان بر برم . آخرالامر ماننی خریده بالائی همان درخت
برآمد و از خوف درندگان طائر جان خود را در قفص شاخها متواری کرد . اتفاقاً آن مکان
سیرگاه پریان بود که اکثر اوقات آنجا گذر میکردند . و بزیر آن درخت بزم عیش می آراستند هنوز
معشوق روز زلف شب بر روے نیفگنده بود که شخصے بهیئت خاکروب آمده فضاے دشت
را از خس و خاشاک پاک نمود بعد از ان مردی دیگر به کسوت سقا در رسیده سطح خاک
را به آب پاشی سیراب گردانید از ان پس چار کس از آنات آمده بساط ملون گسترده ند و
متصل تنهٔ درخت مسند مکلف زرتار فرش کردند شاهزاده در روشنی ماه ناظر این
ماهیت بوده حیران مے گشت و با خود حرف میزد که درین دشت هولناک که گذار آدمی محال
از جملهٔ محالات ست ایشان که بصورت انسان متشکل گشته اند کیستند و این

آرایش بزم از بهر چیست چون پاسی از شب بگذشت دلستان نام سرخیل پریزادان بر تخت جواهر نشان بران مکان وارد گشت و بالای مسند مکلف که زیر آن درخت گسترده بود بر نشست و فرمود که رقاصان نغمه ساز بمقام رقص در آیند و چنگ و رود و رباب و قانون شایسته بنوازند پریزادان نغمه پرداز و رقاصان سراپا ناز بموجب نفاذ امرش از پردهٔ حجاب بر آمده مضراب بر تار ترنم زدند و آهنگ رقاصی نموده بکمال سازگاری داد نغمه سرائی دادند کاسهٔ دائرهٔ آسمان لبریز صدای سرود گشت و مرغان اولی اجنحه را تماشای رقاصان سحر کار بال وجد وا شد ابیات

بپا کوبی پریرویان سرمست + دل مجلس نشینان برده از دست
ز رقص انگیزی خوبان چالاک + نمانده گرد غم در سینهٔ خاک .

شاهزادهٔ آشفته حضار از مشاهدهٔ این کیفیت عجیب و سیدم غریق لجهٔ حیرت میگشت و ساعت بساعت از معاینهٔ این تماشای غریب از رنگی برنگی میشد چون نصفی از شب بگذشت ساغر دلش بیادهٔ یاد ماهرخ مهر لقا لبریز گشت و بی اختیار زار زار گریستن گرفت و میگفت نظم

کسی را در شب هجران بخود همدم نمی بینم + بمرگ خویش راضی گشته ام آنهم نمی بینم + چه حالست اینکه یکدم میشنم بی محنت و دردی + چه عمرست اینکه خود را یکنفس بی غم نمی بینم +

اتفاقاً قطرهٔ چند از اشک گرم آن سوخته جان آتش عشق در تن زده بر دوش دلستان افتاد آن پریزاد بی اختیار از غایت شورش زبان باظهار کشاد که اینچه آبست که بر تنم کار آتش کرده و بر بدنم چون دانهٔ اخگر آبله پدید آورده اشک گرم کدام افسرده گرفتارست و آب چشم کدام خاطر بیقرار که دلش بسان کباب بریان ست و آتش مانند شرر سوزان چون آن سرو بالا نظر بالا کرد شخصی دید بر درخت نشسته و آب از چشم او دوان گشته پرسید که ای جوان غریب از کدام دیاری و بچه افسرده دیده تر داری شاهزاده که زخم شمشیر رشک خویش بود قطعاً دم نزد و برنگ تصویر هرگز بگفتار نیامد از نهیب شوق آن گلرخسار از یکی هزار شد و بپریزادان خدمتگار اشاره کرد تا بالای درخت رفتند و آن شاه کشور جنون را بر تخت نشانیده بزیر آوردند و دلستان چون جمال بهار فریب شاهزاده دید بآنکه پری بود دیوانه گردید و از آن مست بادهٔ عاشقی

پرسید که ای جوان زیبا رو تو گل کدام گلستانی و تازه شمشاد کدام چمنستانی بیت

قد تو نهالیست که آتش ثمر اوست + دیوانهٔ آن باده ام کین شجر اوست +

خار کدام ریگ بیابان خورده که سر بجیب صحرا کشیدی و جامهٔ چه افسرده بر قامت راست آمد که مانند سمن گریبان چاک زدی شاهزادهٔ دیوانه کیش که نشان تیر نگاه دلستان خویش بود کمان سخن را زه نکرده و در گوشهٔ خموشی سر بگریبان مدهوشی فرو برد دلستان چون شیفتهٔ جمال پاکانش گشته بود خواست که آن نوبهار حسن را ببر ابستان خود برد درین اثنا شاهزاده از خود رفته بهوش آمده ناله و افغان سر کرد که ای بیدردان نمک بر زخم سینه ام مپاشید و دلم را مانند کباب بآتش حزن مسوزید بگذارید که درین صحرا اوقات بگذرانم و بشعلهٔ یاد محبوبهٔ خود بسوزم و بسازم دلستان که دیوانهٔ بهار رخسار آن گلعذار بود چون ابتحال و برا فسونی دید که شاهزاده بیهوش گردید آنگاه آن سلیمان کشور حسن بر تخت سوار شده فرمان داد که پریزادان طائر پرواز در آیند و تخت را بمکان معهود فرود آرند آن طائران اوج باز بال پرواز بر کشادند و در چند ساعت دلستان را با شاهزاده بگلشن رسانیدند دلستان بخانهٔ خود رسیده شاهزاده را بجائی ستواری که کجا دصبا هم آنجا گذر نیفگند و نسیم صبح نیز از شمیم گل راز آگاه نباشد نگه داشت شبانروز که آن مدهوش غم اندوز چشم وا کرد و دریافت که پری افسون دمیده مرا بجوی کرده بمکان خود آورده گاهی از گریه بساط اشک بر رو می چید و گاهی دیوانه وار بر فرش خاک میغلطید ابیات

میگفت زعمر سیر گشته + بهر مردن خود دلیر گشته
کای چرخ تو گردش درم کن + بان گرم بگرد عمر کم کن +
ای عمر بجز اگر توانی + مرگی بهزار زندگانی +
ای دل تو ز سینه ام برون شو + بر خاک بغلت و خون شو .
بار تو کشیدم و کشیدم . از دست تو دیدم آنچه دیدم .

چون اینجنون وحشت اثر گوش زد دلستان گردید هوش از سر باخته سراسیمه در رسید که ای چشم و چراغ دودمان نوزکانی و ای مه ماه آسمان نوجوانی چون پروانه بر شمع بیتابی سوز که این افسون بر دولت من دم کرده ام و ترا از ان صحرا درینجا آورده و دل خویش خورسند ساخته و کلبهٔ احزانم را دولتخانهٔ خود شمار که کمر بندگیت بر میان جان بسته ام و آنچه تمنا داری ... امیکه شاهزاده چون دید که آه و زاری

سودی نزار و نالهٔ بیقراری فائده نبخشد لاجرم بخرمی پرداخت و با تقدیر در ساخت دلستان چنانچه با میر برلحویش پرداختے و صبح و شام بکار گزارش سامی بودی چون شاه خورشید سر در نقاب شنگام شب کشیدی و رقاص ماه با طیلسان نور بعرصهٔ آسمان بجلوه گرے در آمدے برای تفریح خاطرش فرمودے که رقاصان نازفریب گرم رقص گشته مشغول نغمه سازے شوند و مژده سرایان سراپا زیب بزم سرائے پرواز غزل آن دلسوختهٔ آتش دیوانگی اگرچه بظاهر تماشای پری نژادان چشم آب میداد اما در باطن آشفتهٔ طرهٔ پرپیچ کافرکیش و دیوانهٔ خیال پری رخسار خویش مے بود و میگفت آگاه نیم که دیده سرمه آگینست بخیال که خواب میکند و طره شکینست بهواے که تاب دارد، چشمم مانند دیدهٔ نرگس براهت بازست و دلم برنگ شمع با آتش هجرانت در سوز و گداز بیت بے وصل تو زندگانیم نیست + صد خنده بمرگ بر چنین زیست من بجز ره خوابم از تو گفتم + در آتش و آبم از تو گفتم + تو برق ستاره سوز خوبی + مه پارهٔ دلفروز خوبی + خوبی و بجز چه سازداری + با غمزه کدام رازداری + قدرت بچه جلوه نازخیز ست + چشمت بچه غمزه فتنه ریز ست + آنکس که روز در دل سخن گفت وصل تو و واے در دمن گفت + و هر گاه با دلستان دوچار گشتی بپاس آنکه پرده از روی کار نکشاید دلی خالی نکردی و از فریادی و افغان لب فروبستی دلستان روزانه از ننگ بے ناموسی بگوشه اش مخفی نشانیدی و شبانگاه بدیدارش انتعاش طبیعت حاصل ساختی از آنجا که روایح مشک پنهان نمی ماند و شمیم نکهت عشق پوشیده نگردد و غنچهٔ راز به نسیم ناچش نه شگفت و کجی کام اخترش گل کرد تا آنکه ایمای آن بگوششان مادر دلستان رسید و آتش غضبش شعله ور گردید و جاسوسان کار آگاه را فرمود که درین مقدمه خرمن سوز ناموس کما ینبغی وارسیده حقیقت حال بسمع من رسانند و شمع دریافت این خبر کاشانهٔ دلم را منور سازند شبے بعادت معهود دلستان با شاهزاده نشسته بود و آب ارغوانی انجام کام را مے پیمود جاسوسان و سهیان بے بحقیقت پرده خبر بمادرش رسانیدند مادر دلستان از اصغای این مقدمهٔ ناموس سوز از جا برجست و بر فروشانیدن این فتنه قاتلان را اندا داده خلوتکده اش گشت و بجوانی زیبا منظر روبروی دلستان نشسته پرستاران گی بگیر

کمر بفرمان برداری بسته اسباب بهجت و شادمانی آماده و ابواب عشرت و کامرانی کشاده هیچو معاینه بجوش و خروش درآمد که ای ناموس دشمن اینچه خاک شقاوت ست که بر سر انداختی و اینچه آتش ملامت ست که بباد عصیان بلند میسازی خود بندیش که آتشے را بخاکی چه نسبت و پری را با آدمے چه غربت الحاصل دلستان را عتاب بسیار فرمود بمکانے مغلول و مسلسل نگاه داشت و شاهزاده را که عزیز مصر خوبی بود نیز مانند یوسف زندانی ساخت بلکه اراده از قطور این سانحه هوش ربا بنهایت متالم و رنجیده بود و بکرار این نغمه پرسوز زبان بکشود نظم

ای ساقی بلا ز شراب تو سوختیم + با آنکه آتشیم ز آب تو سوختیم + در شب گذشت عمر دنزدیم صبح وصل + وای بخت از گرانی خواب تو سوختیم + ای آفرنگون وای طالع و ای ازگون خیال زلف دستان و یار مها حیرت جانان برای من کم نبود که درین بیدایم ساختی و بار این غم بر سرم گذاشتی اکنون که باین غم تازه گرفتار آمدم و در حقوباگه گویم و در ما تش از کجویم رباعی من آه نزدیم که اثر در پے داشت من شام نزیم که سحر درپی داشت هرگز نیز که شادی آورد غم غلط ست + هر غم دیدیم غم دگر در پے داشت + دمے بیاد دلدار ناله بر کشیدے و گفتی رباعی گر آه کنم کجاست فریادرسی + در صبر کنم عمر نمانده ست بسی + بربادتو بنزیم بهرو م نفسے + بکس را نه بود آنسودائے کسے + و آن طرف دلستان که علیحده بمکانے مقید بود نیز از زندانی گشتن یوسف خویش خود را بجاه غم می افگند و دمبدم و بر ناخن بیتابی خراشیدے گاهے جوبار اشک از چشمهٔ چشم روان میکرد و بیاد سرو دلجوی یار شگفت بیت هواے قد تو لے سرو ناز پرورمن پیره د ز سر من اگر رود سر من + دمے از ضعف و ناطاقتی آه درجگر بگسست و میگفت فرو رفته ناله‌ام در دل
آه در جگر من دیگر مرا بخاطر یار آورنده کیست +

آمدن بدیع الجمال پری نزد دلستان و رهانیدن او شاهزاده یوسف جمال را از زندان و رخصت شدن شاهزاده از دلستان بطلب مطلوب و فرود آمدن بمکان دلگشای مرغوب

ازانجا که گشایش هر عقده در گرو وقتے ست و شگفتگی هر غنچه وابستهٔ نسیم سحرے

فتح الباب خزینهٔ هر آرزو بے کلید امداد سے میسر نشود و گوهر مقصود بے یاوری غواصے
از بحر امید بکف نیاید نوازش قانون هر تمناے راو ستیاری مطربے در کار است و سر
آهنگے رباب هر مدعائے بیاوری مضرابی سازگار لاجرم چون وقت کار در رسید بسببے
از اسباب و جهتے از جهات آن عقدهٔ دشوار وکشاد و اشود و به اهتزاز نسیمے غنچهٔ انقباض
مقصود به شگفد شاید این مقال آنکه چون دلستان و شاهزادهٔ خسته جان در زندان
مقید شدند بدیع الجمال پری که دل را بداغ محبت دلستان سوخته و آتش این
جنون در دل شاهزاده او برافروخته بود باستماع این خبر سراسیمه گشته پیش دلستان
در رسید و بمرهم تسلی چارهٔ گرداغش گردیده حقیقت حال پرسید دلستان نقاب
از چهرهٔ راز برداشته بر تمامے احوال آگهی داد و گفت ای همدم غمخوار امید آن دارم
که از راه کرم امشب نزدیک آن دور از طرب روی و شام انتظارم بنور صبح خبرش منور
کنی بدیع الجمال خاطرش تسلی نموده اقبال آنچنی کرد و چون نراد قدرت لاجوردی تختهٔ فلک را
از سیمین مهرهای انجم برآراست و پاسی از شب درگذشت بطرف زندان رفت و دید
که جوانی سر حلقهٔ یوسف جمالان پابزنجیر نشسته و اشک از چشم او مانند رود نیل جاری گشته
پرسید که چه نام داری و درین زندان چرا گرفتاری شاهزاده شعلهٔ آه از دل پرسوز برکشید
و گفت فرد شعله ایم اما زدود دل سیه پوشیم ما * چون چراغ لاله میسوزیم و خاموشیم ما داغ
آتش افروزست * و افسانه ام عالم سوز اگرچه یوسف وار بے تقصیرم اما از جور نیرنگهای
فلک در زندان اسیرم بدیع الجمال گفت از نام خود نشان ده و حال خویش مفصل
بیان کن که پریشان حالی تو غمها بر من هجوم آورد و بے قراری خاطرت دلم بیتاب
میسازد شاهزاده ناچار زبان برکشاد و تمامے احوال از سر شرح داد بدیع الجمال
بمجرد اصغاے ماجرا شاهزاده را بشناخت که ای خانه خراب سیلاب بلا اینهمه
گرد فنا و انگیختهٔ محنت و رنگ بنیاد این فتنه سراپا آشوب بیختهٔ من ترا باین محنت
و مشقت من انداخته ام و مجنون دار آوارهٔ دشت جنون ساخته آن اسیر زندان
کدهٔ عشق به شنیدن این مقال آشفته حال گشت که ای گلزار حسن چه میگوئی من اصلا

خیالت بعالم خواب هم ندیدم این رنج و محنت از تو کجا کشیدم بدیع الجمال گفت شبی در
فضای هوا بر تخت سوار بودم و با همزادان خویش هر طرف سیر مهتاب مینمودم ناگاه گذار ما بر
خوابگاهت افتاد و بمعاینهٔ جمال بخیالت بیخودی رو داد و چون بهوش آمدیم بایکدیگر گفتیم که این ماه
جهانتاب ثانی خود ندارد و درپیچ خورشید طلعتی بجمالش نرسد زینت الجمال که از پریان
خاص منست برخی اعتراض نمود که فلان شهر دختر بادشاهی ست که شکلش در عالم مثال منظور
نگردیده و دیدهٔ روزگار مانندش ماهجبینے ندیده اگر هر دو را باهم مقابل سازیم تفاوت
یک دیگر معلوم کنیم چون رای همگنان برین آمد ترا بر منزل آن ماه جبین فرود آوردیم و سر
گذشتے که گذشت برأی العین مشاهده کردیم هرگاه نرگس مخمور شما ست باده خواب شد ترا و را
باغ جنت نشان رسانیدیم و آن خسرو ملک حسن را بخواب شیرین همانجا گذاشتیم انسان بازاز
ماجرای تو هیچ خبر نداشتم و سال و ماه بسان ماه از محاق غم بیکاهشتم شاهزاده به شنیدن این
سخن متعجب گردیده پرسید که ترا ازین آتش افروختن چه حاصل بود و ازین فتنه انگیختن چه
درد دل چرا من بدست و پا را سر کوه صحرا دادی و داغ عشقم بر سینهٔ آن لالهٔ عذار نهادی
حالا چسان ازین دام بلا رهائی یابم و چگونه بوصال آن دلستان برسم بدیع الجمال گفت
ای دل و جانم فدای ادای نازنینت درویج و روانم بلاگردان سخنان شیرینت خاطر جمعدار
که زود ترا ازین قید میرهانم و بکمان آن ماه که منزل مقصود تست میرسانم این بگفت
و بخدمت دلستان آمده بر جمیع احوال اطلاع بخشید دلستان به دریافت این معنے بهمچو
گل بشگفت که ای محرم همراز و ای همدم دمساز چارهٔ این کار چسان اندیشیدهٔ و بکشاد
این عقدهٔ ناخن کدام فکر بند کرده بدیع الجمال گفت ببین که شمع این تدبیر چگونه روشن
میسازم و بزم دلها چطور منور و مزین میگردانم بالجمله از دلستان رخصت گرفته پیش مادرش
رفت و بسخنان چرب و شیرین دلش بدست آورده گفت ای مادر مهربان حیف باشد که
این دانائی یگانهٔ ماهی را بدام بلا اسیر فرمائی و بے تحقیق نیز روبرو بی ستم بیچاره و او اسپی اول تراکه
خیال نزاوجت دلستان در سر بود و باقبال آن همی سرفرونی آورد که اگر خواهم جنت خود سازم
و آزاده در آزادگی طاق باشم حالانکه خود بے آمد بیهی گرفتار گردیده آنچنین مصوبت را داشتی ما اندیشیده

اسیر نمودن از آئین مصلحت بعید بود قطع نظر ازین آن بیچاره که خود مرتکب این امر گشته و
نا گرفته گرفتار بلا شده چه جرم کرده که او را بزندان مقید ساختے و بار زنجیر گرانبار بر پاے آن
گنج حسن و ناز گذاشتی و فی الحقیقت وبال آن بے پروبال بر گردن منست زیرا که او را
بدام بلا من اسیر کرده ام و باین صحرا پر صعوبت آواره ساخته ام دولستان ازین سخن متحیر
شده گفت این مجمل را مفصل ظاهر نما تا آئینه دلم که زنگ تحیرش در گرفته روشن شود بدیع الجمال
بر جمله کیفیتش آگاه گردید گفت اکنون از نظر اشفاق مظهر چشم آن دارم که آن پابند زنجیر
بلا را از دست خود رها نمایم ما دولستان از سخنان بدیع الجمال طرب اندوز گشته رخصتش
فرمود و کلید فتح این باب بوے تفویض نمود بدیع الجمال با انبساط تمام برخاست
و آن یوسف دیدار و آن زلیخا کردار را مستخلص ساخت چون دلستان با عانت
بدیع الجمال با تمہید دولت وصال شاہزاده کامران گشت بشکر این نعمت مہر از حقه زر گوہر
بر داشته بزمے رنگین که رشک افزای جنت برین بود آراست و در مینا نے بر کشاده ساغر
بلورین از مے لعل رنگ چون جام گل رنگین ساخت شب در وزیر دار شاہزاده پرے
تمثال و گفتار بدیع الجمال زیبا مقال بسر بردی و هیچ گونه غبار الم بر دامن خاطرش نه
نشستی شاہزاده هم راضی برضا خوش میگذرانید و از استرضاے دلستان سر بو تجاوز
نکرد و روزی بترغیب هوا که آسمان از ابر سیاه لباس بنفشه گون در بر داشت و آب
دریا از هبوب باد مستانه موج میزد و بجهت سیر دریا بر کشتی سوار شده بود و در میان کشتی
ساغر بدور آورده از یک طرف ساقی گل اندام مے لعل فام که برنگ سرخے پان از
نازک گلوی سبز آن از شیشه نمایان بود در جام می پیمود و از طرف دیگر مغنے بلبل نوا از باده
نغمه دماغ حاضران را کیفیت بر کیفیت می افزود و ماهی از شعله آهی ز نغمه سازان به
آنکه در آب بود بر آتش بیقراری کباب میشد و آب روده بشوق سرود آن خنیاگران با وجود عدم
قرار از رفتار باز مانده مقید زنجیر موج میگشت درین اثنا سحاب مانند دیده پر آب بیدلان ترشح
آغاز کرده و در میان دریا از بارش کیفیت تازه بر روے آب آمد زمین و آسمان صفاے
آب سیماب زار گشته مرواری قطرات عالم را بر رو گوهر دره گرفت **نظم**

برو در چرخ دگر قفل سحاب ست امروز بسته شد راه و عار روز شراب ست امروز راه آمد شد
جاسوس ملائک بستند هر گناهے که توان کرد ثواب ست امروز سیلے از طرفے
بارش ابر از طرفے خانه تو به بیچاره خراب ست امروز آن آب از سر گذشته
بیقراری قطره قطره اشک آبدار از غمام چشم بر خاک مے انداخت و لحظه به لحظه بے
اختیار سیلاب طوفان زای از دیده دریا بار روان مے ساخت فرو گهے ابر تر و گاہے
ز فرح گوئی که باران مباد در چشم من نگر هو لئے بر شگاف مے را چون آتش جوشش از دامن بیخ
بیخ و بالا گشت خواست که خود را بدریا زند و سوزش سینه را آب فرو نشاند
دلستان و بدیع الجمال ازین حال غریب بگرداب حیرت فرو شدند و دست آن دل از کف داده
بگرفتند که در خشنده گوهر بحر زیبائی مانند صدف دلتنگ مشو و موج وار شکسته خاطر مباش اگر
کشتی فضل ایزدی زود و زود سفینه مقصودت را از ورطه نا امیدے به کنار
رساند آن آشنای دریای اضطراب که در باد صرف دهان لولو دندان خویش سیل وار
بے قرار بود و مانند گرداب سینه چاک ما ہے زبان را به تحریر سخن آشنا نمود و سیلاب
دیده اش و سبدم طوفان خیز مے شد چون ابر بر هوا رفت بدیع الجمال و دلستان آن
دیوانه سر دار هوا را همراه گرفته بخانه آمدند و آب کلمات تسلی آمیز بر آتش جوشش
ریختند شاهزاده گفت اکنون دل بیقرارم را غیر ازین قرار نیست که خاک راه
جانان صندل صداع جان سازم و از غبار کوچه دلستان کحل الجواهر بینائی در دیده
کشم بدیع الجمال گفت اے خسرو کشور حسن و جمال اینهمه محنت و ملال چرا بر جان شیرین
خود روا میداری و چون فرهاد و جنون پیشه تیشه فکر و اندیشه بر دل میزنی چندے صبر
فرما که زینت الجمال پری را که بوطن خود رفته و از نشان کشور دلبر تو کما ینبغی آگاه
بوده طلبم و برهنماے او جانان ترا بتو رسانم شاہزاده سخنان بدیع الجمال را
محمول بغرض تصور کرده اندیشید که مبادا بخاطر دلستان درین دام بلا هم همیشه
اسیر دارد همان بهتر که از دست این افسونگران بهر وجه خلاص جویم و نظر
بر فضل هادی حقیقے نموده تنها براه گزارم پس بہمتے بسته زبان به کشاد که

اے بدیع الجمال حیف باشد که برای راحت خود داغ رسوائی بر سینهٔ آن لاله عذار گذارم
و نام آن زیبا نگار تا قیامت بر صفحهٔ خواری نگارم و عشق درد دوست اقتضاے آن
نمی کند که بدستیاری دیگری باسانی در آنجا برسم و بیا دری غیرے بلکش واو شوم در چشم
خار در راه محبوب رگ گل بنظر می آید و رنج و محنت درین وادی محنت راحت مے بخشد
همان بهتر که فاتحة الوداع بخوانید تا بدرقهٔ یاد دلداری راهی شوم و بو العجبیهاے روزگار
مشاهده کنم بدیع الجمال چون دید که این مرغ دانا بهیچ دردام نمی آید و این آهوے
وحشی بنوعے رام نمی شود ناچار سر بر نمایش فرود آورد و انگشترے از دست خود بآن دل
از دست داده که بسپرد که اے راحت جانم این خاتم را با حتیاط نگاه دار و هرگاه مرا
طلب داری بر آتش بگذار که در وقت خود را بتو رسانم و هر مشکلے که پیش آید آسان گردانم
شاهزاده ناچار انگشتری از دست بدیع الجمال گرفته با خود نگاه داشت و نگین دل
را بنقش محبتش نزین ساخته بعزم سفر برخاست و دلستان از رفتن آن آرام جان
از خود رفت و این ترانهٔ پر سوز لب بر کشاد رباعے چو یار رخت سفر بست من
چه کار کنم با وداع عمر کنم یا وداع یار کنم * هنوز با منی و دل ز بیم هجران سوخت بروز هجر
چه با جان بیقرار کنم * اے سرمایهٔ شادمانی مرا تاب دورے نیست واے باعث
زندگانی در فراقت طاقت صبورے نه زیرا که بیت هجر داغے ست که گر بر جگر
کوه نهند بسنگ بر سینه زنان آید و فریاد کنان * شاهزاده گفت و لحنه مباش
کز شکستگی فراق بو بیانے وصال درست خواهد گردید و دولت را از قید زنجیر مفارقت
زود خواهیم رهانید * دلستان ناچار گفت براے خاطرت بار مهاجرت بر خود
بر داشتم و فرق اجازت بپاے ارادت نهادم که سر از خط فرمانت نه توانم
پیچید و گردن از کمند اسیر عنایت بیرون نتوانم کشید فرد عاشقان را بر سر
خود حکم نیست * هر چه فرمان تو باشد آن کنند * لیکن از نظر عاطفت منظر چشم آن
دارم که هر گاه مشاهد معاد در آغوش کشی مرا از دل فراموش نه کنے بیت
اگر تو میشوے از من جدا خدا همراه * سخن نمانده ز دعا خدا همراه * القصه دلستان

تو بدیع الجمال شبنم اشک بر روے رشک آشکارا ساخته رخصت داد و بپریزادان حکم
کردند که آن شاه کشور جنون را بر سریر چوار سوار نمایند * و ازین وادی هولناک بگذرانند
شاهزاده مانند سلیمان بر تخت پریزادان نشسته راه آسمان گرفت و سیر اطراف
جهان و جوانب عالم میکرد چون در عرصهٔ یکدو پاس مسافت بسیارے طے گشت نزهت
گاهے بنظرش در آمد از حسرت رنگینی گل از خوانش چهرهٔ خوبان گل رو غرق عرق و از غیرت
آب و تاب گل زنبقش گل آفتاب در آتش شفق نیلوفر فلک از رشک نیلوفرش از انجم
عرق بر جبین مے آورد و نسترن و برن از خجالت نسرین و نسترن آب مے گشت ..
ابیات خاک آن روضه رشک باد بهشت * آفرین نقش اوستاد بهشت * بوے
سنبل شنیده راز آن باغ نکهت زلف حور بوے دماغ جوگیان بنفشه پیچیده چیره و برو
بوے ژولیده شاخ ریحان بوستان آراے زده بر تاراج لاله بر بهاے بهجو
نظاره انگور گلستان فردوس نشان خرم و فرحناک گشت و آن حور سرشتان گفت
حالا راه خود گیرید و مرا درین مکان بگذارید پریزادان شاهزاده را در آن
گلستان بگذاشتند و بال پرواز باز کرده رو بآستان جنت نشان خویش نهادند *

گذر نمودن آن گلدستهٔ بند سودا در باغ فرحت افزا و دو چار گشتن با پری رخ حور لقا و استقامت وے در آن مقام و کشتن عفریت نافرجام

باغبان چمن سخن طرازی گلهای مدعا را برین رنگ در دامن بیان می افشانند و بروایح آن
مشام سامعان را معطر میگردانند که چون شاهزادهٔ گل جبین چندے در آن مکان نزهت
آگین بسر برد و از فضای دلگشایش زنگ کلفت از آئینهٔ دل زدود بیشتر روان گشت
و بخیال دلدار خویش طے و اهون و خیال پیش گرفت هرگاه صوفی زرین لباس
خورشید بزاویهٔ مغرب شتافت و پیر فلک بسبحه گردانے انجم پرداخت در
کنجے فرود آمده از گوهرین تسبیح اشک بیاد یار مشغول شد و تمام شب با زروه و زارے
و ناله و بیقراری بسر برد ابیات مے کرد خروش بے خودانه * میریخت ز رشک دانه دانه
خون خورده ز نو جواے خویش * دلتنگ ز زندگانی خویش * از بخت سیه دریغ می خورد

وزنالہ بسینہ تیغ میخورد ۔ تا روز دیگر کہ روز دہر پا بصحرائے پیما قدم سپہر گذاشت باز
برہنمائی جرس دل نالان و بدرقۂ کاروان نالہ و افغان راہے گشت و از اضطراب
قاصد آہ بارہ لخت جگر پیاپے پیے خبر دلبر روان میکرد گاہے از قوت ضعف و ماندگی در راہ
بنشستی و گفتے فرد ضعف غالب شدہ از نالہ فرو ماندہ دلم ۔ دگر از حال من اورا کہ خبر خواہد
کرد و وے از نالہ اقتے دم در کشیدے و بحالش گفتی ۔ بیت حالت خویش چہ
حاجت کہ باو شرح دہم ۔ گر مرا سوز دلے ہست اثر خواہد کرد ۔ چون از حرارت آفتاب
کرۂ خاکی خاصیت کرہ اثیر گشت آن اسیر دام بلا کہ بمیدانی رسید کہ آنجا درختے سایہ بر
زمین نیفگندہ بود و جابجا خارہائے مغیلان سر بر آوردہ ۔ نہ یارائی کہ دران تب و تاب وے
بیاساید و نہ پائے کہ ازان خارہائے تیغ مانند راہ سر کند ناچار از غایت بے قرارے
بگریہ و زاری در آمد و بے اختیار از ناشکیبائی فریاد میزد ۔ نظم من آہ دل حزین نمیدانستم
من گریۂ آتشین نمے دانستم ۔ نے نام من گذاشتے و نہ نشان ای عشق ترا چنین نمیدانستم ۔
و وے با فلک ستمگر نفس میزد کہ ای سپہر جفا کار خدارا بر حال زارم رحمے و بر جراحت دل
بیقرارم مرہمے کہ دل بہوائے جانان از دست دادہ ام و براہ مطلوب قدم از سر نہادہ از نالۂ
جان خراشش دل سخت خارا چون موم نرم میگردید و از مشاہدۂ حال بے قرارش عدو
از ترحم خون از چشم مے بارید بیت چو سیل خون رود از دیدہ ہائے پر نم من ہمہ جائے
دوست کہ دشمن بگریہ از غم من ۔ تیر شعلہ پیکان آہش سینۂ چرخ را ہدف ساخت و از طوفان
گریہ اش بنیاد زمین از ہم میریخت فرد ز لب نالہ اش تا ثریا رسید ز مژگان
سرشکش بدریا رسید ۔ درچنین حالتے کہ از حرارت آفتاب تنش مانند کباب بر آتش
میسوخت کوہے بنظرش در آمد فی الحال مانند شخصے کہ از میان آتش سوزندہ گریزد گام
تیز نہادہ در سایہ اش بحال تباہ پناہ گرفت و سپاس بے قیاس بے حضرت چارہ ساز
درماندگان ادا کرد چون حدت تموز رو بکمے آورد و از آنجا بر آمد و بر خارزار راہ طے کرد تا ازان
صحرائے ہولناک رہیدہ بمکانے رسید کہ بر سراپای نازنینش اگر بر فرش گل نہادے از غایت نازکی
رگ گلش مانند خار خلیدے از خلیدن نوک خار بخون گلرنگ گشت گاہے افتان و خیزان

سرنت و با دل حیران و پریشان میگفت فرد از درخت بخت چون پشگفت گلہای وصال ۔
در بیابان جدائی خار ہم در پا خوش ست ۔ و گاہے در طلب آن گلرخسار بسر خارزار انحرف
میزد فرد و صد نوک خار از کف پا در جگر شگفت ۔ وارد و ہنوز طلبت خار خار پائے ۔ و مے
اشک خونین از مژگان میریخت و بجگر از این مضمون نفس بر مے آمیخت رباعی غم عشق سفر
و غربے و محنت و غم ہر چار نصیب من شد اندر عالم ۔ میسوزم و ہمسم ز دیدہ میبارم
خون ۔ سبحان اللہ یکدل و چندین غم ۔ و لحظہ آہ پر سوز از دل در دامنر و بر میکشید و بیاد
آن آتش نہاد بدینگونہ گرم نفس میشد فرد بغیر غم آن میکشد کہ بے تو مباد ۔ بمیرم و ز تو عالم
فراشتہ باش ۔ چون در فضائی بنفشہ رنگ فلک گلزار شفق شگفتہ گردید و راہ پر خار بیابان
بپایان رسید گذار آن نار رو بہ پاشکستہ بگلزارے افتاد کہ لطافتش داغ رشک بر سینۂ
مینوے نہاد گلشن پیرایۂ زبان مانند آن ریاضے بر روے زمین نیافریدہ و پیر فلک با ہزاران
دیدۂ انجم بتماشائش گلستانے ندیدہ بر روے آبشار نسیم دلکشاے مانند مہوشان
بمستی روان گردیدہ و بر کنار جوئبار سرو و شمشاد برنگ رعنا جوانان کشیدہ قامت
قامت کشیدہ تختہ گلزار از گلہائے الوان نظر فریب تماشائیان و از عکس ارغوان
آتشے در آب جوئبار فروزان از نگینے لالہ پردہ دیدہ گلنار رسے و از جوشش سبزہ ہوادر
زمردبارے ابیات بخوبی باغ چون خلد برین بود ۔ دران خلد برین گل حور عین بود ۔ نزاکت
آنچنانش نقش بستی ۔ کہ بار رنگ شاخ گل شکستی ۔ ز بیم نازکی مرغ سبک گام ۞
بشاخ نالہ خود داشت آرام نسیم از بوی گل افتادہ مدہوش ۔ سرش را شاخ گل بگرفت
بر دوش ۔ چنان سیراب بود از اشک بلبل کہ پائے رنگ میلغزد در گل ۔ گاہے بیاد
آن گلرخسار غنچہ دہان دہان غنچہ را بوسہ میداد ۔ و رخسار بر رخسار گل مے نہاد و میگفت
فرد بوے بیت صبحدم نالان گلگشت چمن رفتم ۔ نہادم رو بروئے گل از خویشتن رفتم و گاہ
بر بلبل نگاہ می افگند و از دیدہ فراق نالہ میکرد و گفت فرد تو بلبل چنے گل نو مبارک باد ۔
من و فراق عزیزان و گوشۂ قفسے ۔ و دران گلگشت نشیبے دید دلکشا کہ از معاینۂ اش دل زاہدان
طلبگار معاشرت گردد و خاطر غمناکان مائل نشاط و بہجت سقف رنگینش برنگ عارض گلرخان

نظر فریب نظارگیان و محراب درہایش مانند طاق ابروی مہوشان دلاویز تماشائیان
آن مکان دلکش پلنگے منقش نہادہ و بالای پلنگ سے بالائی بخواب رفتہ کہ از آہوان
دشت ختن باج خوش چشمی میخواست ٭ و غزالان مرغزار جمال را بخدنگ نگاہ صید
میساخت چشمش تابی عبہری بادہ سرشار و ہاتش بستہ عطر بار لبش ارغوان برگے نازک
دانہ دندان گوہر آبدار و در ابروش کمانے عشوہ خدنگ رخش آئینہ یاقوت رنگ ابیاض
نخجہ از شمع رخش پروانہ۔ نافہ از خالش دل دیوانہ۔ کردہ برگل دستگاہ حسن تنگ
غنچہ اش از شبنم مہتاب رنگ۔ لعل را از گوشوارش دل کباب۔ کرنبا گوششش گہر بردارد
آب۔ زہرہ صید زلف عالمگیر او۔ بوی گل دیوانہ زنجیر او۔ بوی گل در نسترن پنہان شدہ۔ غنچہ
سان بالیدہ و بستان شدہ یاسمن بریکدیگر پیوستہ از بازشیر صبح قرصی بستہ اند۔ چپ و
راست آن گل عذار دو شاخ گل نہادہ و آن شوخ طناز بخواب ناز آرمیدہ۔ بجست در یافت
احوال شاخ گلے برداشت و بربدن آن نازنین گل اندام زد آن لالہ رخسار سنبلین کاکل
کہ در تن نازکش رگ گل کار خار میکرد بتحریک شاخ گل بیدار گردید و بہ نظارہ بہار حسن
شاہزادہ دیوانہ گشتہ پرسید کہ اے عزیز مصر دلہا یوسف کدام کنعانے و اے نور کاشانہ
دیدہ شمع کدام شبستانے۔ زلیخاے فلک با تو چہ ستم کرد کہ درین زندان کدہ بلا در
افتادی و شمع کدام غم از دولت سر بزد کہ با این صحراے پرخوف نہادی اے تازہ
بہار حسن زنگ گل سیرابت از چہ رو شکستہ و اے چمن آرای جمال بر لالہ عارضت
گرد غم از چہ راہ نشستہ **ابیات** اے زسرت بنای رعنائی ٭ و اے محال
از رخت شکیبائی ٭ قوت چشمے و قوت جانے ٭ وانکہ برتر بود ز وصف آنے۔ کعبہ
کام و قبلہ ہوسے ٭ ملکے یا پری بگو چہ کسے ٭ کہ ز خاک این سرشت مقدور ست ٭
پیکرت را خمیر از نور ست۔ باز گو کز کدام بوم و بری۔ کافت جان و رہزن نظرے شاہزادہ
گفت **بیت** من کیستم از عمر بتنگ آمدہ ٭ سر در عوض پای بسنگ آمدہ ٭ احوال
من دور و دراز ست و افسانہ ام پرسوز و گداز سرگذشت مرا پایانے نیست و بحر ما
جرائم را از ساحل نشانے نے **فرد** گفتی کہ چرا حال دل خویش نگوئی ٭ من خود کنم

آغاز بپایان کہ رساند آدل خود بگو کہ بااین خوبی و زیبائی ماہی یا مرتابانی ٭ پری یا حور جنانے
آہوی شیر شکار کدام مرغزاری و سرو گلعذار کدام جویباری **نظم** لالہ رخا سمنبرا سرو روان کیستی
سنگدلا ستمگرا آفت جان کیستی ٭ چون گل سرخ رستہ نرگس مست بستہ۔ قدر شکر شکستہ
پستہ دہان کیستی ایکہ بدلبری سرگشتہ رخ تو چون قمر بستہ دو کوہ بر کمر بوی میان کیستی
ای سرو قامت راست بگو کہ با این صحراے جانگداز گذارت بچہ طریق افتادہ و اے خانہ
برانداز جان ترا از خانمان کہ آوارہ کردہ **ابیات** زہمجنسان چرا بیگانہ گشتی ٭ نہان
چون گنج در ویرانہ گشتی کہ این دیو زد راہ دولت را ٭ بگو کہ کاسان نمایم مشکلت را آن
پری تمثال آئینہ رخسار بچو ابر آبدار اشک در گرفتہ گفت ای حیرت زدہ کوی دیوانگی
و اے آشنای از خویش بیگانگی مادر پدر پریرخ نامم کردہ و زمانہ بادہ عیش در جامم پدرم شہریار می بود
و الاشکوہ کہ پایۂ سریر حکمش بر دوش حکام جہان بود و فرمانش بر سر فرمانروایان روان ناگاہ
غضنفرے قوی ہیکل کہ از ہیبت مہیبش سپر فلک زہرہ در باختی و از بار قدمش پشت گاو زمین
طلبید شدی در شہر ما گذار آوردہ و آہستہ آہستہ خلقے را بحلق فرو برد بعد در شبستان پادشاہے
در آمدہ شمع زندگانی شہریار را بیک نفس خاموش کردہ و من دل سوختہ تیرہ
روزگار را درین صحرای جانگداز آوردہ و این شاخہای گل را افسون خواب و بیدارے
دمیدہ ہر دو سویم نہادہ و بہار طرب و نشاطم را پامال خزان اندوہ و غم ساختہ وقت
شب آن تیرہ کار رسیدہ داز صحرای آید و بشاخ طرف بہین مرا بیدار مینماید تمام شب بپہلویش
نشستہ بساط صحبت مے آرایم و رخ از فرمانش نتافتہ شطرنج میبازم چون شطرنج
باز روزگار رخ چو روے بساط شب در می نوردد و لوازم مہرہ مہر نیلگون طاس سپہر از جیب
سیدہ بر شاخ طرف بہار بیوغم ساختہ بپایان میبرد۔ مدتے ست کہ درین دام بلا گرفتارم
و عمر بیست کہ لالہ وار این داغ بر جگر دارم ہنوز از من سوختہ کوکب چہ جرم
بظہور رسید کہ چرخ بے مہر این روز سیاہم نشانید ٭ اکنون تو بگو کہ بپاے خویش درین
زندان بلا چگونہ افتادے و بدست خود این تیغ الم چرا بر سر خویش علم ساختے اگر از
جان سیر آمدے کہ بسر این مکان قدم نہادے شاہزادہ از ماجرای آن بادام چشم

بسته وهان عناب تر از دیده بدامان کرده تمامی سرگذشت خود از سر بیان پریرخ گفت ای
دیوانه اینچه خیال خام ست که تو پخته وانچه دیگ سوداست که از آتش دل بجوش آورده مکان
که نام و نشان ندارد بچه طریق توان دید و جائی که اثرش معلوم نباشد چسان بوصالش
توان رسید ازین اراده محال خود را هلاک مکن و بتیشه جانخراش این اندیشه سینه دل
مکن شاهزاده گفت اکنون که بهر آن ترک سه کلاه ترک سلطنت کرده کلاه گدائی بر سر
گذاشتم و در راه عشق بازی از سر جان برخاستم ۔ بیت ۔ اگر هنیده ست بازگرم و دامن
مقصود بچنگ نیارم این بگفت و بیشتر برای شد پریرخ دیوانه وار با فغان در آمد و گفت
بیت ۔ چه میشود نفسی در دیار ما بنشین ۔ بیا ای شتاب کجا میروی بیا بنشین ۔ هیهات
تو براه مطلب خود پا بگذاری و مرا باین بلا مبتلا چشم آن دارم که چندی درین مکان توقف
نمائی و چشم مرا از دیدار خود منور سازی شاهزاده را دل مانند سپند بر آتش غم
آن ستمزده بسوخت و ناکام بپاس خاطرش طرح قیام انداخت چون روز سپری شد
و هنگام آمدن دیو نزدیک رسید پریرخ گفت مصلحت آنست که این شاخ گل به پهلویم رنجے
و خود را به شگاف کوه پنهان کنی هرگاه صبح صادق بر دمد مانند آفتاب از زیر کوه طالع شده بالیم
آئی و من خفته طالع سیه روز را بیدار نمائی شاهزاده بموجب ایمایش شاخ گل به پهلوی
نازک از گلبرگش زده خود در زیر کوهی که آن بلند بالا نازک کمر نشان داده بود پنهان شد چون
چون دو سه ساعت از شب در گذشت دیو زشت از دشت برگشته پریرخ را از خواب
بیدار ساخت و سیب و انار که از صحرا آورده بود پیش از انار پستان سیب زنخدان نهاد
پریرخ آن فواکه را تناول فرموده قدری برای شاهزاده پنهان نگاه داشت و بوکه دیوانه حسن و
جمال آن پریچهره بود روبرویش نشست و بآن نازنین دلارام به شطرنج بازی مشغول
شد چون شطرنج شب نورانی مهرهای نجوم را از نیلگون بساط آسمان برچید بساط شطرنج
در نوشت و آن دولت بیدار را بخواب کرده طرف بیابان شتابان شد شاهزاده
چون خانه خالی یافت حالیا سر از غار برآورد و آن سرمست صهبای ناز را از خواب
بهوش هوشیار کرد پریرخ سر از بالین برداشته با شاهزاده همداستان شد و انچه از فواکه

نگه داشته بود نزد آن نورس باغ جنون کرده گفت ای دانشور عالی فطرت ترا بچه تدبیر
ازین دام سراپا آلام برهیم شاهزاده گفت غیر ازین خاطر اندیشه نمیگذرد که در شتاب این جبال که
طائر خیال هیچ آفریده در آنجا نمیرسد پنهان شویم و چندی اوقات خود را در آنجا بسر بریم چون
بهار آشفته حسن و جمال تست هرگاه ترا دران مکان نخواهد یافت از غم سر بکوه زده
شیشه حیات خود را بسنگ فنا خواهد شکست یا بجلگی دیگر آواره و سرگشته خواهد گشت بالجمله
هر دو بلا گرفتار در شگاف کوه رفته و آنچه از برگ و گیاه در نزدیکی کوه بدست آمد برای
آذوقه برداشتند هنگام شام که دیو نافرجام از دشت برگشت و آن پری حسار (?) را در آنجا نیافت
دیوانه وار بهر سو دویدن گرفت گاهی درختان صحرا را از بیخ بر می کند و گاهی چون رعد
شور و افغان بلند میکرد ۔ شاهزاده و پریرخ که غریو هیبت ناک دیو گوش میکردند هوش
از سر می باختند گاه از شرق بسوی مغرب و گاه از جنوب بطرف شمال نعره زنان می
شتافت چون باین حالتش تمام شب بگذشت و هیچ طریق ره بجائی نبرد ۔ لاچار از
غصه سر بکوه در زد و در یکدم جان از قالبش برآمد آن سرسنگ زدگان اندوه تا سه روز در
شگاف کوه بسر بردند روز چهارم بجرأت کار بند شده بکشاده دلی از کوه برآمدند گوئی دو آفتاب
از سر کوه طالع شدند دیدند که لاش دیو چون کوهی عظیم در صحرا افتاده ۔ و طولش از اندازه
عرض خرد زیاده شکر قادر ذوالجلال بجا آوردند ۔ و از شادی در پوست نه گنجیدند پریرخ
بالملکزاده گفت میخواهم که ملک خراب من باز آباد گردد و چندی دل غمدیده ام بدیدار تو شاد
شاهزاده گفت دل خسته مباش که معموره ویرانت از سر آباد میکنم و چندی در آنجا بسر آرم
سخن کوتاه هر دو اندوه گرفتار از آنجا روانه گردیدند و مسافت دور و دراز طی کردند چون
عروس شام از زلف مشکین نافه برکشاد و شاهد ماه بربام چرخ به جلوه پرداخت در میان
صحرا طرح مبیت انداختند و از خوف دد و دام دمی آرام نگرفتند ناگاه به حکم
قضا فضای فلک را ابر سیاه در گرفت و شمع ماه زیر دامان سحاب پنهان شد
بارش باران آغاز گشت و باد تند از هر طرف وزیدن گرفت تندی باران و سیل سوان
علاوه محنت ها گردیده کشتی خاطر آن هر دو آشنا را از تلاطم غم طوفانی گردانید بیت

سینه کوه از سنان برق بشهر چاک چاک . . در صدای رعد میلرزید بر خود جرم خاک . . . در ان
دشت درغتی که برگمایش را سپر تیز قطره های باران نمانیده در ان بیابان کوهی که در پناهش از
تلاطم سیل ایمن باشند از افراط غم و حزن بسان ابر گریه میکردند زمانے از غایت الم مانند برق
پیچ و تاب میخوردند در اثنای این حالت که از بارهٔ آسمان سنگپارهٔ ژاله می افتاد و سیل
آب ورق اندیشه را تباه میساخت پشته بنظر در آمد از خوف سیل روان بران کوه جا گرفته زیر
سنگی بسر بردند واز غایت برد مانند شاخ بید از باد میلرزیدند صبحدم که خورشید انور طالع گشت
هر دو برگشته طالع در آفتاب نشستند واز شدت سرما بهوش آمده باز راه مقصود نهادند تا آنکه
در عرصهٔ چند روز بشهرے رسیدند که عماراتش در غایت رفعت و زیبائی بود و کاکنیش بکمال
صفا و خوشنمائی در هر دکانش انواع اغذیه واطعمه مهیا گردیده واقسام اقمشه واشیا توبرتو چیده
اما در ان دیار لطافت آثار نشان مردم پیدا نبود و از هیچ متنفسے در نظر پیدا نے آن جا
ویران چون دسودا از معائنهٔ اینچنین شهر عالی بنا و عدم وجود سکنا حیران گردید واز ان
خانما برباد داده از وطن دور افتاده پرسید که آیا این طلسمی ست غریب یا سحر بست عجیب
که با وجود اینهمه اسباب احدی درینجا نباشد و آواز هیچکس بگوش نخورد . آیا آدم زاد ازین بهشت
بر آورده اند پریرخ در عین گریه گفت این شهر پدر من حرمان نصیب ست که آن دیو بدبخت
ویران گردانیده و مرا ازینجا برداشته بآن صحرا رسانیده شاهزاده از دریافت این ماجرا اشک
از چشم روان کرده به تسلی خاطرش پرداخته گفت ای نازنین غمگین مباش و به تیشهٔ آه جگر مخراش که
از تقدیر هیچکس را گزیر نیست و درمان این درد بدست عقل و تدبیر نے **بیت** بزور و زر نشاید
رد احکام قضا کردن . . سزد کسے را با قضا چون و چرا کردن . باید که بصبر و شکیبائی
پردازی و هم درینجا طرح اقامت اندازی که من باقصای امصار پروم و مردمان را که از هراس
دیو بهر سو پریشان گشته اند جمع نمایم القصه شاهزاده بطرفے راہے گردید و در اندک عرصه
مردم بسیار فراهم آورده ویرانهٔ آن گنج حسن و جمال آباد گردانید پریرخ از همینے دلشاد گشت
و با شاهزاده گفت که چون زمانه ستمگار گردیده و خاک ناکامی بر سرم بیخته و من بیکس را در عرصه
گیتی کسے نمانده تمنا دارم که بر تخت خلافت اینجا جلوس فرمائے و من بدیست دیار را در

پرستاران حرم خود جا دهے شاهزاده گفت تو خود میدانے که مرا امرے بزرگ در پیش ست بالفعل
چندے بنظم ونسق اینجا می پردازم هرگاه بمقصود کامیاب گشته مراجعت مے کنم دیگر هرچه
میگوئی بجا می آرم پریرخ گفت دل و جانم فدای الطاف و محبت تست که کام وزبانم لبریز شکر
واعطاف وشفقت تو در بارهٔ من غم نصیب اینچه مهربانی بمنزل خوابے نمود زیاده از مقدار
این کم مقدار خواهد بود شاهزاده بپاس خاطر پریرخ یکروز همایون بر سریر سلطنت جلوس
کرد و تمامی ملک در قبضهٔ اقتدار خود در آورد و آئینهٔ زنگ آلود مملکت از مصقلهٔ رائے منیرش
مجلو و مصفا و منور گشت و نهال حسرت آن رسیده طاقت بآبیاری خرد بینانگیرش بار سرسبز
و بارور در روز بانجاح امور جهانداری وامضای مهام شهریارے بسر بردی و شب
باستر خای آن بساط آرای انبساط بزم نشاط آراستی اگرچه بظاهر بآن رونق افزاے
بزم سرور چون جام خندان میگذرانید لیکن در باطن مانند شیشه از فراق پری رخسار خویش
خون مے گریست بزم نشاطش بے شمع دیدار جانان در نظر تیره و تار بود و در راح روح
افزا عقیق لعل دلستان کار زهر هلاهل مینمود گاهی بآتش غم کباب گشتی و گفتی **فرد** دور از تو نشه بیاشد
عذاب ما را بزنجیر آتشین است موج شراب ما را . . و دمے بدریاے اضطراب غوطه خوردی
و گفتی **بیت** بی تو ستان ترا باده گلو گیر شده است آب در حلق اسیران تو زنجیر شده است

مرخص شدن شاهزاده از پریرخ در رسیدن بنواحی دلکشا دیار و بر آمدن ملکزادهٔ آن شهر جنت شکار و صید کردن شیر آن آهوے مرغزار خلافت را و به تهمت گرفتن همراهیانش شاهزاده را و ران صحراد آوردن پیش خورشید شاه والی دیار و حکم کردن وے بقتل آن دل افگار

بزم آرای این داستان شبستان معمار اخبار بشمع بیان روشن مے سازد که شبے شاهزاده
آفتاب رو در بستر ناز خسپیده بود و نسیم شب یاد ماهرخ هلال ابرو ناخن در دلش زد بے
اختیار فریاد بر آورد و از چشم دریا رشک گوهر بارے اشک آغاز کرد پریرخ که متصل

آن دیوانه بجواب بود از ناله و افغانش بیدار گشته پرسید که آیا چه موجب قرین اندوه و ملال گشتی
و چرا شیشۂ دل خود بسنگ غم شکستی شاهزاده گفت قربانت شوم تیری که در سینه خورده ام
درد زخمش اکنون به فغانم آورده و خنظلے که بکام فرو برده ام حالا بجانم کار خود کرده میخواهم
که بوے گل رخ خود بار اه گذارم که زیاده ازین تاب دوری او ندارم پریرخ چون این کلمات
بشنید آهے سرد از دل پردرد برکشید و گفت بیت شام فراق کار من زار مشکل ست صبح
وصال گر نه دهد کار مشکل است ۔ جان دادنم به پیش تو آسان بود ولیک ۔ محروم بیم ز دولت
دیدار مشکل ست ۔ خود بیندیش که اگر تو طاقت دورے محبوب خود نداری مرا کجا تاب
آنست که بمفارقت تو زندگی کنم و بخیال وصال و وصال خیالت بسر برم بس مصرع
برگے بیستم آنچه از خویشتن آید ناپسند چه مشکل امریست که اگر باجازت سفر دولت بدست
ے آرم بدرد فراق دل از دست خود میدهم و اگر راحت و آرام خویش پیش نهاد
خاطرے کنم از رنج مزاج نازنین و آفت چین جبینت اندیشه دارم شعر و گر بحر بلا
موج زند باک ندارم هیچ اگرم هست از ان چین جبین است ۔ شاهزاده تسلی خاطر
منظور داشته گفت ای پریرخ نمیخواهم که یک لحظه از تو دوری گزینم اما چون ضروری
ست صبورے نتوانم شعر و ز دیدار توام دوری ضروری میشود ورنه ۔ نه خواهد هیچ
موجودے که جان از تن جدا باشد ۔ لیکن ملول مشو دل خویش خوش دار بخدا
که ترا از خود جدا نخواهم داشت و در بلای هجران مبتلا نخواهم گذاشت پریرخ گفت
ای آرام بخش دل بیتاب و اے تسکین ده خاطر پراضطراب اگر چه گل زندگانیم بیزلال
دیدارت طراوتے ندارد و دل کامرانیم بے بزم وصالت کیفیتے نه بخشد بیت بے تو نبود
هوس ساغرے در سر ما گر همه چشمۂ خورشید بود ساغر ما ۔ اما بسر خوشی خاطرت به جسار
مهاجرت در ساختم و داغ حرمان بر سینۂ جان گذاشتم چون شاه زرین قبای صبح تاج زرین
خورشید بر سر نهاده بر سریر آسمان جلوس فرمود و از پرتو طلعت نورانی ساخت جهان
را منور نمود آن شاه کشور عاشقی از خوابگاه برخاسته تخت سلطنت را بجلوس
خود مزین گردانید و باحضار همه ارکان و اعیان شهریارے فرمان داد ۔ چون همه

همه وزراے عظام و امراے ذوی الاحترام در بارگاه فلک احتشام شرف اندوز گشتند یکے را
از آنها که بے مشورت نیکویش بمهمات سلطنت پرداختے و بر دولت خواهے و دور اندیشے او نزدیک
خود اعتماد داشتے به تمشیت امور مملکت سرفراز نمود و فرمود که از فرمان پریرخ بوجهے سر
نپیچد و آنچه استرضاے او باشد از ان تجاوز نکنند و از معاملات ملکے و مالی آگاه و هوشیار
باشد ۔ و در مهمات خلافت و جهانبانی دقیقه از دقائق حزم فرو نگذارد ۔ بعد بند و بست مهام
فرمانروائی کمر عزم سفر چست بربست و پیش پریرخ رفته نغمۂ الوداع بر زبان آمد بیت به
ناکامے رسے کز تو عزم سفر کردم ۔ چو پاے خویشتن در هر قدم خاکے بسر کردم ۔ پریرخ
شاهزاده را مستعد سفر دیده آب از دیده جاری ساخت گاهی بآه سوزناک آتش به تن در
زد و بیقرارانه بهرسو می شتافت و میگفت فرد شوق بین کز نظرم یکدو قدم باشد دور میدوم
باز سراسیمه که پیدا کنمش ۔ و گهے سر بسنگ زده در پے هلاک خویشتن میشد و مے گفت
بیت خبر رسے روز وداع ست تو خود را کشتی ۔ و از ان روز که یا رب دو سه منزل برود
شاهزاده حرفهاے تسلی آمیز بر زبان آورده خاطرش را مطمئن ساخت و بر اسپ تیز گام که برنگ
گلگون نسیم بانک عرصۂ مسافت بسیار طے ساختے و مانند تیر از کمان جسته بسرعت راه سرکردی
ابیات سبک جولان سمندی برق مهمیز ۔ چو مژگان بتان هم شوخ و هم تیز ۔ چو تصویر پرش
مصور بر کشیدے ۔ عنانش جنبش از سر کشیدے ۔ بسیر لامکان سیرش هم آهنگ فضاے
نه فلک بر جلوه اش تنگ سوار شده روانه گشته در اثناے راه گذارش بمرغزارے
افتاد که سوادش نهایت دلکشا بود و نظاره اش هوش از سر میربود ناگاه آهوے از گوشه
شکارگاه آشکار گردید و خرامان خرامان نزدیک رسید ملکزاده به نخچیر آهو سمند صرصر تگ
را مانند هوشیاری که بصید طائرے گرم پرواز گردد تیز جولان کرد آهو چون دید که شیر
بیشۂ سلطنت در هم افتاده بسرعتے گام زد که غزال نظر و نگاه بگرد گردش نتواند رسید
عاقبت کار در لحظۂ از نگاه مخفی شد و شاهزاده از نزدیکان خود دور افتاده به هامونے
دراز گشت که بر ان سرزمین بجز نوع انسان گذر نیفگندے و عقل از تصور آن
وادی خطرناک بیابان مرگ شدے چون غزال زرین گردن خورشید از

صحرای ازرق سپهر رسید و پلنگ سیه رنگ شب از کمینگاه بر آمدن نهر بر بیشهٔ عشقبازے از مشاهدهٔ بیابان هولناک و نهیب شب تار زهره در باخت و از خوف دد و دام بالای درخت بر آمده سهناک بهشت و دے از هول شب تاریک هوش از سرے باخت و میگفت بیت هیچ دل سوزے نه ازند چارهٔ کار مرا ۔ شمع بگریزد اگر بیند شب تار مرا ۔ و لحظه از تنهائے و بیکسی میگریست و میگفت بیت بروز بیکسی جز سایهٔ من نیست یار من ۔ ولے آنهم نه دارد طاقت شب هاے تار من ۔ بالجمله تمام شب در بیقراری بسر برد و از خوف و بیم نیم لحظه قرار نگرفت هرگاه طاوس زرین دم آفتاب بمرغزار سپهر اخضر خرامیدن آن طاوس ریاض شهریارے بر باد پای عقاب آهنگ سوار شد و از ان صحراے هولناک بطریق استعجال گام زد ۔ بعد طے مسافت دراز بگلستانے رسید که هوایش چون هواے فردوس روح افزا بود و فضایش مانند صحن جنت دلکشا ۔ گل عارض خوبان از رشک گلهاے رنگینش برنگ دیدهٔ خونبار عاشقان غرق خون و سرو قامت معشوقان بنظارهٔ بالاے سرو سرافرازش از بار شرم چون بید مجنون سرنگون درختان میوه دارش برنگ عروسان سبز پوش نارپستان سر بناز بر آورده و اشجار پربارش بنگاه سیب ذقنان عنان لب برهم زده ابیات چگویم از ان باغ پر آب و تاب که نتوان گرفت از هوایش گلاب دران باغ گردی خزان پا کشیده ۔ فغان نالهٔ بلبل از گل شنیده دران شادمانی نه زار و حساب که گل میکند کار جام شراب ۔ چون از چند روز سیر نخورده بود از میوه هاے تازه و تر آبی بر آتش اشتها زد و بپاے درختے که بسان نهال طوبے سر آمد اشجار بود چندے طرح قیام افگند گاهے بتماشای گلشن گلاب از دیده بر جگر خار میریخت و گاهے بنظارهٔ لاله زار داغ غم بر جگر سوخته بخیال آن لاله عذار میگفت نظم اے خرم از فروغ رخت لاله زار عمر ۔ زود آ که ریخت بے گل رویت بهار عمر ۔ از دیده گر سرشک چو باران رود رواست ۔ کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر ۔ بے عمر زنده ام من و این بس عجب مدار ۔ روز فراق را که شمرد در شمار عمر ۔ آن روزے چون جوهرے روزگار یاقوت رمانے خورشید را در صندوق مغرب پنهان ساخت و از لاله آبدار انجم بلاط

آسمان بر آراست بیان یاقوت رخسار لولو گفتار رخت بیقرار گشت و جیب دامان را چون دامن فلک از نقد اختر لبریز گوهر اشک کرد گهی برنگ یاقوت بیاد لب لعل یار خون جگر میخورد و می مانند لولوے فراق صدف دهان دلدار آب غم از سرش میگذشت فرد بیکسایم گذارے بسر ما که کنند ۔ گر از گریه گهی بگذرد آب از سر ما ۔ لحظهٔ نبود که این آتش پارهاے جانسوز از مجمر دلش شعله در نیفشد ابیات کای عشق چه داشتی بجانم ۔ کافروختی آتش نهانم ۔ بس بود بسینه شعلهٔ آه ۔ صد برق زدی تو هم بجا گاه ۔ ای کاش قضا نبشتے این ساز و بین تار بردن نه زادی آواز ۔ آن پریشانم نمیداد تا مادر من مرا نمیزاد درویش این دعا میکرد و امید بر روا نمیکرد ۔ و دمے بر بخت آمد که از لے نفس پر سوز این ناله سوز میکرد ابیات کاین روز و شبے که میگذارم از عمر چگونه بر شمارم ۔ موی شده ام ز نا توانے ۔ مو بر تن من کند گرانے ۔ عشقم به نمک سفته نا سوز ۔ دردم به جگر شکسته ساطور ۔ طوفان بلاست آب چشم ۔ حسرت زده برق بر سپهرم ۔ زین عمر دراز و عیش کوتاه ۔ در دست دلم نمانده جز آه ۔ چون این نیم بسمل خنجر عشق تمام شب در بیتابی گذرانید و از افق آسمان صبح صادق بر دمید صدائی از غیب بگوشش آمد که اے دل باخته شوریده سرگم گرده هوش دیوانه سیر بیتاب مشو که زود آفتاب مقصود طالع میشود و ظلمت شب غم به فروغ صبح نشاط زائل میگردد ۔ نظم ای دل غم دیده حالت به شود دل بد مکن وین سر شوریده باز آئی بسامان غم مخور ۔ در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم ۔ سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور ۔ گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد ناپدید هیچ راهے نیست کانرا نیست پایان غم مخور ۔ شاهزاده را چون ازین مژده جانفزا ریاض خاطر پژمرده تازه شد و آب رفته در جوے دل افسرده باز آمد ۔ برنگ نسیم کمال خرمی روان شد و به دستور معمول در طلب مقصود قطع مسافت پیش گرفت بعد طے راه دراز بنواحے شهرے رسید و از دور دید که جوانی زیبا رو دو شکین مو که مژگان خطا بنظارهٔ زلف پر چینش هزاران خطا بر طرهٔ خود ے گرفتند و دگر خال هندوے از رخسار آتشینش کباب میشد و نور جمال وارے از ناصیه اش هویدا و فر شهریارے

از جنبش پیدا در پے آهو عنان تیز گام بود داده می آید. از راه تفرس دریافت که ملکزادهٔ این
دیار است و سرگرم جولان بعزم شکار چون خود هم از چندروز آرزوی صید افگنی داشت
اسپ را در دنبال آهو تیز جلو ساخت آهوے تیزگام که دو قوی پنجهٔ خون آشام قصد
شکارش کردند در چشم زدن از چشم نهان گردید و شیرے شرزه که از صدمهٔ آواز مهیبش کوه از جا
بجنبیدی از کنار صحرا پدیدار شده بر ایشان حمله آور گشت هر دو شاهزاده کمان ابرو و سهام
بزه آوردند و چنان ناوکهاے جگردوز از شست رها کردند که راست بر سینهٔ آن شیر رسید
و آوازهٔ آفرین از زبان هر آفریده بلند گردید شیر مست هر دو تیر را بسینه خورده به غضب
حمله کرد و ملکزاده آن ملک را که از شهر خود بشکار بر آمده بود به پنجهٔ خونخوار شکار خود ساخت
شاهزادهٔ مهر جمال که اسیر سر پنجهٔ عشق بود هم رکاب خود را صید فنا دیده عنان عزم بسوے
شیر منعطف کرد شیر خونین چنگ نیز آن غزالهٔ ختن جانداری را کشته مستعد هلاک آن
مجروح خاطر گشت شاهزادهٔ شیر شکار چون شیر را متوجه خود دید در دم تیغ آبدار از
نیام برکشید و چنان بر میانش زد که آن اسد مانند جوزا دو پیکر گشت الحاصل کار شیر تمام
ساخته جنیبے گوش اورا بریده نزد خود نگاه داشت و جثه‌اش را بپاے درختے مدفون ساخته
یا براه گذاشت ؛ هنوز اندکے مسافت قطع نکرده بود که ملازمان آن شهسوار عرصه
فنا که از رکابش دور مانده بودند عنان در عنان در رسیدند والی خود را دیدند چون
خود را دیدند چون لاله بخاک و خون غلطیده و داغ اجل بر سینهٔ جان نهاده یقین دانستند
که این مسافر بطمع زر و جواهر شاهزاده را کشته فی الحال پیرامون آن بیگناه جمع آمدند
و دست جور و ستم برسرش دراز کردند هر چند بیچاره عجز و الحاح کرد که من درین معامله بے
تقصیرم و ناحق در زنجیر این تهمت اسیر اصلاح گوش نه نمودند و بسوختن خرمن بقایش سرگرم
گشتند شاهزادهٔ ناچار دست به شمشیر کرده مانند شیر بعرصهٔ جنگ در آمد و اکثرے را از
آنها مجروح و هلاک کرد چون آن بدنهادان بکثرت بودند یکبارگے از چهار طرف ریخته
شاهزاده را از پشت زین بر روے زمین انداختند و مانند گنهگاران دست و پا بر رسن
بسته پیش خورشید شاه پدر آن سوخته کوکب بردند که این جوان نهال عمر آن

ثمر ریاض سلطنت را از پا افگنده و به طمع زر و گوهر شاهزادهٔ روشن گهر را هلاک ساخته
خورشید شاه از دریافت این ماجرا دریا دریا اشک از دیده ریخت و بآتش غضب چهره
برافروخته بے آنکه پے بتحقیق برد بے تامل فرمود که همین لحظه خاک هستیش را بباد فنا دهند تا اندکے
آتش اضطرابم بآب تسکین منطفی گردد ؛ ایستادگان پایهٔ سریر سلطنت آن مظلوم
را فی الفور بسیاستگاه بردند که تیغ قصاص بر گردنش اندازند و به خنجر انتقام سر از
تنش جدا کنند وضیع و شریف آن شهر بتماشاے جمال شاهزاده دو دست تاسف بهم
بمالیدند و اصاغر و اکابر از ناصیه اش آثار بیگناهے دریافته میمودند میمودند
و آن دل خسته خاطر شکسته که دست و پایش از چاره و تدبیر بسته بود بدل میگفت که آیا
اینچه نیرنگی ست که از پردهٔ تقدیر بظهور آمده و اینچه نقش غریب ست که نقاش قدرت
بر صفحهٔ شهود بسته گاهی شکست خاطر بتضرع و زاری مینمود و گاهے از تماشاے بوالعجبی
قدرت خنده میکرد تا آنکه جلاد خونخوار تیغ آبدار از نیام برکشید و بقتل آن سر بر کف
نهاده مستعد گردید شاهزاده چون دریافت که اجل شمشیر در دست ایستاده و پاے
زندگی بخاک هلاک افتاده چارهٔ اندیشیده پارهٔ جواهر که همراه داشت پیش جلاد نهاده
پارهٔ فرصت خواست که در جناب بادشاه عرضی دارم و از آن غرض غرضے جلاد بدین
جواهر دست از کشتنش باز کشید و از راه بدرگاه خورشید شاه شرف اندوز گردانید
شاهزاده چون بجناب بادشاه رسید مراسم تسلیم بتقدیم رسانیده معروض
داشت بیت شما عالمے در پناه تو باد ـ زمین و زمان نیک خواه تو باد ؛ در گلزار
عدالت شاهی که گل ناز بلبل میکشد و در مرغزار نصفت ظل الٰهی که گرگ در رمه یکجا
بسر می برد خون این بیچارهٔ بے گناه بر خاک هلاک ریخته میشود و فرداے قیامت که روز
بازار داد و گیر ظلم عدالت ست دست من بر دامانت دراز خواهد بود زیرا که نقد هستی آن
گوهر درج خلافت از دست من بباد نرفته بلکه بصحرائے که شاهزادهٔ بلتین توسن نخجیر
افگن را به صید آهوے جولانی میداد شیرے خنگ و ناخن بخونش آلوده من سرگشته هم
بحسب اتفاق در آن صیدگاه بودم به تیغ انتقام آن شیر را کشته برای روسفیدے

این روز سیاه گوش وبینی او با خود آورده ام ولاش او را جان سپاران زیر زمین سپرده اگر این عرض از تهمت غرض مبرا باشد وشاهد صدق این معنی در آئینه شهود جلوه نماید از سر خونم بگذرد والا خیر خورشید شاه اگرچه غم پسر زیاده تر داشت فاما سررشته انصاف از دست نگذاشت و فرمود که یکی از ناصیه سایان عتبه فلک رتبه این بار الصدق رساند و نوعی که در جام حقیقت نمای تصدیق کیفیت این روداد منکشف گردد بجناب والا ظاهر سازد منهیان کارآگاه جائی که شاهزاده بیگناه از شیر کشته نشان داده بود رفتند ونشان او را در آنجا یافته بجناب خورشید شاه کیفیت حال عرض کردند پادشاه معدلت پناه ازین حرکت سر انفعال در پیش افگنده پای ندامت بدامن خجالت کشید و از جنبش آثار سرداری در یافت باکرام و اعزاز تمام در پیش خود نشانید و پرسید که با این حسن وصورت وخوبی سیرت چه کسی و از کدام شهر مینو بهر میری شاهزاده گفت مولد و موطنم کشور هندوستان ست و پدرم فرمانروای آن شهر جنت نشان به جهت سیر ممالک و امصار از دیار خود برآمده بودم روزی تبشکار آهوی راجولان دادم اتفاقاً از لشکر خود دور افتاده باین سرزمین رسیدم و آن شرم بادشاه نصفت پناه بر احوال شاهزاده آگاهی یافته بتسلی دلداری او پرداخت و برای او مکانی علیحده مقرر ساخت

آشفته شدن حور جمال دختر خورشید شاه بر حسن شاهزاده رشک ماه و بسر در آمدن وی از دریچه محل بصحن ایوان و رسیدن این خبر بگوش بادشاه و دوران و عقد بستن آن لیلی مثال بشاهزاده مجنون کیش و درویش بودن آواز یاد جانانه خویش

افسون گر این داستان شعبده تازه چنان بر روی کار می آرد روزیکه شاهزاده گل اندام لاله عذار را برنگ گلدسته بشابیش خورشید شاه آورده بود حور جمال

دخترش که زبان سخنوران از توصیف عذوبت بوسه کنج لبش مهر خموشی افتاده و منقار طوطی خامه خوش رفتار از تعریف گفتار شیرینش کام دل حاصل نموده غنچه دهانی سحر گفتار سرو روانی خوش رفتار نرگس خونخواره اش ترکی تیغ بر دوش گوهر گوشواره اش ستاره صبح نما گوش بر شمع گلعذارش هزاران بلبل پروانه وار غوان رخسارش از قطرات عرق آئینه خانه ابیات شوخ سیاه گر بریزادی نگه آهو فریب صیادی همه جبین سیم غبغب دلگرد سرو قد خوش ادا کمان ابرو + دهنش هیچ حقه یاقوت نمکین بوسه اش روان را قوت جادو فتنه غمزه اش خونریز مژه قتال و زلف غالیه بیز + از دریچه محل مشاهده جمال شاهزاده دل از دست داده بود و از همین که صرصر قهر بادشاه و برگ ریزی نو نهال غنچه وزیده خار خار اندوه در جگرش افتاده چون دریافت که نهال وجودش بآبیاری الطاف شاه جهان تازه و سیراب گشته و گلعذارش بهبوب نسیم اعطاف والی دوران شگفته و شاداب ولش مانند سبزه نو دمیده تر و تازه گشت و برنگ بهار چمن چمن شگفت پیوسته سبستان خاطر را بشمع خیال جمالش می افروخت و بهانه بشعله زار عشقش پروانه وامیسوخت هر روز بدریچه قصر بانتظار دیدارش می نشستی و بچشم آنکه خورشید جمالش طالع گردد چشم برهم نبستی و گفتی غزل جنونم را بشور آورده آهوی ختن چشمی که گشت از شوخیش هر حلقه از زنجیر من چشمی + بزیر خاک هم در جستجوی دیدنت باشم + مرا چون دام میر و زهر تار کفن چشمی + چه لذتها که بردم تار مردم چشم بوشیدم دگر میدانستم کاش از برای دوختن چشمی + چنان از شوق دیدارت لبالب گشته اعضایم که دارد قدعه شان هر استخوانم در بدن چشمی . گلستان گشت محفل تا تجلی کرد رخسارت بچو نرگس رسته از هر گوشه این انجمن چشمی + دگاهی از درد عشق بجان آمدی + و این ترانه بر زبان داشتی غزل بیچاره ام زدردت چه دوا کنم چه چاره که هزار بار خوبان شده جگرم هزار پاره بینم در زور د عشقت که اگر بکوه گویم بخدا که نرم گردد دل سخت سنگ خاره بدو دیده نگرانم که رخ تو سیر بینم دو هزار دیده باید که ترا کنم نظاره + مه من بجمع خوبان نکسی ترا چه نسبت تو زیاده زماه و دگران کم از ستاره چو غنیمت ست خوبی کرشمه

جلوه کن که بعالم جوانے نرسد کسے دوباره زبرای کشتن من چو بس ست چشم شوخت زچه
می کشی تو خنجر زمژه بر کناره دل خسته بلالی چو بسوختی حذر کن که مبادز آتش او رسد
آفت شرار و روزی شاهزادهٔ ماه طلعت از منزل خود بر آمده بدولت سرای
خورشید شاه میرفت ناگاه با حور جمال دوچار خورد و آن نازنین بمجرد دیدارش مست
بادهٔ بیخودی گشته سر رشتهٔ هوش چنان از کف داد که ستانه از دریچه بصحن درافتاد حافظان
چون دختر بادشاه را بدین حال دیدند از خاک برداشته اندرون محل بردند و بعرض د
معتکفان انوار تقرب شاهنشاهی رسانیدند که شمع فانوس شهریارے از جمال شاهزاد
چون پروانه بیتاب گشته و از بام در افتاده و بیهوش شده بادشاه جهان را ازین سخن آتش
سخن آتش غیرت بلند گردید و با وزرای خردور و حکمای دانش پرور کنکاش خواست
که رای صایب شما چه اقتضا میکند و فکر ثاقب شما درین باب چه تجویزے نماید وزیران
وزیران عاقل و مدبران کامل غنچه وار سر گریبان تفکر فرو بردند و بعد از لحظه گل دعا
و ثنا بر فرق نیاز نهاده معروضداشت بیت کاهنگارا چشم بد از ماه جاهت دور باد
خانهٔ عمر تو با دور قصر معمور باد چندانکه بزوامی بحر اندیشه پرداختیم گوهر تدبیرے که بر طبق
عرض گذاشته آید یافته نشود و هر چند معدن دل را به تیشهٔ فکر خراشیدیم جواهر
مشورتے که در نظر استحسان جلوه دهد بدست نمی آید مگر اینکه زهره را با مشتری همقران
سازند و صنوبر را با شمشاد پیوند دهند زیرا که بر کافهٔ انام این مقدمه ظاهر و هویدا گردیده
که عندلیب شاخسار شهریارے دیوانهٔ بهار آن گل گلزار مملکت و قمرے چمن زار
جانداری مبتلای آن خرامان سرو ریاض سلطنت گشته و نیز چون زر کامل عیار
شاهزاده بر محک امتحان درست بر آمده اگر صورت اینمعنے بآینهٔ شهود جلوه نما
گردد در معانقه نزار و بادشاه دور اندیش همین مصلحت را به صواب نزدیک پنداشت
و پیغام این مقدمه نزد ملکزاده فرستاد آن دل از دست داده چون برین پیام
وقوف یافت معروضداشت که امرے خطیر منظور خاطر دارم که بدون انصرام
آن بیتاب و بیقرارم چندے بسبب ضعف و ماندگی درینجا استقامت کردم

اکنون توقف نمودن دشوار ست و یک لحظه اینجا بسر بردن محال رسول با هوش مبالغه
بسیار در میان آورده احوال بیقراری و بیتابی حور جمال مفصل ظاهر کرد و گفت فرد
روا مدار جوانی بپیر از غم تو ٭ تو هم جوانی و با خود امیدها داری - شاهزاده اصلا سر بقبول
این معنی فرو نیاورد ٭ دو دست رد بر سینهٔ اش زد و سیاحی محرم لاچار محروم برگشت و
کیفیت حال بجناب بادشاه عرض کرد بادشاه چون درد حور جمال را غیر ازین تدبیر دوا نشناخت
باز بکمال غضب و عتاب گفته فرستاد که طوعاً و کرهاً اقبال اینمعنی نماید و الا سرے که بیش
نهاد خاطر دارد پس از سر انجام این مرام بانصرام آن پردازد و الا بوجهے صورت
نکوئی جز بری در آئینهٔ حال خود نخواهد دید و گل منفعتے غیر از خار مضرتے از حدیقهٔ احوال خویش
نخواهد چید شاهزادهٔ ماه لقا چون مزاج خورشید شاه مصروف اینمعنی یافت و چارهٔ غیر از
اقبال این کار ندید چار و ناچار قبول کرد که اگر استرضای حضرت اعلی موقوف برهمین ست
ناگزیر گردن جان زیر بار اطاعت نهادم و عنان اختیار خود در کف ملازمان گرامی دادم
فاما زیاده از یکهفته قیام من درین محل محال ست و بناشکیبائی پرداختن بعید از خیال
سخن کوتاه مهر را با ماه در ساعت مسعود همقران ساختند و گل را با بلبل پیوند بخشیدند حور
جمال چون گردش چرخ بکام یافت رحیق مدعا بجام زرے ترتیب داد و بآن سرمایهٔ شادمانی
عیش و کامرانی آغاز نهاد ٭ شب و روز بدیدار شاهزاده شادان و خوشدل بودے و
بنشاط تمام ایام بسر بردی و آن اسیر زنجیر عشق که گوی دلش در صولجان زلف جانان
آویخته بود پیوسته بغم گذرانیدی و هوای کوی دلارام دمبدم دامن دلش کشیدے
یاد طرهٔ دلدار روزش سیاه تر میکرد و خیال شعلهٔ رخسار یار دود از نهاد آن دل سوخته
بر می آورد و لحظه از فراق بے صبر و قرار شده بیاد یارے گفت رباعی اے حاصل عمر
بے تو بودن سخت ست در فرقت تو صبر نمودن سخت ست امی نور دو دیده چشم خو کرده
بتو بروی کسے دگر گشودن سخت ست دمی از جان بتنگ آمده باین نغمه لب میگشاد
فرد من چون نزیم که روی دگر خوش نکند ٭ این چشم روسیه که بروی تو خو گرفت روزے
حور جمال پری تمثال روبروے آن دیوانه نشسته بود و مے گلگون در جام بلورین پیمود

گر آن سرمست بادهٔ جنون را از یاد نرگس مخمور جانان مدهوشی دست داد در حسیر کر
ای شمع شبستان زیبائی اینهمه سوز و گداز چیست و پروانه وار تغیر بیتابی و اضطراب
چه شاهزاده اصلاً بجواب نپرداخت و آئینهٔ مطلب را بمصقل بیان روشن نساخت چون
از پریشان خاطری و آشفتگی دلش گمان داشت که این لاله بداغ عشق سمن رخساری
گرفتار است و دلش بهار حسن گلعذاری جنون سرشار ازین حرکت یقین دانست که
خیال دلستانش از جا برده و داوق فراق جانانش مدهوش نموده فی الحال گلاب
طلبیده و بر روی گلرنگش که از شرم او گل آب میشد پاشید شاهزاده از بیخودی
بهوش آمده گفت بود بهتر چه زنی گلاب و کافور این شعله در استخوانم گرفته است
ای شمع کاشانهٔ ناز آتش سوزی که در سینه‌ام شعله برکشیده از هیچ آبی فرو نه نشیند و ای
نبض شناس دل بیتاب درد زخمی که نشتر در جگرم شکسته از هیچ دوائی درمان نه پذیرد
اگر زندگانی من بی ساز و برگ میخواهی بعطای پان رخصتم نواز که زیاده ازین تاب
خون خوردن ندارم و الا چون نی در دم قالب تهی میسازم و بی حرکت از جان سپاری
ناچارم حور جمال گفت ای دیوانهٔ من بزنجیر عشقت گرفتار و تو بهٔ بادهٔ مخمور چشمی سرشار من دست
دل بدامنت آویخته و تو گریبان صبر بفراق جامه زیب دیگر دریده مرا در عشقت سینه
چون لاله داغ داغ و ترا بخیال نرگس مست دگران مے در ایاغ خود انصاف ده که در
فراق و مهاجرت تو چگونه زندگانی کنم و بی جرم مفارقت چسان عمر بسر برم رباعی ترک
من و رسم دلربائی نکنی دوری نتوان گسست جدائی نکنی ترسم که بمیرم و بیائی بگرم ای
عمر عزیز بیوفائی نکنی شاهزاده ناچار شده گفت اکنون اگرچه توقف ورزیدن نمک بر جراحت
پاشیدن است و رنجا بودن ریش دل بناخن کلفت خراشیدن اما جز حسن خاطرت
چیزی دیگر نمیگذارم و بسوز و درد فراق یار در میسازم حور جمال این سخن
خرم و خوشحال شده گفت حالا باده در ساغر کن و ازین سخن با در گذر که جلاد فراق تیغ در
دست بر سر ایستاده و کماندار جدائی تیر بزه نهاده شاهزاده در کام ناکام بادل خون
آشام برای راحت آن گل اندام راح روح افزا در جام کرد و از مستی یاد

شراب دو آتشهٔ لعل بازهوش گردید بربان آورد فرد بوده است بیخودی غرض ما نه خوش
دلی بود از لب تو جامی اگر نوش کرده ایم چون سیه مست شب لاجوردی خوان فلک
را از سیمین نقل انجم بپرداخت و از زرین جام مهر صبوحی زد مانند صبح قبای برخود راست
کرده و کلاه زرین چون آفتاب بر سر نهاده از محل نورانی که با منزل خورشید دم برابری
برآمد و شرف اندوز ملازمت خورشید شاه گشته مانند شهزادگان موءدب خود را دا
راتب خدمت نمود بهمین طرز گاهی بجناب خورشید شاه حاضر بودی و گاهی حور جمال
را بدیدار خود مسرور نمودی گهی بگلگشت بوستان دیده را آب میداد و گهی بعزیمت
شکار مرغ نشاط صید می ساخت

رفتن آن شاهباز اوج جنون برای شکار و از حرارت آفتاب پناه گرفتن در درخت سایه دار و با هوشمند آواره و بیچاره دوچار گردیدن و بر آتش احوالش مرغ دل کباب گردانیدن

شهسوار عرصهٔ اخبار کمیت این داستان را بتازیانهٔ زبان در دره دشت گاه بیان
بدین طریق جولان میدهد که شاهزاده روزی بر شبدیز تیز رفتار سوار گردیده عنان همت والا
نهمت بطرف شکارگاه معطوف گردانید چون از صید جانوران هوائی و نخچیر وحشیان صحرائی
فراغت یافت روی توجه بسوی مشکوی دولت نهاد در آن هنگام که آفتاب
گرم بود و از غایت حرارت مرغ در هوا کباب میشد و از نهایت تموز ماهی
در آب بیتاب بیت زبس که آفتاب از هوا یافت تاب دل سنگ میسوخت بر آفتاب
آن سایه پرور عیش و ماریست آنکه در هوای گرم قدم براه گذاشتن از قطرات
و عرق دست و در باشد در سایهٔ درختی پناه برد ناگاه قدم نگاهش بر جوانی افتاد
که سرو قدش از پریشانی چون تار زلف خوبان باریک گشته بود و بدر خدش
از لاغری مانند هلال کاسته با وجود گفت که صورت این جوان با پسر وزیر
مشابهت تمام دارد تو گوئی که نقاش قدرت نقش هستی این دو آفریده

بریک صورت کشیده و باغبان تقدیر گل عارض هر دو کس را بیک رنگ آب و رنگ بخشیده اما از بسکه تغیر لون در عذارش راه یافته بود در گمان افتاد که شاید هوشمند ست یا درویشے ستمند درین اثنا نگاه آبخوان کی فی الحقیقت هوشمند پسر وزیر بوده و دران صحراے جانگداز ش گزارش افتاده بر روے وے افتاد بمجرد مشاهده او را بشناخت ای یار غمگسار حیف که مرا نشناختی و باین آشنائی بیگانه شدے ـ فرد ـ بر رخ نشست گرد ملالت بسی مرا ـ نبود عجب اگر نه شناسد کسے مرا شاهزاده را استماع کلماتش گمان بیقین بدل گشت ـ و بے اختیار این مضمون بر زبانش بگذشت بیت لے خوش آن منتظر وعدهٔ دیدار که تو ـ بسرش آئی و از شوق نه شناسد ـ هوشمند سپاس بے پایان بحضرت سبحان بجا آورده گفت فرد بحمد الله که بحر آخر شد و غم رفت و یار آمد ـ ز جان سختی بمردن عاقبت ما را بکار آمد ـ هر دو یار دمساز بجوش محبت هم آغوش گشتند و دریا دریا گوهر اشک بپاے هم ریختند شاهزاده پرسید اے یار قدیم و ای دوست صمیم از گرم و سرد روزگار چه دیدے و از تلخ و شیرین زمانه چها چشیدی تا این مدت کجا بودے و سیر کدام کدام امصار نمودے هوشمند آه و فریاد برکشید که ای رفیق غمخوار و ای شفیق دلدار در فراقت بسکه زار و نزارم طاقت اظهار حال ندارم بیت فریاد از ان لحظه که درد دلم از دوست ـ پرسید ز من و قوت گفتار نباشد قطع نظر ازین انگشتم بر لب مزن و نفتم فوارهٔ آتش مکن ـ ترسم که از استماع حال پر سوزم بخاطر نازکت ملالتے برسد و دل نازنینت تاب شنیدن نیارد و فرد بدرد مردن و لب ناکشودنم به از انست که نالهٔ کنم و موجب ملال تو باشد ـ چون شاهزاده مبالغه بسیار کرد ناچار زبانهٔ زبان برافروخت و برنگ شمع ماجراے پر سوز و گداز از سر گرفت که اے ملکزاده هنگامیکه از تو رخصت شده بتلاش آب روان گشتم هر طرف کرشتافتم غیر از سراب نیافتم و بهر سمت که سر کشیدم بجز اشک دیده قطره ندیدم ناچار بچشم اینکه چشمهٔ آبے بنظر آید بیشتر قطره زدم تا آنکه دیو زرین رسن آفتاب بچاه مغرب فرو رفت خواستم که خود را نیز رسانم و سر بسوے تو

گشتم پایم از ناطاقتی دستگیری ننمود و چارهٔ غیر از اقامت آنجا رو ننمود همه شب اندیشه داشتم که احوالت از تشنگی چه شده باشد و از نارسیدن من چه آتش اندوه بسینه ات مشتعل گردیده شب تاریک بخیال ماه طلعت بسر بردم هر گاه روز روشن شد بجانبے روان گردیدم و از دور دیدم که طیور بطرفے هجوم دارند در یافتم که چشمهٔ آبی درین مکان خواهد بود بسرعت تمام گام زدم و مانند اشک خود دوان دوان بر برکنار برکه رسیدم دیدم که چشمهٔ ایست چون چشمهٔ خورشید پاکیزه و مصفا و برنگ حوض کوثر و در عین عذوبت و صفا آب زلالش مانند شربت نبات شیرین و لبالب چشمهٔ آب حیوان لطافت آئین نظاره اش چون پرتو قمر نور افزاے نظر و امواجش از خط شعاعے آفتاب روشن تر قطره اش لولوے غلطان حبابش اختر رخشان ؛ ابیات زلالش روشنی بخش نظاره چکیده گوئے از چشم ستاره حبابش از شفق چون چشم مخمور ـ سواد موجش چون طرهٔ حور ـ ز سیمین ماهیان او بگرداب نمایان جوهر آئینهٔ آب مزین گشته از صنع الہے دهان موجش از دندان ماهے فی الحال قدرے آب بخوردم و قدحے پر نموده بسویت روان گشتم چون بکنارت رسیدم ترا آنجا ندیدم آب بر خاک ریختم و گریه و زاری کنان بجستجے راهے شدم بعد چند روز بشگفته زمینے رسیدم که در لطافت و نزاهت لاف برابری با جنت میزد و اشجار پر بارش بسان نهال طوبے سیراب و خوشنما و گلهاے پر بهارش برنگ عذار حوران شاداب و دلربا سبزه اش سبز خطان را دود آه از جگر بر آورده و لاله اش لاله رخان را داغ حسرت سوخته باد مشکبارش چون دم عیسے روح افزا و آب جوبارش تازگی بخش دلها نظم نارون گر زخم شکن برد دستش چار برکه است چار آئینه پوش بسکه دست چنار مالیده پنجهٔ آفتاب تابیده نرگس مست و سوسن مخمور و تشنه بر کف بسر کلاه بلور ـ نسترن طفل شیر خوارهٔ صبح ژاله بر نسترن ستارهٔ صبح چون به نظارهٔ آن گلستان دلکش چشم آب دادم حدیقهٔ خاطرم بشگفت چندے در آنجا بسر بردم و باز بسوے باویه پیمان باد وان

گردیدم و منازل بسیار طے کردہ بہ صحرائی رسیدم کہ آنجا ہر دم غوغاے مہیب و غلغلۂ
عظیم برپا میشد و از مشاہدۂ آن دشت وحشت ناک طائر جان از قفس تن پرواز میکرد
ہنوز دو سہ ساعت نگذشتہ بود کہ غبارے از دور برخاست و فضاے صحرا تیرہ و تار
گشت از ملاحظۂ این صورت برہم نیم جان شدم و از خوف در برگیاہے و درختے پنہان
ناگاہ شیرے کہ از نعرۂ ہولناکش گاو گردون نالیدے از میان غبار آشکار گشت و
حملہ کردہ زیر ہمان درخت آمد از غایت بیمناکی لرزہ آغاز کردم اتفاقاً بپاے آن درخت
چاہے بود عمیق کہ اگر اندیشۂ جادو بیشہ خوض دران ژرف ہولناک نمودے کشتی
حواسش در گرداب بحر افتادے و از تصور آب شورش کام شیرین لبان مشکر شکر
تلخ گشتی از یک جانب غریدن شیر از جانم سیر میکرد و از سوے دیگر تعفن چاہ دماغم
را پراگندہ میساخت چون لحظہ بگذشت مینم خونین چنگ نعرۂ مہیب بر آورد کہ از دہشت
چون شاخ بید لرزیدم و از سر درخت دران چاہ تاریک افتادم چون کارساز
حقیقے چارہ گر بیچارگان است درون چاہ سنگے بود گران سنگ مہیب بران
سنگ جا گرفتم و ہیچ آسیبے بمن نرسید شیر خونخوار مرا در چاہ دیدہ محروم برگشت
و راہ بیشہ پیش گرفت یک شبانروز دران چاہ تاریک بسر بردم نفسے نیز نخفت کہ
نہایت غم و الم سر بسنگ میزدم دمے نگذشت کہ بیاد چو تو ہمدمے نمی
گریستم روز دیگر کہ سقاے لاجوردی لباس چرخ زرین دلو آفتاب از چاہ شرقستان بر
آورد با امید آنکہ شاید رہروے راہ بدینجا گذار افتد و بہ تمناے آب دلو در چاہ
اندازد منتظر نشستم درین اثناے اژدہاے سیاہی کہ چون کمند زلف محبوبان دام
بلا بود از نشیب چاہ رو بہ فراز نہاد من بلا گرفتار از زندگی آزاد برخاستم و در دم دُم آن
مار گرفتہ بر پشتش سوار گردیدم از آنجا کہ بخت مددگار و عالم سازگار بود اژدہای خونخوار
بوجہے مزاحم حالم نگشت و از چاہ بر آمدہ راہ صحرا گرفت فی الفور از دوش جدا گردیدہ شکر
بجا آوردم و بطریق استعجال بطرفے گام زدم کہ مبادا ازین صحرای پر مخافت آفتے دیگر
عائد حالم شود و خار بلاے بدامن زندگی در آویزد سہ شبانروز بیابانے در نوشتم و راہ ہای

پر خار سر کردم در اثناے راہ بوستانے بنظر آمد کہ ہر طرفش گلہای یاقوت رنگ چمن چمن سبزہ
بود و اشجار زمرد پیرہن مانند سبز پوشان جنت سر نیاز کشیدہ رنگین ادایان گلستان
سرگرم بزم پیرائی و دلکش نوایان بوستان در مقام نغمہ سرائے و در نزدیکے آن
حدیقہ چشمۂ مصفا کہ آبش بعینہ مانند آب آئینہ صفا آگین بود و در عذوبت بسان گفتار نوشین
لبان حلاوت آئین بر کنارش سبزۂ سطر از رنگ سبزۂ خط نوخطان رستہ و آب روح
افزایش آبروے چشمۂ حیوان بباد دادہ ابیات بہارست مے غلطد از جوش
گل ستارہ چو شبنم در آغوش گل شگوفۂ عجب صبح خندان شدہ چو دستار دستان
پریشان شدہ ز عکس گل و لالہ شعلہ سوز شدہ شمع فوارہ بستان فروز ہر سو زدہ تا
رد امواج آب بچوگان فوارہ گوئی حباب دران جاے دلفریب بار اقامت
کشادم و بر لب چشمہ چشم بخواب آشنا ساختم چون روز بسرے شد از خواب بر آمدم شبا
نشستم و از روے حزم و احتیاط قبضۂ آشنا دست از سر تیغ بر نداشتم ہر گاہ نصفے
از شب بگذشت دیدم افعی سیاہے از قعر حوض بر آمدہ متوجہ صحرا شدہ و مہرۂ تابناک
بر زمین نہادہ بروشنی آن گرم بازی گشتہ و آن مہرہ مانند لعل شب چراغ در شب تارے
درخشید بلکہ مانند سہیل در ظلمت لیل می تابید دیدہ تماشائی را از تندی شعلہ فروغش نگاہ
در چشم میسوخت و چراغ چشم خورشید را با آنکہ چشم و چراغ عالم ست از نظارہ
اش نظر خیرہ می شد بسرعت تمام برخاستم و مہرہ را از زیر سنگ گرانی پنہان کردم بہ مجرد
این حرکت نور بظلمت مبدل شدہ گوئی آفتاب روشن در سحاب مظلم شد و پنہان
گشت مار کہ در روشنی آن مہرہ رشک مہرہ دور تر رفتہ بود و بہ نشاط سیل بلا بجست
مے نمود از نبودن مہرہ مششدر حیرت شدہ مانند کبیتین ہمہ سو دویدن گرفت
و از کوفت و غم سر بسنگ کوفتن تا آنکہ از دست تقدیر بساط حیاتش برچید و مہرۂ زندگانیش
در ہم شکست چون سیہ مار شب نورانے مہرۂ خورشید از دہان مشرق بر انداخت
آن مہرہ را بر گوشۂ دستار بستم و جہت طہارت بر لب چشمہ رفتم از جملہ
عجائب و غرائب آنکہ آب از چشمہ فرو شدن گرفت و زینۂ پایہ نمودار گشت

بساعت اینحال غریب آئینہ دار غرابت لجہ حیرت شدم کہ چرا آب از سرچشمہ گم میشود چون
از سنبل گر رفتم آبش بہمان روش لبریز شد و انستم کہ تاثیر این مہرہ است الحاصل مہرہ را
برکف دست نہادہ باز متوجہ برکہ شدم چون بکنارش رسیدم آب از نظر پنہان شد
زینہ پایہ نمایان تماشاے این بوالعجبی از راہ زینہ فرود آمدم ۔ دورے بروے خود
بستہ یافتم در راہ کشودہ درون رفتم گلستانے دیدم بہار آگین و بوستانے فردوس
آئین گل و لالہ مانند نازنینان طناز لباس رنگین پوشیدہ و عنادل و قمرے چون
مطربان نغمہ ساز از پردۂ نشاط صورت دلکش کشیدہ ۔ قطرۂ شبنم بر برگ اشجار چون
گوہر آبدار بر خوان زمردین مینمود ۔ و گلہاے رنگین در سبزہ زار برنگ یاقوت در فیروزہ
جلوہ نما بود ابیات گلستانے برنگ لالہ رویان گلشن آئینۂ حسن نکویان ۔ ہر پس
از غنچہ نسرین باغ ۔ کہ مروارید غلطان میشود داغ ۔ عیان از چشم نرگس دلربائی کہ دارد
ساق ترکان خطائی ۔ شگوفہ چون پریرویان سادہ کلاہ دلربائی کج نہادہ فشاندہ زر خزان
بر سبزہ آغوش زبرگ گل شود نیلی بناگوش ۔ در میان صحن مصفایش حوضے بود پر از آب
و در و صفا مانند در شاداب بنی بی تماشاے صفاے آبش لولوے لالہ را آب انفعال
از سر گذشتہ و چشم مروارید از غم حسرتش آب مروارید آوردہ از غیرت مصفائیش چشمہ
کوثر بے آب و تاب و در جنب لطافت او آب زمزم سراب ابیات چہ حوض
از پرتوش در باغ مہتاب ۔ لطافت شستہ آبش را بصد آب ۔ چہ حوض آئینۂ
خورشید پرداز ۔ چو نے فوارۂ آبش خوش آواز ۔ شب افروزی کند چشمت چو مہتاب
اگر کیمیا راز چشمے وہی آب ۔ و در آن حوض با صفا فوارۂ بلند بالا چون سرو سیم تن قامت
کشیدہ و از قطرات آبدار ہر سو ستارہ افشان گردیدہ طرفہ آئینہ سیماے سیماب روا
نازک ادا با شوریدہ سرے ژولیدہ موے یک پا آشنا ابیات ز صدق سینہ
تا وادہ دم زد تو گوئی صبح از مشرق علم زد بگلشن گشتہ شب ہا پرتو افگن عجب شمعے کہ از
آبست روشن شعبدہ حقہ بازی سم سیما جدا آب از دہانش نیزہ بالا بیز از زین نہال
نازک اندام الف ویدے گے دال و گہی لام و بر کنار آن حوض دلکشاے مکانے

مصفا و مزین چون منزل ماہ نورانی و روشن و در ان مکان مسندے زرتار مفروش گشتہ
و بران مسند جوہرے دختری سیمبر نشستہ لبش یافتہ یاقوتے رنگین و دندانش گوہرے صفا
آگین بل از رشک لعل لبش یاقوت رمانی غرق خون ناب و از خجالت گوہر دندانش
لولوے آبدار ہمہ تن آب صدف گوہربار دہانش گوش سامعہ از لآلی معانی بر آمودہ و از
یاقوت لولو در کنار لب لعلش عاشقان را نعل در آتش افتادہ گوہر را از دندانش
آبرو و یاقوت را از لعل لبش غازہ بر رو ۔ جوہری فلک اگر یاقوت رخسارش را بچشم
خیال دیدے از خجالت یاقوت رمانی آفتاب را در درج برج پنہان گردانیدے و گوہر
فروش چرخ اگر لولوے دندانش را بخواب نظارہ کردی از انفعال لآلی انجم را از
بساط نیلگون خود بر چیدے یاقوت رخان روزگار بر شمع جمالش پروانہ وار سوختن آرزو
دارند و صدف دہانان ہر دیار بیاد گوہر دندانش لولوے اشک از دیدہ عیار ندر چشمانش
را نرگس رعنا کنیزی نرگس نام و ہلال ابروانش را ماہ نظام دست نگارینش برنگ
شفق رنگین و ساعد سیمینش کاشانۂ حسن را شمع نور آگین ابیات نگاری
نازنینی آفت ہوش کہ بو از خندۂ گل پنبہ در گوش ۔ لبے شیرین تر از خواب بہاران
بناگوشی چو صبح بادہ خواران سر زلفے بلا در پا کشیدہ ۔ قدے کو رفتنش جان آرمیدہ
تنے چون پرنیان آسایشش تن ۔ رخے چون سینۂ آئینہ روشن قدے چون شاخ
گل در جلوہ چابک ۔ سرینی ہمچو گل لرزان و نازک ۔ با اینہمہ سرمایۂ حسن و جمال آن
سیمتن بزیور مرصع آراستہ بود و سرا پائش بلباس زرباف پیراستہ نے نے
زیور را از حسن و جمال زیب و زینت دیگر بود و لباس را از تن نازنینش پیرایۂ زیبائے
و بر من افسردہ خزان اخزان و غم چون آن گلزار بہار آگین و آن گونہ نگارستان زمین دیدم
از خود رفتم کہ آیات طلسمے ست رنگارنگ یا سحر بست پر نیرنگ کہ قدرت طراز قدرت
بقلم قضا بر صفحۂ ظہور نقش بستہ و نقاش تقدیر بکشیدن این نگارستان عجیب سحر
پردازی کردہ درین حیرت بودم کہ ناگاہ آن لعبت دلفریب بر من افتادہ متحیر شدہ
گفت ای جوان غریب از کدام سرزمین ہستے و درین گلستان کہ نسیم و صبا را گذار دشوار ست

چسان وارد گشته من سرگشته سرگذشت خود مجملا شرح دادم و ذکر گشتن بار و بربست و ورود آن
مهرۀ تابدار بیان کردم و پرسیدم که ای نازنین پریچهره بگو که باین حسن و جمال نورانی
مهر جهان افروز کدام مشرقستان و ماه عالم سوز کدام آسمانی یاقوت تابناک کدام کانی
ولعل درخشان کدام بدخشانی سهی سرو کدام چمنی ولالۂ سیراب کدام گلشنی نظم بس
تازه و تری چمن آرای گیتی. شاخ امید و نخل تمنای گیتی. گل این وفا نزار و دگر آ
این صفا بلی لالۂ غریب ز صحرای گیتی. آن نازنین گلرخسار ارغوان تراز عبهر
دیده برافشاند و گفت پدرم جوهرشناسی بود مالدار که حاصل بدخشان را در جنب هزار
یک ذخار لعل و گوهر خود نشمردی و محاصل هفت کشور را عشر عشیر خزاین سیم و زر خود
نپنداشتی در خزینه اش درهای آبدار از انجم نورانی فراوان تر و در گنجینه اش یاقوت
ولعل از خورشید تابان درخشان تر. درشت سنگ بیش رنگ بر روی درست آفتاب
شکسته بود در توصیف کامل عیاری زر بیغش دهان نطق از قصور بیان بمهر سکوت بسته
بیت لعلش نمونۀ ز سهیل عقیق رنگ. فیروزه اش نشانۀ از چرخ سبزفام.
سیم و زرش از شمار حساب و قیاس افزون بود و جاه و حشمتش از مقدار و اندازه
بیرون و اورا در برج اقبال غیر از من تیره کوکب اختری نبود و در درج دولتش
جز من نیم گوهری. به نشاط و کامرانی ایام زندگانی بسر می بردم و به همسالان خویش
سال و ماه میگذرانیدم. روزی بترغیب غمگساران و اتفاق هواداران اتفاق
سیرگلزاری افتاد که باغبان بهار انجمن آرای آن بوستان ارم رشک سرفراز بود و رضوان
روضۂ جنت را گذاشته بیل خاکروب اش مینمود هرجانبش که لاله و گل شکفته پنداری
جوهری قدرت بساط زمین را به لعل و یاقوت آراسته و هر طرفش که سبزۀ نودمیده
تو گوئی سطح خاک زمردزار گشته. نسیم دلگشایش غنچۂ خاطر پژمرده میشگفانید و هوای
روح افزایش جان در قالب افسرده میدمید **ابیات** شده از رنگ
گل منقش شفق زار شگفته. ز گلگشت از روی دلدار. بهار او برده از خزان
بو. ارم یک قطره از گلشن او. از آن خرم بهشت روح پرور. فلک زد

یک گل خورشید بر سر در آن بستان سر از جوش گلهای نمائی بر گل ایستاده یک پا آسمان را
از ابرهای زنگار رنگ چون کاغذ ابری لباس گوناگون در بر و گلستان را از شگفتگی
ازهار لون صد رنگ رنگ بهار میسر. در آن هنگام بهر گوشۂ باغ گلگشت میکردم و قمری
وار به جستجوی سرو قامت یار کوکو میزدم گهی نظارۀ گل و سنبل میکردم و حسب حال میگفتم
بیت بی تو ای سرو روان با گل گلشن چه کنم زلف سنبل چه کنم عارض سوسن چه کنم برو ای
ناصح و بر درد دل من خورده مگیر. کار فرمای قضا میکند این من چه کنم. و نغمۂ بلبل وار
بی گل رخ دلدار این ترانه می سنجیدم رباعی چون بی رخ دلبر است ایام بهار
عیشم بچه دل باشد و شادی بچه کار در باغ بجای سبزه گو تیغ بروید در ابر بجای
قطره گو سنگ ببار. دمی دست خود را در گردن غمگساری حمائل میکردم و زمانی
بنسیم رنگین کلمات آن نکته سنجان غنچۂ دل منقبض میشگفانیدم درین اثنا بادی تند
بوزید و گرد و غبار فضای گلزار را در گرفت هواخواهان که چون شگوفه مجتمع بودند از تندی
هوا مانند گلهای خزان دیده پریشان و متفرق گشتند مرا از غایت خوف رنگ بر رو شکست
و چون شاخ بید دست و پایم بلرزه در گرفت ناگاه از میان غبار جنی قوی هیکل پیدا گشته
مفتون حسن و جمالم شد و مرا از آنجا برداشته درین مکان آورد و روز و شب زانو بزانو
هم نشسته بیاد تو و بتماشای گل عارضم چشم را آب میداد من از غم و اندوه چون
یاقوت جگری خون جگری بخوردم و از کمال جزع گوهر اشک از جزع چشم میریختم این مار
خونخوار که به حسب تقدیر بدست تدبیرت هلاک شده همان اژدها پیکر بود که مرا از خانمان
دور انداخته و بکمند بلا پابند و مقید ساخته اکنون مو بمو بندۀ احسان توام که در تن مرده ام
ازین مژده جانی تازه دمیدی و ظلمت غم را بنور شادی مبدل ساختی چون براحوال
آن نازنین وارسیدم دلم بر تنهائی او بسوخت و سرگذشت پرسوز و گدازش آتشی
در دلم برافروخت آن جمیله مرا غمخوار خود یافته دست عجز بدامانم زد که ازبهر
کریمانۂ تو چشم آن دارم که ازین زندان مرا برآورده بخانۂ پدرم رسانی و کاشانۂ
دلم بنور جمال غمگساران منور گردانی گفتم غمگین مباش که در کار چون تو نگین

سعی و رنج ندارم و تا مقصد در پے جستجوی برده ترا بکاخت رسانم سخن کوتاه از آنجا برآمدم
و آن دختر جوهری را همراه گرفته بجائی روان گشتم بعد طے منازل فراوان و قطع بیابان بے
پایان نزدیک شهری رسیدم که قصور عالی شاهانش از دور بنظر می آمد من غم گرفتار و آن زیبا
نگار ازین رو که راه بیابان بپایان رسید مسرور و خرم شدیم و باهم حرف زنان میرفتیم که
درین اثنا جوانی زیبا رو با چهرهٔ چون گل و با طرهٔ چون سنبل که هنگام نظارهٔ بهار رخسارش
بلبل از گل رو برتافتی و از مشاهدهٔ چاه زنخدانش یوسف مصری بچاه حسرت فرو رفتی فر
مانروائی از پیشانی او ظاهر و آثار کشور کشائی از جبینش باهر بر اسپ تیز رفتار سوار با چندے
از خواصان و خدمتگزاران در رسید اتفاقاً آن جوان مهر رخسار ملکزاده آن دیار بود
که بجهت شکار دران صحرا گذار نمود چون نظرش بران کبک کوهسار زیبائی افتاد با آنکه
خود بهر صید برآمده بود شکار باز بلند پرواز نگاه بازش شد و گرفتار پنجهٔ عقاب گیرائی مژگان
درازش و مانند طائری که تیر جگر دوز بسینه خورده بر زمین افتد از کمان ابرو ناوک
عشوه خورده از اسپ بخاک افتاد و بسان مرغ بسمل زخمی خنجر غمزه اش گشته طپیدن
آغاز نهاد خدمتگزارانش بمشاهدهٔ اینحال آب بر رویش زدند تا بهوش باز آمد و گفت این
نازک بدن را که دستش از حنای خون بیگناهان چون پنجهٔ مرجان رنگین است دست
بدست بیارید خدمتگزاران نزدیک من بیدل آمده خواستند که آن نازنین را از پیش
من ببرند من مظلوم و ستم دیده فریاد برزدم و آن پریزاد هم گریه و زارے
بنیاد نهاد ملکزادهٔ ستمگار که مست بادهٔ عشقش بود هرگز ناله و فریاد ما را گوش نه نمود و
فرمود تا آن یکتاز عرصهٔ دلبری را بر اسپ سوار کردند و من پا در رکاب بیخودی را فرا
گرفته پیاده در عنان دوانیدن چون بشهر خود رسید آن شمع کاشانهٔ ناز را بمشکوے شهریاری
رسانید و من پابند بلا را بزندان اسیر گردانید آن نازک نهاد گلچین ازین رو که غنچهٔ عصمتش
مبادا بباد بے ناموسے شگفته شود و دامن عفتش از گرد معصیت آلوده گردد عزم هلاک
خویش کرد ملکزادهٔ جفاکار آن نازنین را مرتکب این اراده دیده پرسید که با این نازو
نعمت به ممات خود چرا میکوشی و باین عیش و تنعم ساغر حیات خود را چون بر سنگ فنا

میزنی آن ماهرو گفت اگر تا شش ماه دست ستم بر رخت عصمتم دراز نکنی و عهد واثق و پیمان
صادق بمیان آری که اگر کسے از وارثان من درین مدت گذار میکند مرا بوی تسلیم نمائی دست
از کشتن خود باز کشم و الا دیگر مرا از مژه نمیبینی و از گلزار دیدارم گلے غیر از خار افسوس نه چینے
ملکزاده لاچار شده عهد کرد که اگر درین شش ماه احدے از مالکان تو درینجا برسد ترا بوی سپارم
و تا این مدت دست از تمنای دلی باز دارم بعیت عهد بستم که از سر پیچیده نپیچم هرگز شرط کردم
که ازین شرط تجاوز نکنم القصه دختر جوهری در انتظار فضل ایزدی بسر بردی و من بلا گرفتار
مستمند را که بموجب اسیر زندان ساخته بودند شیشهٔ دل هر لحظه بسنگ الم مے خورد و از غایت
جنون تجنبیدن زنجیر پا کارے افتاد و صبح و شام گریبان گیر بخت ناسازگار خود بودم که چرا
با من آهنگ مخالفت ساز کرده و در مقام رنجش من بے نوا چنگ زده و شب و روز
با طالع نگون ساز دست و گریبانے داشتم که از چه آوارهٔ دشت ادبارم ساخته و از یار و دیارم
یارم دور انداخته تا آنکه یم شبے چشمم باز شد و شمع دلم گرم سوز و گداز یاد همنشینے ها خاطر را بیقرار
ساخت و اندوه مفارقت تار و پود صبرم شکست ساعتے علم شعلهٔ سنان آه با وراق
نیلوفری می افروختم و از آتش جگر شمع این مضمون پر سوزے افروختم رباعے کس در
کف ایام چو من خوار مباد . محنت زده غربت و غمخوار مباد نے روزنه روزگارنے یارنه
دل کافر بچنین درد گرفتار مباد و لحظه از درد هجران زار زار میگریستم و از سوز دل بدینگونه
زمزمه میکردم ۰ رباعے کس همچو منی غریب و بے یار مباد ۰ بیچاره و عاجز و گرفتار مباد ۰
در در هجران مرا برآورده ۰ هر جا که طبیب نیست بیمار مباد اتفاقاً در آن وقت عادل
شاه پدر آن ستمگار بدستور ملک پیشین که هنگام شب بلباس درویشانه گرد عالم بر آمده
و دریافت احوال رعیت نماید یا اگر مظلومے جورے کشیده باشد بدادش رسد
و اگر بیچاره ستمے دیده چارهٔ اش نماید برای تفحص احوال برآیا از مشکوے معلے برآمده بود
گذارش طرف زندان خانه من محبوس در افتاد چون نالهٔ دردناک من مستمند شنید از خدمت
گذاران پرسید که این گوشه گیر غم خدنگ جور کدام کماندار ستم کیش بر سینه خورده و این
گرفتار کمند حوادث را تیغ بیداد کدام جلاد جفا پیشه هلاک نموده ملازمان هوشیار که

از احوال این دل افگار آگاه بودند حقیقت حال مشروحاً معروض داشتند بادشاه به مدعا وار سیده بدولتخانه مراجعت فرمود چون سریر آرای مشرق براورنگ آسمان برآمد بر تخت شهریاری جلوس فرمود و فرمان داد که تا مرا از زندان برآورند و شاهزادهٔ ستمگار و آن نازنین ماه رخسار را حاضر ساختند بعد ازانکه تا هر سه کس شرف استیلام دریافتم تمامے کیفیت دریافته ملکزادهٔ را عتاب بسیار فرمود و بزندانش مقید کرد و من بعد ازان نگار نازنین را که خاتم حسن رانگین بود پرسید که نام تو چیست و مطلوب تو کیست آن نازک بدن مراسم دعا و ثنا بجا آورد و گفت رباعی شاها بقای جاه تو بادا هزار سال ۔ اقبال در پناه تو بادا هزار سال ۔ سالے هزار ماه و مهی صد هزار روز ۔ روزے هزار سال ساعت و ساعت هزار سال عواطف و مراحم بادشاهے انچه درحق من بیکس مظلوم مصروف گردیده مقتضای عدالت پروری نشست هرچند این ذره بمقدار لیاقت آن ندارد که آفتاب عنایت خسروانه بر برود وش حال او تابد لیکن مصرع شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را ۔ اکنون از تفضلات شاهنشاهی و تفقدات ظل الٰهی امیدوارم که امر بازگشت من فرمائی تا بوطن اصلی خود رسیده مرهون عواطف خسروانه باشم و تمام عمر بدعاگوئی مشغولے ورزم عادل شاه نصفت پناه که به صفت دادگستری نوشیروان زمان و در عدل پروری بے عدیل دوران بود کسان خود همراه داده باعزاز تمام رخصتش فرمود و زر و خزینه بسیار باور حمت نمود بعد ازان روی توجه بجانب من آورده فرمود که اکنون تو جوهر خود عرض ده و غرض خویش عرضه دار که از دیار خود بکدام عزم برآمدی و جلاے وطن چون اختیار کردے من حرمان نصیب زبان شمار کشادم گلگون زبان میدان بیان جولان دادم نظم

اے خسروانه که از روے معدلت مسند فراز گنبد اخضر نهادهٔ باد البق سپهر ترا رام کز ظفر صد داغ بر جبین مه و خور نهادهٔ من غریب دیار غربت وزیرزادهٔ بادشاه هندوستانم و به مقتضاے گردش فلکی از خدمت والی خود جدا مانده باین دیار افتاده ام بادشاه چون بر کیفیت من آگاه شد بانواع الطاف و شفقت خسروانه بنواخت بعد چند روز آن خسرو گردون احتشام را دعا گفتم و قدرے زر و گوهر با خود گرفته روان گشتم پس از طے چند

چند منزل بشهرے رسیدم و شبانگاه در مکانے بخواب رفتم ناگاه شبگردی که کمند بر طارم چرخ مینائی انداختی و سیمین جام ماه از مصطبهٔ فلک وزدیدی آنجا گذر کرد و خواب مرا بیدارے طالع خود شمرده انچه با خود داشتم برد هرگاه شبرو ماه دینار انجم از صندوق سپهر دزدیده پنهان شد و مسافر آفتاب از بالین مشرق سر برآورده بیدار گردیدم و از اجناب خود هیچ اثرے و نشانی نیافتم چار و ناچار به صبر پرداختم و با دل ناکام پیشتر گام زدم و به چشم آنکه دیده بخت از جمال نورانیت منور شود بهر سو چون یوز نظر میدویدم و در جستجویت مانند گردباد و دست بدامن صحرائی آویختم تا آنکه بعد انیمه مصاعب و مصائب درین وادی رسیدم و به شرف اندوز خورشید جمالت خورسند گردیدم بیت بحمد الله که بازم دیده روشن شد بدیدارت گرفتم کام جان را از لب لعل شکربارت ۔ الحال از احوال خود بیان فرما که چرخ شعبده باز با تو چها کرد و از هنگامیکه مفارقت هم رو داد ترا چه پیش آمد شاهزاده قصه آشفته شدن دلقتان و محبوس گردیدن بزندان و استخلاص ازان بندگران به سعے بدیع الجمال سرخیل پریزادان و من بعد ملاقی گشتن با پریرخ گلرخسار و باستصواب او گشتن عفریت خونخوار و پس ازان در خوردن شاهزاده آن دیار که بعزم شکار برآمده و از دست شیر گرفته گشته و به زنجیر اتهام پابند گشتن و بعد تحقیق رهائی دست دادن و باز انعقاد مناکحت با حور جمال و سرگذشت دیگر بطریق اجمال بیان نمود چون هر دو یار یک دل به ملاقات هم مسرور و منبسط گشتند مراتب شکر الٰهی و سجدات سپاس نامتناهی به تقدیم رسانیدند شاهزاده به دولتخانه رسیده فرمود که تا هوشمند را بحمام برده لباس تازه بر قامتش راست کردند و جشنے بادشاهانه که یاد از جشن جمشید میداد منعقد ساختند هر دو یار همدم به شگفتگی خاطر باده گلرنگ در ساغر ریختند و از نشاط وصال یکدیگر برنگ گل در پیراهن نمیگنجید چون شاهزاده مکانے لطیف سر راه برگزیده بود که آنجا از آمد و رفت هر مسافر غریب آگاهے شدے و اعجوبات نادر و غریب بنظر آمدے اکثر اوقات در ان نشیمن دلاویز با وزیرزاده نشستی و به سخنان محبت افزایش تسلی دل حاصل کردے روزے آب ارغوانے از نرگس مخمور ریخت و به هوشمند گفت که حیف برین طالع واژگون

و بخت نا میمون که چندین تعب صعب کشیدم و هنوز خبرے از دلستان نیافتم رباعے
هرگز نه شگفت این دل زار از طرفے نشنید نوید وصل یار از طرفے القصه مرا کرم کشایش
وارد یار از طرفے در روزگار از طرفے و دے از الم جگر بست و از سوز دل این نغمه مے
سرائید رباعے مایم و دلے تیر بلا را هدفے در چنگ غم زمانه مانند دفے نے نے غلطم چوب
تراست این دل من سوز طرفے زد زود گرید طرفے ندانم انجام کارم چون شود و دامن
مقصود چسان بچنگ افتد هوشمند گفت شکیبائے درختیست که بارش میوه کامرانی
ست و صبر ابریست که بارش آن زلال شادمانے قطعه کلید در گنج مقصود
صبر ست در بسته آنکس که نگشود صبر ست ز آئینهٔ سینه دردمندان غبار ستم آنکه
بزدود صبر ست تا توانے به صبر پرداز و تقدیر ایزدے را انتظار گے باش بعد چندے
که از تعب سفر بر آسایم روانه شویم و به بدرقهٔ فضل یزدانے بر بار مقصود برسیم شاهزاده
را از کلمات نشاط افزای و سخنان غم زدای وزیر زاده اندکے تسکین خاطر حاصل شد
و مقرر کرد هر که از اطراف ممالک و اقصای اقالیم درین شهر وارد شود و بدل جوئی و خدمتگذاریش
بپردازند و مراتب مهمانداری به تقدیم رسانیده احوالش معلوم نمایند تا بدین طریقه
نشانی از دیار یار بظهور آید ٭ یا مسافرے از کشورستان باین طرف گذر افگند هر روز گوش
بر آواز داشت و چشم در راه انتظار یار و می لولوی آبدار بر عقیق میریخت و میگفت
نظم اینست اگر درازی شبهای انتظار ٭ تا صبح محشرم بود انجم شمار چشم
بعد از هلاک هم بره انتظار تو ٭ میروید م چو لاله ز ردی هزار چشم و ساعتے دست بدامن
صبا میزد و از نشان آن گل رعنا میجست و مے گفت رباعے ای باد صبا طرب
فزای آئی ٭ از طوف کدامین کف پا می آئی از کوی که برخاسته راست بگو ای گرد چشم
آشناے آئی ٭

رسیدن برهمن از شهر سنگلدیپ در مهمانخانه شاهزاده و مشابه یافتن وے تصویر کشیدهٔ ماهرخ با صورت آن دل از دست داده و بعد از ان زبانه زبان بر آوردن و شمع احوال پر سوز و گداز ماهرخ روشن کردن

آزر تبخانه اسمارعود این مدعا را بر آتش بیان گذاشته مشام مستمعان را چنان معطر میگرداند
که چون شاهزاده سر در راه طلب نهاده معین کرد که مهمانخانه ترتیب داده صلاے غریب
نوازی و آوازه مهمان پروری بلند سازند و هر که از راه غربت وارد شود بآب مهربانی چهره اش
از گرد سفر پاک گردانیده دریافت احوالش نمایند تا باین بهجه رضیه بکوے مطلب برده شود
و سر رشتهٔ مقصود بدست آید کارپردازان مهمانخانه آمادهٔ سرانجام این مهم گردیدند هر کس که
در ان مهمانداری نها و از سر مهربانی غبار مقدمش را سرمهٔ دیده مینمودند و شرائط مهمانداری
بدین شائسته بجای می آوردند چون هفتے برین منوال گذشت برهمنے که گرم و سرد روزگار
بسے دیده بود و تلخ و شیرین ایام بسے چشیده مسافت گیتی طے نموده و راه کوه و صحرا پیموده
در آنجا وارد گردید به مجرد آمدنش متکفلان امر مهمانداری موائد اطعمهٔ گوناگون بر آراستند
و کیفیت حالش دریافته بجناب شاهزادهٔ معروض داشتند آن مشتاق خاطر بیقرار ازین خبر
را بحضور طلبیده تفقدات بسیار فرمود و از قدومش فرحتے تازه بدل یافته با خود گفت
که آیا این کدام کس ست که از نسیم مقدمش غنچهٔ خاطر پژمردهٔ مے شگفد و از گلزار حالش
بوے محبت و آشنائی بمشام جان میرسد همانا پیک مبارک گام است که از کوی
یار رسیده یا قاصد بشارت رسان که از دلدار مژدهٔ وصال آورده الحاصل از
کمال شوق بے اختیار گشته پرسید که ای سرفرازی غمناکان از کدام کشور میرسے که غبار
راهت بچشم کار طوطیا میکند و ای غمزدای محزونان فرستادهٔ کدام کسی که خاکپایت صد
داغ الم از دلم می برد بیت مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست تا کنم جان
از سر رغبت فدای نام دوست برهمن که فی الحقیقت فرستادهٔ آن صنم زلف زنار
یعنی ماهرخ مهر دیدار بود در سفر اکثر اوقات شبیه شاهزادهٔ عدیم المثال پیش نظر میداشت
در خاطر او خطور کرد که غالباً این شاهزادهٔ همانست که ماهرخ تصویرش را حواله من نموده فی الجمله
پے بحقیقت برده پرده از رخ شاهد راز برداشت و از سر بهجت و نشاط احوال سر کرد که در
ولایت سنگلدیپ شهریست مینا اساس موسوم به روپ باس عمارتش عالیشان و دلکشا
خانهایش چون خانهٔ چشم خوبان خوشنما رستهٔ بازارش از صبح جبین آفتاب رویان

مصفا تر و کوچهایش چون زلف پیچ در پیچ مشکین مویان معطر بر هر سقف و بامش سبزان
سرخ پوش بصد ناز و تجمل ایستاده و در هر غرفه و دریچه و دریچه اش نازنینان طناز کلاه ناز
کج نهاده هر طرف هنگامهٔ ناز و نیاز گرم و هر سو معرکهٔ غنج و عشوه بر روی کار ابیات
خاکش گل نوبهار عشق ست آبش می بی خمار عشق ست از عشق سرشته ایزد پاک
در روز ازل خمیر آنخاک هر لاله کز ان دیار روید تخم دل داغدار روید هر گل که دمیده
است از خاک • خونین جگریست پیرهن چاک نرگس بنود به صحن گلزار منصور برآمده
است بردار از فیض هوای آن گلستان سرسبز شود نفس چو ریحان ز آتشکده
سبزه نیز خوشش همچون خط یار از بناگوش هر سو صفی کرشمه پرداز از نوک مژه
جگر نوساز + تا پای کشان کمند کاکل • سرمست نگاه و بر تغافل والی آن شهر
بادشاهی ست که در میدان حرب و وغا سینهٔ مریخ را هدف تیر خود ساخته
و در جادهٔ جود و سخا صد قدم راه بیشتر از حاتم طی کرده ملکش سراسر بارونق و معمور
و رعیتش جمله خوشنود و مسرور سپاهش فراوان و خزینه اش بیکران **قطعه** • بزم
آفتابی رخ افروخته برزم اژدهای جهان سوخته جهان را بداد و دهش کرده رام
زمانه مطیع و جهانش بکام ازانجا که فال جهانبانان بذات فایض البرکاتش مبارک ست
او را مبارک شاه میگویند و فرمان واجب الاذعانش بر تارک دل و جان میپذیرد آن
بادشاه را دختریست بلکه در برج دولت اختری که ماه تابان از خوشه چینان خرمن
جمال و زیبائی اوست و آفتاب درخشان از زله بران خوان حسن و رعنائی او آهو تا
غزال چشمش دیده در هیچ جا چون طائر نظر آرام نگرفته و پری تا جمال عارضش بنظر آورده
شیشهٔ طاقت بر سنگ زده حلقهٔ زلف پرپیچ و تاب آن آتشین رخسار هزاران دل
را نعل در آتش افگنده و خندهٔ دندان نمای آن لولو گفتار صد برق بخرمن جان ریخته
اگر براز بهار حسن و حسن بهار گلعذارش یکبار در عالم خواب ببیند رعنای سراپا ناز
گل از نظر چشم اعتبار چشمش بفتد در جنب آب و تاب جنس خوبیش اطلس سرخ
لاله متاعی ست کس نخرد از خجالت رنگینی عارض آن گلبدن گل از شبنم در عرق انفعال

نافه از رشک طرهٔ عنبر نثارش در ناف پیچ و لاف غنچه تنگ حوصله در مقابل غنچهٔ دهانش هیچ
انیج زنخدان لطافت آگینش سیبی ست جان آسیب و دندان از پان رنگینش گوهری
ست یاقوت فریب شکنش از صفائح سیماب نافش دل عشاق را گرداب ابیات
پری پیکری رشک حور بهشت خمیر وجودش ملائک سرشت بهاری بسامان
صد بوستان رخ و زلف طاؤس هندوستان شب گیسوش نافهٔ مشکناب + مه
عارضش عطسهٔ آفتاب لطافت کمین جرعهٔ جام او نزاکت قبای بر اندام او
زبس نازکی گردوش ریخته با اگر کفش پوشد زرنگ حنا بادشاهان والا تبار
وصل او را بصد نیاز طلبگار و تاجداران عالی اقتدار متاع دیدارش را به نقد
جان خریدار از آنجا که رخش را با ماه تفاوتی نیست او را ماه رخ میگویند و خورشید
رخان جهان بشوق نظارهٔ جمالش انجم اشک از دیده میریزند ابیات هنوز آن غنچه
خندیدن نمی از نظر دیدن و دیدن نمی از نگاهش لذت گشتن بزده ست خدنگش
خون دلها را نخورده است هنوز آن تاجر از جوش خریدار متاع حسن در از بسته در بار
شبی آن زهره لقای مهر دیدار بر بستر ناز آرمیده سر بر بالش آسایش نهاده صفای
ماه را پیش راه چهرهٔ خورشیدوش خود مکدر میدانست و آفتاب را در جنب لطافت
رخسار خویش کمتر از ذره میشمرد و گل آسوده حالیش از صرصر الم محفوظ و مامون و شمع خاطرش
از تند باد غم محروس و مصئون ناگاه نهال فرزانگیش دیوانگی گل کرد آبگینه تجردلیش
بهار آگین جنون گشت آئینهٔ صفا پرور دلش را زنگ تحیر فرو گرفت و مرآت
از آب مصفا تر خاطرش غبار آلود آشفتگی گشت یعنی در عالم خواب چشمش وا گردید
و خوابی دید که خواب از چشمش برید حیرت گرد تا بار یک چشم هوشیاری دید خوابی
بچشم بیداری شگفت حالتی و غریب روداوی آتش زن کاخ صبر و هوشش
گردید و اشتعال نائرهٔ عشق خانمان سوز و دودمان برانداز سراپایش را چون شمع
در گرفته مجنون وارش دیوانه گردانید بیان این سرگذشت آنکه چون نیم شب چشمش
از خواب باز شد دید که پلنگی مرصع محاذی پلنگش نهاده و بر فرازش جوانی

زیبا منظر آئینهٔ رخسارش بخواب راحت داده حیران شد که درین مقام که ماه فلک بی اجازت
بر فضای بامش سیر نمیتواند کرد این ماهرو از کجا رسیده چون ماه نخشب بحکم کدام حکیم طالع گردیده
بالجمله بر جمال جهان فریبش دیوانه گردیده اوراق منتشر حواس را که برنگ برگ گل از باد
پریشان گشته بود فراهم آورده خاطر آشفتگی مآثر را جمع ساخته چشم تماشا بر جمال خورشید
مثالش واکرد ماهی دید از ماه تابان تر و آفتابی از آفتاب درخشان تر لبش یاقوت
یاقوت روح و روان چشمش بادام بادام دل و جان بیت تازه سروی زگلشن خوبی
نونهال زباغ محبوبی — درین ضمن آن مدهوش بادهٔ خواب نیز بخود آمده و بمشاهده
جمال آن آن آئینه رخسار متحیر گشت چون از طرفین آتش شوق در گرفت مفتون هم
گشتند و حکایات عاشقانه سر کردند آن بلقیس عهد چادر آن سلیمان ملک عشق بر دوش
گرفته خاتم او را در انگشت نمود او نیز انگشتری و مقنعهٔ آن ماه برای نام و نشان بدست
خود آورد و گفتار را از جوش مستی عشق در همان حالت مژه گرم کردند سحرگاه که آن مهر سپهر
حسن خوبی دیده از خواب برگشود نشانی از آن ماه جهان افروز نیافت حیران شد
که پندارم که فلک مشعبد و یشب چه شعبده بروی کار آورده یارب این خوابیست که میدیدم
یا خیالیست که در دل می بستم لحظه از بیقراری ناله و زاری میکرد و ساعتی از غم گریبان
چاک میزد پرستاران از شنیدن پریشان خاطر گشته باهم جمع آمدند و با یکدیگر گفتند که اینهمه
درد خاطرش از پی چیست و محرک سلسلهٔ جنون و سودا کیست بر دامن دلش گرد کدام
صحرا نشسته و سینهٔ صبرش بناخن که مجروح گشته باین فرزانگی دیوانه گشته و باین
هوشیاری سرمست گردیده عاقبت کار چون دیدند که آتش جنونش دمبدم مشتعل
میشود و تلاطم لجهٔ غم او را مانند خود گرداب اضطراب دارد کیفیت حالش تفتیش
کردند آن نازنین که مست صهبای عشق بود اصلا جام لب را لبریز رحیق سخن
نفرمود و سه مستی که داشت سرمو از آن تجاوز نمود پرستاران لاجرم
خواستند که کیفیت حال بعرض باریابان محذرات عصمت و حجله نشینان سرادقات
عفت رسانند درین اثنا ولیسنده دختر وزیر که شمشاد از رشک قامتش چون سنبل بر خود

می پیچید و گل از غیرت چهره اش چون لاله خون جگر میخورد پستانش و سیبوس نور سینه
صفا گنجینه اش آئینه بار از رشک گفتار شیرینش شکر به تنگ آمده و از غیرت لعل نوشینش
یاقوت سر بسنگ زده لب نه لعل رنگینش سقفی انجم در آغوش عارض مشکینش یاقوتی
گوهر پوش چشمش غزالی ستیز نخجیر نگاهش صیاد دیو و پری گیر ابیات گردش چشمی
چو دور روزگار — صد هزاران فتنه اش اندر کنار — غمزه اش در سینه ناوک میزند
خنده اش بر بوسه چشمک میزند برقع طرهٔ گیسوی حور طوق گردن مشرق صبح
بلور — پشت دستش نور بخش سینا — آب از دور چشمهٔ آئینها عنبر از سودای
زلفش تر دماغ سینهٔ ما بی زپشت پاشش داغ چون گلاب از ناز با شد بر بدن
در غریبی بوی گل یابد وطن سینه اش دل برده در خوبی زحور — در صفا هر چشمهٔ
آب بلور — ور رسیده از مشاهدهٔ این حال غریب متحیر گردید اول از روی مصلحت این
کنیزان را از انکشاف این ماجرا منع نموده که زنهار باد صبا هم ازین گلستان بوی
نشنود و در وائح این گل اصلا جز باغ شمال هم نرسد بعد از آن بزم از اغیار تهی کرده
پیش آن گل اندام آمد و بر عارض رنگینش گلاب زده او را بخواب آورد و گفت ای
سرو جویبار زیبائی وای نونهال گلزار رعنائی گلت پژمرده و دولت افسرده چراست شمع
وار دود آه از لب آتشین بر آوردن چیست و پروانه آسا در آتش اندوه و حزن سوختن
از بهر کیست بیت چنین از خویشتن بیگانه چونی تو خود با غنی پری دیوانه چونی کدام
صیاد فتنه پرداز بدام این آلام گرفتار کرده و کدام ابرو کمان کرشمه انداز خدنگ
عشوه بر جانت زده آن گل اندام چون سخنان محبت افزا از زبان آشنا گوش کرد به
هوش آمده بر احوال سینه آگهی داده انگشتری و چادر بنظرش در آورد و گفت ای
محرم همراز وای همدم و ساز چاره بینی لیش که این درد جانسوز مرا سودمند آید و تدبیری
بفرما که پی بجادهٔ مقصود برده شود ولیسنده گفت اول برانکه صیاد محبت کمند محنت
زنهار بر گردنت انداخته و جلاد عشق صمصام آلام نه محض بر سرت آخته اگر تو
انیس سوء انگ سلسله در پاست او مقید هزاران دام بلاست اگر تو از این تیغ

یک زخم بر سر رسیده و او را از بن جراحتها دل و جگر لخت لخت گردیده لازم سر رشتهٔ
حزم و احتیاط از کف نهد و بر رسم عادت معهوده تجاوز کنی که احدی برین معامله پی نبرد
دلبر را از دست دوست از کار رفته و ماهرخ آه شعله‌ناک از دل پرسوز برکشید و گفت۔
بیت بسیار بکوشم که بپوشم غم خود لیک آتش چو بگیرد نتوان داشت نهانش هر چند
خواهم لب به فریاد و فغان برنگشایم و ناله و آه بلند نکنم نتوانم فرد ستم از افغان خود
آزرده نگردم ولیک گر ببندم لب ز افغان سینه‌ام روزن شود دل لیکن گفت
صلاح کار روا نیست که ضبط آه و ناله کنی و برنگ شمع هر چند سراپا بسوزی هیچ دم نزنی
که آخر کاشانهٔ امیدت به شمع مقصود منور خواهد شد و ماه مرادت از افق آرزو طالع خواهد
گشت ماهرخ گفت بیت گرفتم اینکه ببندم زبان نالیدن۔ طپیدن دل بیچاره را چه چاره
کنم + القصه ازین کلمات هوش افزا آب تسکین بر آتش اضطراب زده بدستور قدیم برمسند
نشست و بمهمات دلگشای و پسند کاربند شد اگرچه بظاهر بهمه کس در سخن واجهو اما در باطن
بزبان خیال با جانان سرگرم گفتگو بود و در روز بهمسران خود خرم و خندان بودے و شبها
بگوشه نشسته مانند چله نشینان بیاد آن کمان ابرو تیر ناله زه کردی اکثر اوقات برای
تفریح طبع بسیر بساتین سر کشیدی بو که غنچهٔ دلش بتماشای گلزار شگفته گردد و خاطر
گل برگ شادمانی پذیرد روزی برسم معهود که دلش ملول و مغموم بود با دل‌پسند و چندے
خرامان دیگر عزم گلستان نمود دید که سبزان گلشن لباس در بر کرده و شاهدان چمن کلاه
ناز بر سر شکسته گل با لاله در سرگوشی و سنبل با ارغوان هم آغوش نسترن و سوسن هزار
زبان سخن ساز و گل و بلبل و قمری و سرو باهم در ناز و نیاز نرگس ساغر بدست مست
باده خرمی ایستاده و صدبرگ دوجوگا سودا و بار داده بنفشه مانند کوکناریان سر
بزمین افگنده۔ و یاسمن از نهایت شوق گریبان دریده ابیات چه طوطی طبعش
شیرین ترانه۔ ز شبنم بر گلش آئینه خانه۔ هوایش خوشتر از پیغام یاران نسیمش
دام راه دل غمخواران ز راز بس نازکی در صحن گلزار خورد سیماب در پروین
آید بار جو از موج گل دامن کشیده بگلشن پیراهن یوسف دریده و سپیده

سبزه تر بر لب جوی چو خطے که ز لب خوبان دلجوی لمعه که بر روی گل نظرے افگند
گل روی یار یاد میکرد و ساعتے که قامت سرو نظاره می نمود به خیال سرو قامت دلدار
آه میکشید رباعی در باغ روم کو توام آید یاد بر گل نگرم روی توام آید یاد در سایهٔ سرو
گر دمی بنشینم سرو قد دلجوی توام آید یاد۔ گاهی گل اشک ارغوانی در دامن میریخت و
میگفت رباعی هر گاه که بی تو گشت گلشن گردم۔ گل دیدم و صد هزار شیون گردم گردند حریفان
همه گل در دامن۔ من خون دل از دیده بدامن گردم گهی بر ناله سنج عندلیب آشفته
حال گشته می گفت رباعی در باغ چو بلبل چیدن گل گردم۔ بلبل نگران بود تغافل
گردم گردند حریفان همه گل در دامن من سینه پر از نالهٔ بلبل گردم القصه خرامان
خرامان آن سرو خرامان نزدیک درختے رسید که فراش صبا از گلهای رنگین
فرش نگارین گسترده بود و گرد بگردش بهار از سبزه بساط مخمل فرش کرده روایح عطر
بارش دماغ جانرا معطر ساخته و نظارهٔ بهارش دامان نگاه بر گل میکرد چون جای
دلفریب بود همانجا نشسته بیاد بادام چشم یار و پسته دهان دلدار آب عناب رنگ ز صراحی
برآورد و بجای نقل نقل آتش برگرفت صهبای دیدار جانان شده سرگرد می بوے
غنچه میدید و بیاد آن غنچه دهن میگفت بیت بی لعل دلگشای تو هر غنچه در چمن در چشم
عاشقان تو پیکان آتش است و زمانے سیلاب گریه بار بر دمے گفت فرد
بگلشن بی تو ابر دیدهٔ ما ریخت باران که گرد بر آشیان عندلیبان چشم گریانے در پیچ بال
آواز طوطی زمرد بال یاقوت منقار گوهرین گفتار که به شاخسار آن درخت بار
نشسته نغمه سرا و سخن پیرا بود بگوشش خورده بمجرد استماع نکته‌های دل فریبش آبنده
وار ساکت و حیران گردید و نظر بالای درخت انداخته دید که بر شاخ طوطی مانند
سبز بختان سرخرو نشسته و زبان به تکرار نکات رنگین کشاده سراپا بنفش چون سبزان
هند بلطافت انتها مانند آئینه رخان سبز قبا خوشنما مشتاق نکته سنجش گفته خواستند
که دام خوبرے بگسترند و آن مرغ دانا را اسیر نمایند درین اثنا آن طوطی شیرین
مقال که حیران جمال آئینه تمثال ماهرخ شده بود از سر درخت فرود آمد

وبرکنار خیابان بناز تمام مانند کبک خوشخرام خرامیدن آغاز کرد تا هر رخ که دل به تنهائے
ودلربایش از دست داده بود از جا برخاست و در پس طوطی آهسته آهسته چمیدن گرفت
طوطی برکنار خیابان مستانه خرامان سیر مینمود تا هر رخ هم در پیش گام با همگی میزد تا آنکه به وقت
قابو میسر خود را بروی انداخته از دام مقنع زرتار اسیرش کرد و به کمال شوق بر دست خودش
نشانده سخنهای پرسیدن گرفت طوطی شیوا زبان به شیرۂ دستان طرازان جادو
بیان به آیینی داد سخن نواسنجی میداد که سخنوران از رشک کلامش غرق عرق انفعال میشدند
وبذله سنجان تعلیم خوش ادائی از وی میگرفتند از تحریر شیرین ادائیش خامه چون نیشکر شیرین
و به توصیف عذوبت ثنایش کام اندیشه حلاوت آگین تا هر رخ از نکته سرائی طوطی
شیرین گفتار بسیار خرم گردید و از کمال مسرت در دو پیرهن نمیگنجید چون
روزے آفتاب بآشیانۂ مغرب رفت آن طوطی شکرستان رعنائی بدولت خانۂ خود برآمد
آن طائر زمردین بال قفس زرین مهیا کرد و هر جا که میرفت قفس طوطی همراه داشت و جائیکه
مے نشست غیر از آن شکر گفتار با هیچکس حسرت نمیزد طوطی نیز شب و روز به تسلی و دلداریش
پرداختے و به حکایات رنگین و افسانهاے دلکش نشاط خاطرش افزودے چون مدتے
دراز در انتظار روز لوار بگذشت و شب یلداے فراقش به شمع نوید وصال منور نگشت
لاله رخسارش را رنگ بر رو شکست و شمشاد قامتش از بار غم هلال آسا خم گشت
لاچار مانند نرگس خود را بیمار ساخته افتاده بر بستر رنجورے جا گرفت و بے یاقوتی
لب لعل دیدار و بے گلاب عرق رخسار یار طاقتش طاق گشت گاهے از ضعف
و ناطاقتی بجان آمدی و از کمال درد و غم بر زبان آوردے بیت که بیمار محبت را سر از زانو
بگرداند نگردد و از این پهلو بآن پهلو بگرداندے از درد فراق گریه و زاری کردے
و بیان آن طبیب رنج دورے نفس برآوردے فرد چون شمع صبحدم نفسے مانده از
حیات دست ست اگر عیادت رنجوری کنی اگرچه دلپسند که رفیق جانفشانش بود پیوسته
دلداریش مینمود و هم طوطی شیرین سخن بتکرار افسانهاے نو دلکش تسکین دلش مے
افزود اما آتش اضطرابش دمبدم تیز میگشت و سیل اشکش هر لحظه طوفان خیز

گهے از بار غم کمر دل باختی و گفتی بیت افگنده کوه محنت هجر از کمر مرا * بر خاستن فتاد بعهده دگر مرا
ودمی بلاهل اندوه فراق تلخکام گشتی و گفتی فرد زهر غم هجر تو بجان کار گر افتاد * امید وصال
تو بعمر دگر افتاد * وزیر باد لپسند گفت که ای مرهم زخم دل وای راحت جراحت جان دوائے
تجویز کن که در دم افاده بخشید و شربت تدبیرے بفرما که تلخکام را سود مند آید دل پسند گفت
دردے که داری جز شکیبائی درمانی ندارد * و جراحتی که تو رسیده مرهمے غیر از صبر و
قرارش نیست متر صد باش تا از پردۂ غیب چه بظهور آید و نغمه ساز تقدیر از قانون بطون
چه نغمه سراید تا هر رخ را از این سخنان لختے دل بجود به هوش آمد و تسکینے بخاطر راه یافت
چون یک دو ساعت سپرے شد باز شاهین دلش بهوای جنون بال کشاد و مرغ هوشش
از آشیانۂ دماغ پرواز کرد طوطی که شب و روز همدم و غمگسارش بود زبان را شکر ریز بیان
کرد که ای گلدستۂ نو بهارش جنون وای لیلی صورت به سیرت مجنون چندین فرهاد و شیر بان
که به تیشۂ غم کوه سینه را شگافتند آخر بشیرین شربت دیدار جانان کام تمنا سیراب
ساختند و اینهمه مجنون کیشان که بسهام آلام در هدف دل خورده اند انجام کار بوصال
لیلی مراد رسیدند در راه عشق هیچ سالکے خار غم بپا نخورده که عاقبت گل مقصود در بر
سر نزده و در بحر محنت محبت آشنائی دست و پا نزده که آخر به ساحل مراد نرسیده
ترا که هنوز از هزاران اتعاب عشق یکے رو نداده چه شد که از پا فتادے و سر
رشتۂ صبر و هوش از دست دادی باید که نظر بر فضلش دوزی و به ورطۂ حیرت فرو نروی
کر ملاح کرمش کشتی امیدت بکنار مقصود میرساند و گوهر مدعایت از بحر آرزو بکف خواهد
آمد تا هر رخ آه آتشبار از دل بیقرار بر کشید و گفت رباعی آسوده دلا حال دل زار
چه دانی * خونخواری عشاق جگر خوار چه دانی * ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی * حال
دل مرغان گرفتار چه دانی هر چند خواهم که کمان غم را زه نکنم و تیر ناله را از شست دهان
کشاد ندهم اما بی اختیارم که خیال آن محبوب ابرو کمان که جانم قربان اوست و دلم نشان
خدنگ مژگان او بے در بے ناوک جانخراش بر هدف سینه ام میزند و کشان کشان
مرا بر سر آه و فغان می آرد * ترکش بیتوانم کرد که دلم مانند ترکش از تیرهاے جگر شگاف نگاهش

انگارست و از حلقهٔ مجلسش بر نتوانم رفت که بسان چله کشان گوشه نشین و کمان خانستان
عزلت گزین در خانهٔ چشم بیس عره و یار لحظه نے که حکم ابرو ازاو روش به تیر عشوه جگرم را مانند
خاک توده سوراخ سوراخ نیسازد و می نیست که ترک سیه مست چشمش در نظرم به تیغ نگاه خونریزے
نمیکند القصه گاہے مانند پژمردگان لب بافغان کشادی و گاهی متحیرانه چشم حیرت باز داشتی
ساعتے با دختر وزیر از وصال یار تدبیر میکرد و دے با طوطی بیاد آئینهٔ رخسار خود حرف
میزد و وقتی بسیر گلستان گام برداشتی و گاہے در خانه از نرگس چشم لاله کاشتے ابیات
کر از جور فلک دل تنگ میبود . گہی با بخت خود در جنگ مے بود . به تنهائی نشستی در
شب تار همه شب تا سحر گریستی زار مشبش تا صبحگاه این کار بودی و روزش کار ازین
دشوار بودے . روزی با چندی از پرستاران گلچین روانهٔ باغے شد تا مشام خاطر
از روائح معطر عطرآگین شود و نرگس چشمش نظارهٔ سبزه مطرا نظارت پذیرد دید که
بلبل از دیدار گل سرخوش گلبانگ شادمانی و انبساط است و قمرے به
حصول دولت وصال شمشاد صنوبر بج نغمه سرور و نشاط لاله بکام دل مے ارغوانی
در ساغر ریخته و غنچه مانند ساقیان طناز صراحی در بغل گرفته ابیات ز شوخی
کرده در اطراف لبستان بنفشه ریختند خط خوبان . حدی خوان کاروان را صوت بلبل
عماری غنچه و محمل نشین گل نوبس دلبستهٔ حسن سیاهم . براغ لاله مے خسپد نگاهم
عروس غنچه بهر طفل سوسن . کند پستان پر از شیر شگفتن شده از باد سنبل بازے
کوبان . چو سایه با پیمانش زلف خوبان از نظارهٔ این بهار آتش جنون بکانون سینه
اش شعله در گشید و نشهٔ جوش سودایش دوبالا گشت بیت بے تو پندارم که
آتش در چمن افتاده است . و دود بوے گل دماغم را پریشان مے کند .
و سیوم از فراق یار جامهٔ صبر و طاقت قبا کرد و با دل چاک چاک لب باین حرف
آشنا ساخت با باغ و بهار بے تو نیاید بکار من . شد نیشتر زدن گل خار خار
من عمرم بسر رسیده بسویم گذر نکرد . شد موسم خزان و نیامد بهار من زانکه
روے گل میدید از تصویر رخسار یار گریبان میدرید و گاہے که نوای دلکش بلبل

می شنید بر یاد نکهت پیچی و شبد گوئی نگار خود فریاد میزد و لحظه بپای سرو ایستاده از خیال سرو
بالای خویش سنبل آه از غنچهٔ دهان میدمانید و لمحهٔ خیال رفتار هوشربای یار بخاطر
جاداده مانند آب جویبار ستانه می خرامید گاہے جعد مشکین سنبل را بوسه میداد که از
زلف پرتاب محبوب نشانے دارد و دے دست بدامن نسیم میزد که از ان یار گلرخسار
پیام می آرد گاہے نرگس شهلا را بخیال چشمش بر چشم مینهاد . و گاہے یاسمین را بهر نگہے بنا
گوشش جا بر سر میداد گاہے چون شاخ اشجار از هبوب باد میلرزید و ثنا نے از شوق
به تصور عارض دلدار بوسه از روے گل میزد و یک گہی ساغر دیده را لبریز آب ارغوانی مینود
و گاہی از مستی بآهنگ عشاق این نغمه مے سرود ابیات بنوش باده که وقت بهار میگذرد
پیاله گیر گل و لاله زار میگذرد بهار عمر عجب موسم ست خرم باش ولے چه سود که بے
روی یار میگذرد . همیشه چشم براهم ز پرده بیرون ای که عمر من همه در انتظار میگذرد . چون
از سیر گلستان غنچهٔ دلش نکشود و صیقل بهار زنگ ملال از آئینهٔ خاطرش نزدود باز بخانه
آمد و در گوشهٔ تنها نشست در یا در یا زار زار می نالید و مے گفت بیت چون
توانم که با کس در وحال خویشتن گویم روم در گوشهٔ و هم با خیال او سخن گویم القصه نه درخانه
دلش قرارے داشت و نه در گلستان خاطرش تسلی مے یافت شعر و دلم به هیچ تسلی
نے شود حاذق . بهار دیدم و گل دیدم و خزان دیدم . همسران و همسالان از مشاهدهٔ
انجالت دیوانه امش قرار دادند . و چار و ناچار بپدرش رسانیدند پدر با استماع
اینمعنی قرین ملال شد و در پے دریافت احوال که چرا دل ماهرخ مانند طرهٔ مشکین خود
آشفته است و به خزان کدام غم رنگ گل رویش شکسته شعلهٔ اندوه از کدام آتشکده بآبگینهٔ
دلش افتاده و شرر عشق کدام سنگدل بحریر حالش پیچیده زمزمهٔ سودا از کدام پرده بگوشش
دلش رسیده و گریبان شکیبائیش تار تار که گردانید مختصم این باز زد امن که برخاست
دین دود زخرمن که برخاست این عشق که بر دره بجالیش پیچیده شرر به پروانش
سخن مختصر بیتابانه از جا برخاسته نزد آن دختر از خویش رفته آمد و موجب آشفتگی
و دیوانگیش تفتیش کرد ماهرخ چون صفحهٔ دل را به نقوش خیال ساده روے

خود رنگ آمیزی میکرد برنگ طوطے تصویر دم نزد و چون ورق نقاش آئینهٔ حیرت گشت پدر
از غلیان حیرانی دلش و پریشانی خاطرش دریافت که جنون کاملی دارد ۰ و نائرهٔ سودا اشتعال
فزوده که ماهرخ را که بمحاق دیوانگی نشسته و هالهٔ جنون محیط او شده و خلخال سلسل پای
زیبش سازند و آن زلیخا تمثال را مانند یوسف بزندان نشانند که مبادا از راه جنون
بطرفی سر کشد و از سودا دیوانه وار بجائی آواره گردد و مستفیدان حضور اقدس
بموجب ایراد حکم اعلے آن سرو آزاد را که عالمی را گرفتار حلقهٔ سنبل گیسویش بود بزندان
مقید ساختند و پای نازکش را که از تار گل آزار میکشید بسلسلهٔ گران مسلسل گردانیدند از ین
حرکت آب بحر جنونش از سر گذشت و آتش آشفتگی دلش دوبالا گشت هر روز با فلک جفا گر زبان
بمجادله وا داشت که ای سپهر بمهر از سرگردانی من ترا چه حاصل و از بنگه خرمنم را به برق جفا میسوزی
چه در دل بیت من کجا هجر کجا ای فلک تا انصاف ببین داغ بسوزے که مرا سوخته
هنوز از گلزار دیدار یار گلی نچیده ام و از سنبل مشکین دلدار بوئے نه شنیده چون نرگس چشم
براه انتظارش دارم و میدم لاله اشک خونین براه آمدنش میکارم ۰ حیف باشد که بے
قند شیرین لب شورانگیزش تلخکامی جان میدهم و بے حصول زلال دیدارش در بادیهٔ تشنه
کامی چون مستسقی بمیرم فرد ترسم که دل از شوق دلارام بمیرد کامے نکند حاصل و ناکام بمیرد
سخن کوتاه این سخنها میگفت و لالی اشک بنوک مژگان می سفت ابیات سحر شده
از طمانچه پاره اشک آمده تا بگو شراره چون غنچه گہے شراره میرفت چون مرده گہے بخاک
میخفت و هنگام شب با خیال دلدار سخن سر میکرد که ای غارتگر هوش و قرار شبے بچشم
در آمدی و متاع عقل و هوشم بیک نظاره تاراج کردے رباعی در محنتم آن زلف
جان سوز افگنده اندر غم آن رخ دل افروز افگنده بن روے ترا بخواب دیدم یکشب
آن شب صنما مرا بدین روز افگنده ۰ آئین آتش بلا که تو بجز من بجو من غمے زدی گر زده ۰
و این خاک رسوائی که تو بر سر بجو من بیکسے بختی که بخت خود گو که با این رنج و غم چگونه زنده
باشم و با این حزن و الم چسان زندگی بسر برم اینها میگفت و فریاد میکرد ابیات
از گریه بناله آب میداد و زناله بشعله تاب میداد و با خواب اجل فسانه میگفت ۰ از مرگ بجان



فسانه میگفت شبے بهمین دستور با خیال یار در راه مناظره باز داشت که ناگاه خوابش
در ربود و صورتگر خیال چنان در آئینهٔ خوابش نمود که آن جوان ماهرو در برویش نشسته
و از لعل آبدار گوهر افشانے آغاز کرده که در سودائے تو از سلطنت گذشته کلاه گدائے بر سر
گذاشتم و کشتی راحت به بحر محبت شکسته گوهر صبر از کف دادم و در راه شوقت سر به صحرا
زدم و خارهای آلام در پا شکستم نظم هوسے شدم از غم سیاست ۰ مردم زده چشم
ناتوانت ۰ جانم بلب آمد و ندیدم ۰ کامی ز لب شکر فشانت ۰ حیف است که درین مدت
قاصدے هم نه فرستادے و از دیار و کشور خود نشانے ندادی اکنون تا باینجا رسیده ام
و عزم دیدار تو دارم ابیات گریبانم ز نزه بردوزیم ۰ جامه کز فراق چاک شده در
بریم بعذر مابپذیر ۰ ای بسا آرزو که خاک شده چون ماهرخ این خواب دیده دیده از خواب
بر کشاد و سخت بیتاب گشت و جامه دست داد که شرح آن نتوان کرد بعد لحظه که از بیخودے
بهوش آمد پرستاران حرم را آواز داد که ای بیخبران از حالم خبر بگیرید و زنجیر از پایم بردارید
که آتش سودا و جنونم فرو نشست و آب رفته هوشم در جوے خاطر باز آمد پرستاران جانفشان از ین
نوید روح افزا جانے تازه در قالب یافته خبر بهجت اثر بملکه جهان رسانیدند که گل ریاض
دولت و شهریارے که از صرصر خزان دیوانگی خشک و پژمان گشته بود با یاری سحاب فرح بخش
سیراب و معطر گشت و ماه سپهر جهانداری که از محاق غم چون هلال کاسته بود به فرح و انشراح
مانند بدر منیر درخشان تر بر آمد تا دید ماهرخ این مژده گوش کرده کوس شادمانی بلند آوازه
ساخت و او را از زندان رهانیده بر مسند عز و جاه داده خرد و بزرگ همه از آن نازنین
طناز بود از ین ماجرا تفتیش کرد که آن بیقرار را بیا کجا رفت و این تسکین و صبر از کجا بر سینه اش رخ
احوال آن خواب که تسکین بخش دل بیتابش بود بیان کرد و گفت بیت این خواب
که از دیده جان برده کسل بود خوابش نتوان گفت که بیدارے دل بود ۰ چشم دارم
که چشم بجمال مردم فریبش منور گردد و دل تشنه کامم از چشمهٔ کامرانی سیراب شود دل بسند
گفت حالا صورت سرانجام مرام چنان در آئینه شهود رو نماید که چون در صنعت
صورے بمانی بیمانی و نزاکت این فن به از بهزاد و میدانی تصویر آن جوان را خود بر صفحه کشیده

حوالهٔ شخصی نمائی که برین دست آویز پا در راه جستجو گذاشته سر در این کار نهد و با هر که چهره گردد
چهره اش باین تصویر مقابل نماید تا شاید که ازین سررشته نشان مقصود بدست آید و شاهد
آرزو در آینهٔ ظهور جلوه گر گردد آن نازنین نگار که بکار مصوری یکتای روزگار بود و در فن
نقاشی بے نظیر آفاق فی المثل اگر تصویر طوطی بر صفحه میکشید از فیض خامهٔ مسیحا دمش بحرف
می آمد و اگر گل و سمن را بر ورق نقش مے بست روایح عطر آگین بدماغ نظارگیان
مے پیوست شاخسار اشجارش بتحریک نسیم در اهتزاز و مرغان مرغزارش هر سو
گرم پرواز غنچه بر گلبنے نقش نه نماید که در نفس زدن لب بتبسم نگشاید و گلی بر نهالی
تمثال ننازد که در دم خاکی به پیراهن نیندازد و اگر تصویر قمری نگارد ترانهٔ کوکو از لب برآرد
و اگر شبیه بلبل نقش سازد در نغمے بزمزمه پردازد اگر صورت پری بر ورق کشد جهانی
را دیوانه گرداند و اگر یوسفے در ناز از جلوه آورد یک مصر عزیزان را یعقوب گرداند آتش
چشمی در چهرهٔ شوخ چشمی شعله جوی میفروخت که گرمیش نگاه در دیدهٔ مردمان بسوخت ادای
نگاه نرگس مخمور بطرزی نکشید که نظربازان را مست بادهٔ ناز نگرداند مانی از رنگ نگار
اگر دستکاریش میدید برنگ تصویر حیران میگردید و بهزاد سحر پرداز اگر بر شبیه نگاریش
نظر می انداخت فی الحال رو میساخت ابیات اگر تمثال ابرے نقش مے بست
ترشح مینمود و برق بجست بنوعے میکشید چشمهٔ آب که مستسقی از وے گشت سیراب
کشیدی چون شبیه نیم بسمل نیے آسود از بیتابی دل غزالی را اگر تصویر میکرد ز بیم رم بپایش
زنجیر میکرد ۔ بصواب دید دلپسند اسباب نقاشی طلبداشته قلم سحر طراز در دست بگرفت
و تصویر خود و آن جوان بهمان آئین که در شب اولین ملاقات شده بود بر صفحه مرتسم کرد هرگاه
مشتاقانه چشم بر آن صورت وا نمود بیخودانه نقش بساط گشت دل پسند چون اینحالت
دید گفت سبحان الله خود تصویر کشیدن و خود بیخود حیران گردیدن بالجمله گلاب طلبداشت
و بر چهره رعنایش زده هوشیارش ساخت که ای رشک بهزاد و حسنت مرزاد . تصویری
زیبا کشیدی و نقشی نکو بر روے کار آوردی خامهٔ جادو نگارت سحر پردازی کرده که حسن
صورت و صورت حسن را بوجه احسن نقش بسته ماهرخ گفت تصویر آن نگار برنگی که بر صفحه

دلم نقش بست کے بتوانم کشید اگر قلم از طرهٔ حور و پری گیرم ۔ و در رنگ گلگونهٔ شقائق و گلهای
حدائق بکار برم از هزاران لطافت صورتش یکی نتوانم نگاشت که چهره پردازان معنی
رنگ و صفتش برینگونه ریخته اند بیت بصورت تو بتی کز آفریده خدا ۔ نزاکشیده دو دست
از قلم کشیده خدا اگر قسم که چهرهٔ آتش بر صفحه نقش بستم خود گو که ناز و اداش بچه رنگ توانم
کشید فرد دگر مصور صورت آن دلستان خواهد کشید حیرتے دارم که نازش را چسان
خواهد کشید دلپسند گفت مرا که نظارهٔ این تصویر حیران و بیخود ساخت اگر خود جمال آن دلستان
را دیدم ندانم که عالم چه کجا بسر رسید و مرا چه پیش مے آمد ماهرخ گفت تن زن
که این سخن آتشم به تن نیز زده کالای صبر و هوشم میسوزد و چاره گر در پیش آر و محرمی را که
که بسر این کار بپای سعی تواند گفت معین سازد تا مدد این تصویر سپرده آید و شاهد مدعا از جلباب خفا رو نماید



انجام رسانیدن برهمن قصهٔ پر سوز و گداز ماهرخ شمع عذار و پروانه وار سوختن شاهزاده بر شعلهٔ شوق یار

راهب آذر مشرب بتخانهٔ حکایات بآتش افروختن بیان این داستان چنان سرگرم
میشود که چون برهمن ماجرای آن صنم کافر کیش تا هنگام کشیدن تصویر ظاهر نمود برین رنگ
سخن سر کرد که آن نازنین نظر بر نیکه قشقهٔ فدویتش بر جبین و زنار بندگیش حمایل گردن عبودیت
گزین داشتم باین امر مامور فرمود و آن تصویر را بمن تفویض نمود که مدتی ست چون
دیوانگان بزنجیر عشق این جوان گرفتارم و دیریست که سودای محبتش بسویدای
دل دارم افشای این راز نهان بهر کسی نتوانم و غیر از تو هیچکس را سزاوار اینکار
نمیدانم چشم از مردمی آن است که نظر ترحم بر حال عالم دریغ نداری و پای سعی در وادی جستجوی
چست گذاری هر بتکده که گذار افگنی نشان آن صنم دریابی و هر گلستان که سیر کنی
از آن گل بوی بشنوی و صورت هر کسی را که باین شبیه مشابه بینی و از گلزار احوالش
بهار جنون مشاهده کنی سر نیاز بپایش افگنی و دست عجز بدامانش زنی غالب
که او نیز به مجرد دیدن این صورت که در معنی دیوانهٔ اوست جویای احوال خواهد گردید

و بہ شیفتہ حالے کیفیت حال خواہر پرسید او را بمژدہ وصال مسرور ساخت و مرا از نسیم خبرش مشام
دل معطر گردانید این بہ فرمود و زر و سیم بسیار بخشیدہ مرا رخصت کرد من مانند صبا بوی گل مقصود
بوزیدہ شدم و مجنون کردار بہ طلب لیلی مرحلہ پیما گردیدہ طرق امصار و ممالک می پیمودم در راہ ہامون و
جبال طی میکردم بہ ہر کشور کہ رسیدم نشان مطلوب پرسیدم و بہر دیار کہ گام زدم خبری از آن محبوب
نشنیدم ہر چند ہر کوچہ و بازار این تصویر نمودم و از آشنا و بیگانہ نشان مقصود جستم کسی بہ خیال
بیقرارم نرسید و شعلہ اضطرابم آب تسکین فرو ننشاند بیت آبی بر آتش دل ہیچکس نزد ہر چند پیش محرم
و بیگانہ سوختیم لاجرم بہ گلگشت صحرا و بساتین پرداختم تا کہ در چہرہ چمن گل مرادم بنظر افتد و یا از
از مرغ بشارتے بگوش رسد چون در باغ و بوستان ہم غنچہ دلم نشگفت و رایحہ آرزو بہ مشام
نرسید بر در بتخانہ ہا حلقہ زدم کہ شاید نشان آن صنم معلوم گردد و یا از ناقوس صدای مراد بگوش
خورد و چون در آئینہ دیر ہیچ صورت تمنا جلوہ گر نشد عزم بیابان ہا کردم کہ از باد خبری بشنوم و
بغبار مقدم مژدہ رسانی مرآت دل مصفا کنم حالے غربال کردم و ترک راحت و آرام گفتم بعد
طی مسافت دراز درین شہر دلکش رسیدم و از یاوری بخت فرخندہ دارو امیدوار گردیدم اکنون
دانستم کہ تصویر پرست غارتگر صبر و قرارش تو بودہ و نقش این جنون و سودا بر صفحہ خاطرش تو
بستہ شاہزادہ این ماجرا بہ شنید و بر آن صفحہ شبیہ خود و نگار خویش مرتسم دید بیخود شدہ بر زمین
افتاد و سیل یاقوت رنگ از دیدہ بر کشاد و گفت فرد اینست آنکہ در جگر الماس پارہ ریخت
اینست آنکہ خون دل از یک نظارہ ریخت وزیرزادہ کہ پہلویش نشستہ بود شاہزادہ را بدین حال
دیدہ گفت ای ماہ دلفروز آخرت در گذشت و مہر طالعت طالع گشت امروز روزیست کہ
ہزار آرزو و روزے شدہ جائے آنست کہ از شادی در پیرہن نگنجی و خمار رنج و اندوہ بادہ نشاط
و طرب بشکنی آن مدہوش راوق عشق اصلا ہوش نیامد و کلمات بہجت افزای ہوشمند
کارگر ازش نشد تا آنکہ یک پاس بہمین حالتش بسر شد و بعد دیرے کہ بخود آمد لب بگفتار نزد و ا
کرد بیت اے دوستان بکام دل اکنون توان رسید کارام جان و راحت روح و ہردو ان رسید
بیتے نسیم خبر از بوستان کشور جانان وزید و شمیم مژدہ نشان گلستان دماغ جان را عطر آگین ساخت
و سپردم از نشاط بر خویشتن بالیدہ سرپای برہمن نہادہ بگفت اے ملک و مالم فدای تو

اگر بدین بشارت گوہر جان نثار کنم عجب نباشد و اگر بدین نوید نقد روان بپایت افگنم دور
نبود کہ نہال خشک گشتہ تمنایم سرسبز و سیراب کردی و آب رفتہ بجویم باز آوردی بیت گذر فتاد بسر
وقت کشتگان غمت ہزار جان گرامی فدای ہر قدمت الحاصل برہمن را بعواطف بیکران مرحمت بلند
سبز دل نمود و سیم و زر زیادہ از قیاس مرحمت فرمود ہنگام شب در خوابگاہ خودش جا داد و از سرگذشت
پریشانی خود موبمویش آگاہ ساخت چون برہمن خورشید باز تار شعاعی از بتخانہ مشرق بر آمد انعام
و اکرام تمام کردہ رخصت فرمود و پارہ از معجز ماہرخ کہ در شب اول بدست آمدہ بود چون حرز جان
با خود میداشت برای نشان حوالہ نمود و گفت ای برہمن بشتاب بشتاب و خاطر او را تسلی افزای سخنم دہ
رہ سپر مقصودم و خاک آن کو را سرمہ دیدہ میسازم برہمن خیر باد گفتہ روان شد مانند باد گام تیز نہاد تا آنکہ در عرصہ
چند روز نزد ماہرخ رسید آن معجز پارہ گذرانیدہ تمامی احوال معروض داشت ماہرخ بمجرد دیدن آن نشان
و شنیدن احوال جانان مانند گل تازہ و سیراب گشت و آنچہ زیور و لباس در آن ہنگام بدن داشت ہمہ برہمن
کراست کرد و منتظر آن شد کہ کی شمع جمال دلدار شبستان دلش روشن سازد و نکہت گرد مقدم یار توتیای دیدہ شود

روانہ شدن شاہزادہ از شہر حور جمال بکشور جانان و در راہ مجروح شدن ہوشمند از دست رہزنان

سالک طریق افسانہ پرداز راہ مدعا چنان طے مینماید کہ چون شاہزادہ دل از کف دادہ برہمن را رخصت
کرد شوق دیدار آن بت دلفریب دامنگیر حالش گشت و یاد آن شمع دل افروز آتش در نہادش زد فی الحال
نزد حور جمال رفت و بر ارادہ خودش آگاہ کرد حور جمال کہ مفتون حسن و جمالش بود بہ شنیدن این سخن ہوش
از سرش پرید و بیتابانہ فریاد بر کشید کہ ای ماہ سپہر دلبری قبل ازین وعدہ کردی کہ بعد یکماہ میروم اکنون
ای سنگدل پیمان گسل چہ شد کہ بہ عہد خود وفا نمیکنی و مرا در بلای ہجران مبتلا میگذاری نظم میرود
یار چہ سازم چہ کنم با دل زار چہ سازم چہ کنم حیلہ و مکر فلک چندان منست با تو بیکار چہ سازم چہ کنم
شاہزادہ گفت رفتن نہ باختیار است بلکہ عنانم در کف دلدار است کہ یادش بردم مرا از خویش میبرد و جدا ما
دلم بسوے خود میکشید الماس خاطرت چندے دیگر اقامت بکنم و کام ناکام بسوز دل در میسازم حور
جمال را اگرچہ از ہمنشینی تسکین دست داد اما بخیال ہجرانش ہر لحظہ اندوہناک و غمگین میبود و شب و روز با مضطر
لالہ با داغ الم بسر میبرد و روزے باگل اندام دختر وزیر کہ در فن مصوری و نقاشی نظیر خود نداشت و براہ اتفاق گلگشت باغ

به قلم سحرآفرین نقوش نادره می نگاشت مصوران سحرکار در پیش صورت پردازیش رنگ دیبا باختند و غافل بر بیچ نگار بتماشای نقش نگاریش در آب خجالت ترشیدند اگر شیرین رقم نمیزد بشیرینی رقم خسروان را فرهاد میکرد اگر لیلی صفحه میکشید بشور انگیزی قلم عالمی مجنون میگردید اگر آشفته حالی پر ملالی بتصویر آوردی بنندگان را از ترحم مژه تر کردی اگر گوهری در سلک تحریر میکشید صفای آب ازو تراوید اگر لعل و یاقوت بر طبق عرض مینا و بدخشان برنگ در نظر جلوه میداد از حلقهٔ زلف مرغول مویان پای نگاه بزنجیر گرفتاری و از جلوهٔ سرخی پان بگلوی سبزان حنائی در سر و برگ جانسپاری اگر شمع بزمش در دل پروانه ستاره صد شراره داشتی تیغ رزمش نگاه اهل نظاره هزار پاره

ابیات

بنوک خامه جان در تن دمیدی بنقش در قالب صورت کشیدی رگ جانها بنوک خامه اش بند بتصویرش نزاکت خورده سوگند برنگی شاخ گل را نقش بستی که از لرزیدن کاغذ شکستی کشیدی نرگس خوبان بجنگو تا آهوش نادیدی لب بسخن سر کرد که ای یار قدیم نوبهاری دارم به حسن گلعذاری دیوانه و شمع رخساری بیشتر آتش عذاری نظم دارم صفحهٔ چهره برافروخته راه و رسم عاشقی آموخته او عاشق دیگری و من عاشق او پروانه صفت سوخته سوخته اکنون آن شمع دل افروز زیبا و شعله عذار خود بتاب ست و پروانه وار بر شمع بیقراری کباب بر سر آتشست که چون دود آه سر در راه پریشانی و آوارگی کشید و مانند اشک دیده براه تردد قطره زن شود من دلسوخته را بی شمع جمالش در ظلمتکدهٔ غم باید نشست و بی تماشای صورت یار برنگ تصویر نقش دیوار حیرت گشت تو که به فن صورتگری بی نظیری اگر بارتسام شبیه آن نگار پردازی که در ایام مفارقت نظاره اش دل بیقرار را تسکینی دهد و از دیدن آن صورت در معنی خیال جمال یار مشاهده شود گل اندام سحرکار بموجب ایمای آن نازنین نگار آلات مصوری در پیش آورد و شاهزاده را رو برو نشانیده صورتش بر صفحهٔ نقش بست حور جمال چون آن تصویر رعنا دید و بجانب شاهزاده آورده گفت که ای یگانهٔ روزگار نظارهٔ صورت هوش از دو عالم می برد و در وصف مضمون اینے صادق می آید بیت ز صورت آفرین هم این گمان ست که پنهان در تماشائی تو باشد چون باشد که از جمال بتمثالت در وی گریم و باز مو مفارقت صبری توانم فرود اول عشق ست بر ما هجر بیداری صنم صبر کن چندانکه ما

مستوجب هجران شویم شاهزاده گفت غمگین مباش که بعد انصرام این مهم اهم درینجا برسم و بدیدار خود نشاط خاطرت می افزایم حور جمال چار و ناچار به صبر پرداخت و آن تصویر بی نظیر را با خود نگاه داشت گاهی اشک لاله گون از نرگس چشم میریخت و میگفت بیت هنوز سرو روانم ز چشم نا شده دور دل از تصور دوری چو بید لرزان ست و می دود آه از دل پرسوز بر می آورد و می گفت فرد غایب ز دیده تا شده صد آه میکشم فریاد ازان زمان که نهان از نظر شود القصه شاهزاده بعد انقضای ایام وعده رخصت شده همپای وزیرزاده راه مرحله پیش گرفت تمام روز مانند مهر جهان افروز قطع منازل مینمود هنگام شام بجائی طرح قیام افگنده شب بروز می آورد روزی در طی مسافت وارد صحرائی گشت و از ماندگی راه طبعش مائل استراحت شد فی الحال از خانهٔ زین فرود آمده بر فرش برگ و گیاه بخواب رفت و وزیرزاده برای پاسبانی ملکزاده بیدار نشست چون شاطر چرخ فلک در پی آنست که هر لحظه شعبدهٔ تازه برانگیزد و رخ از مهر و عافیت بر سر شتابندگان عرصهٔ جهان دست ستیز دراز سازد و شادی و سور آن یکتازان را در صحرای ناکامی پیاده پا دوانند و شاهان ذوی الاقتدار را از بساط دولت بر خاکستر نشانند درین مقام دل باختگان شوریده سر را بازی تازه بروی کار آمد یعنی چند قطاع الطریقان در آنجا گذر افگندند و بر اسپ و لباس ایشان تاختن آوردند هوشمند چالاک بر پشت براق آمده براق خود را آراست و چندی ازان بدکیشان را به تیر جگر دوز هلاک ساخت حرامیان تبه کار غضب آگین گشته شمشیرها علم کردند و از هر طرف بر وزیرزاده ریخته گردش بر آمدند هوشمند قوی پنجه که رستم در پیشش کمتر از زالی بوده تیغ آبدار از غلاف مانند شمشیر برق از سحاب برق کشید و بآن تیره کوکبان شقاوت شعار هنگامهٔ پیکار گرم ساخت بعضی را از زخم صمصام خون آشام جامه چون گل غرق خون کرد و برخی را بنوک نیزه از سر اسپ ربوده بر زمین زد چون آن گروه انبوه بسیار داشتند از هر جانب حمله آورده هوشمند را مجروح ساختند آن شجاعت کیش تهور کوش بحکم آنکه مصرع نشاید سر مردان را به زخمی نجار رفتن جراحت را هیچ بخاطر نیاورده چنان خدنگهای سینه شگاف از کمان سر داد که دهان سوفار لب بتحسین کشاد و قبضه بر دستش بوسه داد و آوازهٔ زه از لب زه بر آمد و غلغلهٔ احسنت از هر گوشه سر زد چون بسیاری از حرامیان زخمی تیغ اجل گشتند بقیة السیف از گریز گزیر ندیدند درین اثنا شاهزاده

شور و غوغا از خواب شیرین بیدار شد و دید که وزیرزاده بر بستر گلگون نشسته و جامه‌اش از خون گلگون
گشته پرسید که ای امانت پر خون چراست و دشمنی که ترا مجروح کرده کجا وزیرزاده بر سرگذشت خود مطلع
ساخت و شاهزاده بر شجاعتش تیغ زبان را بفسان بیان آب داد ابیات دلیری که کردی
درین کارزار . نه از رستم آید نه اسفندیار . صد احسنت بر دست و بازوی تو . فزون
باد هر روز نیروی تو . آفرین بر جوانمردی و تهور تو که یک تنه چون آفتاب که تنها صف انجم
درهم شکند با چندی جوانان طرف گشتی و تحسین بر قوت بازوی تو که با وجود چنین زخم کاری
در معرکه ثابت قدم ماندی القصه شاهزاده وزیرزاده را همراه گرفته از آنجا روان شد و بموضعی رسیده
جراح را طلب کرد تا بچابکدستی شگاف زخم آن دردمند پردازد و بمرهم کاری جراحتش را
بنماید و خود بزخم جگر در ساخته با دل افگار و دیدهٔ خونبار بسر می‌برد شب و روز منتظر آن بود
که درد هوشمند کی درمان پذیرد و جراحت دل ریشم بمرهم حصول مامول روی بهی بیند

بیقرار گشتن ماهرخ در انتظار دلدار و برای خبر فرستادن طوطی شیرین گفتار

مشعل افروز این داستان کاشانهٔ معما را چنان بفروغ بیان منور میسازد که چون ماهرخ مهرنشان
چندماه در انتظار گذرانید و ماه مقصودش از افق آرزو طالع نگردید متحیر شد که آیا چه روی داد که این
همنا خبر بظهور رسید و چه آفت در پیش آمد که آمدنش در تعویق افتاد گاهی سراسیمه وار آه سرد
از دل پر درد میکشید و گفت بیت در عاشقی ز هجر تنالم که با دلم . هجران نکرد آنچه امید وصال
کرد گاهی گریبان طاقت و صبر چاک میزد و بیاد دلدار می‌گفت ابیات ای از تو
برآبگینه ام سنگ . افتاده ز صد هزار فرسنگ . تا بوی تو در رفته در دماغم . ای بوی چمن بود
فراغم خود گو بخیال چون شکیبم خود را بخیال چون فریبم . من بی تو بیدلی هم آغوش تو کرده
مرا ز دل فراموش زود آی که دیده نگه دوست مهر خود ز خیال سیه روپوست . چون درد
خود را درمانی نیافت با طوطی سخنور که کلام شیرینش رشک شکر بود سخن آغاز کرد که ای مرغ
شیرین گفتار زندگانیم بی وصال دلدار تلخ ست و دل صد پاره ام را برنگ
سیماب یک لحظه قرار نیست اگر توجهی نمائی و بال پرواز برگشائی شاید از یارم نشانی یابی

وا ز آن محبوب بی‌چیزی معلوم کنی . هر جا روی جز نام من حرفی بزبان نکنی هر که دل داده این نام
خواهد بود خود مشتاق تو خواهد گردید طوطی بر سخنان ماهرخ کاربند شده بال همت برگشاد و مانند طائر
تیز پرواز نظر باوج آسمان نهاد و هر طرف که پرواز نمود از شاهد مطلوب نشانی نیافت و هر سمت
که بال سعی واکرد سررشتهٔ مراد بدست نیفتاد ناچار حیران و سرگردان میرفت و میگفت بیت
به جستجوی تو از بس برون ز خویش شدم چو عمر رفته امیدم بباز گشتن نیست دگاهی با دل خسته
و پریشان ابحرت میخو فرد میا که عمر عزیزم بجستجوی تو رفت ز دل زمین و جانم در آرزوی تو
رفت چون قوت پرواز در بال و پرش نماند سر راه بر دیوار باغی جا گرفت که شاید باد به تو رود سر را
بمهی رو اگر وارسی افتد و نشانی از آن سالک مسالک عشق معلوم گردد شب و روز چشم در انتظار واداست
و امیدم بخیال جمال مقصود میگفت شعر در راه وصال تو ز بس چشم براهم چون جاده بود خاک نشین نگاهم

راهی گشتن شاهزادهٔ هوشمند از آن موضع دلکشا و در راه در خوردن با طوطی شیرین ادا و برهنمائی آن طائر خجسته فال بشهر جانان رسیدن و مهمانخانهٔ گل فروش نسرین بدن فرود آمدن

چمن پیرای این داستان بامن این معما را بابیاری سحاب خامه بمزن دش سیراب بیان چنان نماید که
چون بعد مدتی زخم هوشمند رو به بهی آورد ده نهال خاطرش شگفته و تازه شد هر دو رفیق یکدل بر
اسپان باد رفتار نشسته روان شدند و مانند باد به عجلت تمام ره سپر گشتند تا آنکه بعد انقضای ایام
بسیار و طی منازل صعب گذار گذار آن سوخته جانان دلگرانه بزیر همان دیوار باغ که طوطی شیرین گفتار
بالایش نشسته نگران نام ماهرخ میکرد اتفاق افتاد به مجرد استماع نام دلدار متحیر شدند و باهم گفتند که این
عجب طوطی ست نکته سنج که صدایش دلکشا ست و شنیدنش خوشنما و این همه خوبیها از جانان خبر
میدهد و نام دلستان بر زبان دارد و اگر این مرغ همایون فال برام ما افتد همانا هماست دولت و
اقبال در قفس مراد آید درین اثنا نظر طوطی بر ایشان افتاد و از گفتار و اطوار ایشان دانست که
همان شیدائیان هوش از سر باخته اند که در راه جنون و عاشقی قدم از سر ساخته فی الحال بحیث اینکه

شاخ گمانش یقین بار آرد و کام و زبانش بشیرین میوه مقصد حلاوت آگین گردد سخن پیرا شد که
ای جوانان غریب از کجا رسیده آیید و عزم کدام کشور دارید . موجب اینکه کربت غربت بر خود برداشتن
چیست و این جمله رنج و مشقت بر خویش گوارا کردن از بهر کیست شاهزاده از خوش ادای
طوطی متعجب گشته گفت من ملکزاده فلان دیارم و این وزیرزاده من دل افگار بامید وصال مطلوب محنت
سفر بر راحت وطن گزیده ام و عزم شهر ارم اساس روبباس دارم تو خوش گو که باین شیرین زبانی
از کدام شکرستانی و درین گلشن بهوای که نالانی ما را از سخنان شیرینت فرحی تازه و مسرتی بی اندازه
بدل رو رسید هر دو از کلمات رنگینت بوی محبت بمشام جان میرسد طوطی را چون بفروغ یقین
ظلمت شک و ریب رفع شد بجبال نشاط از بالای دیوار فرود آمده بر آینه زانوی شاهزاده
نشسته سخن پرداز گشت بیت آواره جهان شده ام از برای تو ای روح و راحت من بیدل
لقای تو ای طاوس مرغزار شهریار من از شهر روبباس آیم و فرستاده آن نازنین گلعذارم
که بخوبی باج از لاله رخان روزگار میگیرد و از غرور حسن کلاه گوشه ناز بر هوا می شکند غیر از دیده آینه
مردمی رویش ندیده و بجز پنجه شانه کسی راه دست بزلفش نرسیده برگ حنا تا هزاران خون
جگر نخورده بپابوسش سر افراز نگشته و سنگ سرمه تا نجلی شوق جمالش خود را نسوخته بچشمش
آشنا نشده . از نظاره رنگ رخسارش بلبل تصویر سرگرم نغمه و به تماشای بهار بنفشه
زارش دل پریرویان بانبر بجز از عکس آفتاب آینه را طرفی آتشی در آب و از خاری
پایش رنگ لعل مرجان زده اضطراب ابیات اگر بردارد آن مه برقع از چهره . ز نور
آتش بعد اقلیم چون مهر فلک گیرد چون برقع گشاید . از و هر ذره خورشیدی نماید ابیات
دو گل دارد باطراف گلستان شگفته در جوار سنبلستان سبلش را فریاد زیر پرده گهر را لعل
او در حقه کرده سخن ها از دهان او شنیدم ولی وصفش چگویم چون ندیدم . قزدن
در رنگ کردن از تن اوست که خون سرو روان در گردن اوست مرا نیست که آن
عندلیب حدیقه شهریاری گرفتار دام عشق و جنون ست و شیشه دلش چون اشک گلگونش
پرخون . از جار حسنت دیوانه است و بر شمع جمالت پروانه برهمنی راه جستجویت گذاشته
و جز مقدمت از و دریافت سرور شده بود چون دو سه ماه انتظار کشید و خورشید

جمالت از افق آرزو طالع نگردید بیتاب و بیقرار گشته مرا فرستاد که اگر از جانان مژده وصال رسانی
حیات منصور ست والا ممکن نیست که یکدم زنده مانم موافق امرش بال پرواز کشاده بهر جانب
شتافتم اما در هیچ جا نشانی از تو نیافتم چون طاقت حرکت در بال و پر نماند بر دیوار این گلزار سکون
گرفتم که شاید رهروی با نظرف گذاری کند و از تو خبری معلوم گردد امروز که جمالت بنظر آمد یقین دانستم
که همان گل اندامی که آن گلرخسار را بلبل وار دیوانه بهار خود نموده و آن طوطی را بآینه مثال
حیران جمال خویش کرده حالا وی تا خبر منا که ماهروی من شب و روز منتظر در و دشت . و مای
ولش در آتش یاد خنده نمکینت کباب نمکسود شاهزاده بدریافت این کیفیت از نشاط پیرهن
بر تن خویشتن بالید و آن مرغ همایون فال را بر دوش نشانده باتفاق هوشمند روان گردید
در میان راه وی از طوطی احوال آن آینه رخسار استفسار میکرد و لحظه بشوق آن دلربا
بیتابانه خود حرف میزد قطعه بسکه با سرو قدت شوق و بالاست مرا . دل جدا دیده جدا بر
سر سوداست مرا . در ره شوق تو از بسکه قدم فرسودم . جوش تبخاله لب آبله پاست مرا .
بعد قطع منازل بسیار و مسافت بیشمار بشهر روبباس وارد شد و بخانه گلفروشی فرود آمد که عارض
رنگینش رشک افزای بهار بود و گل بشرم رویش از شبنم عرق سرشار تیغ تیز نگاهش گردن
ز لاله رویان و زنجیر دلاویز زلفش سلسله افگن مرغول مویان به تماشای بهار رخسارش
بلبل از نظاره گل چشم بر بسته و از رشک سلسله تابدارش سنبل هزار پیچ و تاب خورده
ابیات سمن بر لاله روی مست خوبی . رخش گلدسته در دست خوبی . ز جوش
خنده آن سرو گلرنگ شود لاله بدخشان بیزه در سنگ با آن خال سیه زان چشم جادو . بسول
نافه مشک ست آهو . صفای سینه اش مهتاب آغوش سرین چون خرمن گل تاب آغوش
آن گلفروش از ناصیه شاهزاده آثار سرداری و شهریاری دریافته مقدم شریف او را
بکلبه خود غنیمت دانست و گفت ای شاه خوبان روزگار باین حسن و جمال عالم فریب از
کدام کشور حسن میرسی زهی بختیاری من بیکس که بیمن قدوم والا حشمت بخانه ام فرود آمد و کلبه تیره
و تارم را رشک منزل خورشید گردانیدی بیت دو چشم فرش آن منزل که سازی جلوه گاه
آنجا . بر جا پا نهی خواهم که باشم خاک راه آنجا . شاهزاده چون اینقدر مهربانی التفات

از گلفروش مشاهده کرد مجملاً احوال خود شرح داده بانواع تلطفش نواخت و در خانه اش طرح استقامت انداخت و طوطی را رخصت کرد که خبر آمدن با ماهرخ رساند و در تن مرده اش از این مژده جانی تازه بر دمد طوطی پر پرواز کشاده در اندک زمانی نزدیک ماهرخ رفت و گوهر نوید مقدم آن والا گوهر آویزهٔ گوشش کرد ماهرخ از استماع این بشارت نهایت خورسند گردید بلکه از کمال شادی در بدن نگنجید دمی از سرور مضمون این مقال ترنم میکرد نظم ای بخت مژده کز افق کبریا رسید * خورشید طلعتی که بهر ذره وار رسید * یارا الطوف کعبهٔ مقصود ره نبود * خود کعبه پیش رهرو بیدست و پا رسید و ساعتی از غایت انبساط این ابیات بر زبان مے آورد نظم سرو خرامان من طرهٔ پیشان رسید سلسلهٔ عشق را سلسله جنبان رسید * چاک مدامن بساز جیب شکیبم که باز * سر قبایش من بر زده دامان رسید * چشم زلیخای عشق باز شد از خواب خوش * موج یوسف نمود قبهٔ کنعان رسید *

دو چار شدن شاهزاده و ماهرخ بایکدیگر و باهم فریفته شدن هوشمند دلپسند پری پیکر و مرتب کردن هوشمند زیور از گلهای الوان و بردن گل فروش بخدمت آن نازنین غنچه دهان و رفتن شاهزاده بلباس دختر گل فروش در محل شهریارے و شناختن ماهرخ شاهزاده را از کمال فطانت و هوشیاری

بنایان عالی قصر اخبار طرح معمورهٔ این داستان را بدین رنگ بر صفحهٔ بیان ریخته اند که معمار قضا چون خواهد که بتعمیر بناء مقصود کے پردازد و کاخ مدعای را بنا گذارد اول مصالح اسباب بهم سازد و گل در آب گیرد کارکنان رواق رفیع الشان سرانجام عملی بر کشند و صورت مدعا کرسی نشین شهود اینمقال آنکه ماهرخ سراپا ناز مکانے بر لب دریا بنا کرده بود عالیشان و در لطافت و خوبی چون باغ جنان آئینه خانه چون خانهٔ آئینه مصفا و روشن و بهار کاشانه بهار نگ کاشانهٔ بهار به نقش و نگار دلپسند بر و مزین هر روز دران نشیمن دلفروز بنشستی و چشم مشتاق براه انتظار باز داشتی که شاید شاهزاده را بدین سو گذارے افتد و شبستان دلم بفروغ شمع جمالش منور گردد و آن دل از کف داده سر در راه طلب نهاده که هزاران رنج و محنت کشیده در آنجا رسیده بود بیز آتش شوق شرار افگن دلش بیتاب گشت و شعلهٔ اشتیاق آن شمع عذار دامن خاطرش در گرفت

فی الحال هوشمند را همراه گرفته بر لب دریا رسید و دید که بر کنار بحر مکانیست در نهایت دلکشائی و نزهتگاهے بکمال خوبی و زیبائی برنگ روضهٔ جنت مالامال نزاهت و مانند قصر بهشت سراپا لطافت و دران محل دلفریب غرفه بر لب دریا چون چشم محبوبان هوشربای عشاق و محرابش مانند ابروے خوبان بحسن و خوبی طاق و دران دریچهٔ نوربار لطافت نثار محبوبهٔ ماهرخ آفتاب دیدار که در طاق محراب ابرویش زاهد کوژپشت هلال سر بسجده فرود آرد و مع زرین زنّار آفتاب از تار زلفش زنّار بر کمر بندد مانند خورشید عالم افروز که از عرصهٔ مشرق سر بر زند با جمال جهانتاب جلوه پرداز گشته و بفروغ چهرهٔ نورانی دریچه را رشک منزل مهر ساخته بمجرد نظاره بدر طے بے خودے فرو رفت و کشتی صبر شکیبش دریائی گشت و دریافت که این همان ماه منورست که در شب اول بر بدن ابرویش هلال وار قامتم خم گشته و چون بدر در فراقش هر روز تنم در کاهش و نهاده از کشور ما لوقم آواره کرده و بعد محن بسیار بدین دیار هم آورده و بالجمله بیم شانه از یاد در افتاده و سر رشتهٔ صبر و قرار از دست داد نظم آن حسن دلرباست که هنگام دیدنش * بیدست و پا شود دل و بے اختیار چشم * بعد از هزار شب که بوصلش رسیده جای غنیمت ست از و بردار چشم * بمین آئین ماهرخ که چون نور نظر در حدقهٔ بصر و چشم دریچه جا گرفته بود نظر بر جمال شاهزاده افگنده دانست که این همان نگریست که متاع صبر و هوشم غارتیده و از هجر پایین روز سیاه نشانیده بمجرد تماشای جمالش بیهوش گشت و اصلا خبرے از خودش نماند بیت ایکه بوے منتظر در راه او * اینک رسید مژده بیاید که انجا تاب دیدار آورد هوشمند چون شاهزاده را بیتاب و بے قرار دید از کیفیت حال پرسید شاهزاده گفت آه چشمے که مرا بدام نگاه صید کرده این ست که تو دیدے و ابرو کمانے که بتیر مژگان سینه ام افگار ساخته همین که تو مشاهده کردی ابیات نخل قامتش آفت همین ست * بے پرده درد رسالم همین ست * همین ست آنکه هوشم برده او ست دل و جان صید ناوک خوردهٔ اوست * همین ست آنکه دل تاراج او شد * همین ست آنکه جان آماج او شد سخن کوتاه هر دو یار دمساز از دریا بر گشته بخانهٔ گلفروش آمدند و ماهرخ بجوش آمده از حصول دیدار سجانان مراتب نیاز بجناب کارساز ادا کرده منتظر آن شد که کعبهٔ آمالش بقدم مراد کے مالامال شود و گنجینهٔ امیدش را تا چه مفتاح مقصود بدست آید هر روز به تمنای دیدار

بدریچه نشستی و چشم انتظار بسوی دریا باز داشتی و از طرف شاهزاده همیشه بر لب دریا رسیدی
و کشتی چشم را به بحر دیدارش آشنا گردانیدی تا آنکه روزی بمشاهدهٔ جمال یکدیگر بیهوش گشتند و از بی
خودی زبان هیچیک بسخن آشنا نشد بیت بعاشق گفتگو در از آن نیست که عاشق را زبان
او را دهان نیست روز چهارم که معشوقهٔ آفتاب نقاب زنار شعاعی بر سر کشیده از دریچهٔ مشرق سر
بر آورد ماهرخ سیم عذار لباس زربافت چون خورشید در بر کرده بدریچه نشست و این ابیات
حسب حال با خود تکرار میکرد نظم گرم نشاند بخت به پهلوی او مرا کو طاقت مشاهده بر روی او
مرا بگذار ای نسیم که چشم برو فتد یکبار بیخبر نکنی از بوی او مرا بعد از هزار ناز که سویم بغمزه دید هش شده
ساخت بیخودی از روی او مرا ای دل امروز عنان هوش از کفت رفتنی است و ماجرای خرد را پیش
جانان بیان کنی از آنجا که مصرع که دل را بدل راهست راهی شاهزاده نیز همین معنی در دل
قرار داده هوشمند را بخانه گذاشته تنها بسوی دریا روان شد از کمال شوق بیتابانه دید و دیده
این نغمه حسب حال میسرائید قطعه از آن بیخودم که سوی خویشم که خود را هم بجز هم ره خویش . چه
شب هاست در از هجر دیدم با این یکروزه عمر کوته خویش ماهرخ چون شاهزاده را دید از شادی در
نگنجید و گفت که ای مونس جان دیریست که آتش خیال حسرت در دل دارم و عمریست که در
سودای سلسلهٔ ناپدارت گرفتارم آبم از اشک دیده تر است و خورشم و هیزم خون جگر رباعی
رخ تازه باشک ارغوانی دارم از دولت عشق کامرانی دارم خون دل و اشک دیده و آه جگر
اینها همه از تو یادگاری دارم پاره از احوال خود نشان داده که از گردش سپهر دوار چه آفتها کشیده
و از پست و بلند روزگار چه تماشا کرده شاهزاده گفت رباعی عشق آمد و خاک محنتم بر سر بیخت
از برق بلا بجز منم اخگر ریخت خون در رگ و ریشهٔ دلم سوخت چنان کز دیده بجای اشک خاکستر
ریخت داستانم چون کاکلت بس دراز است و قصه ام چون دلم پر سوز و گداز است آسوده نشینی
باید و خوش خوابی تا با تو حکایت کنم از هر بابی و اکنون به نظارهٔ جمالت دل غمناک شاد
گشته جفای هجران همه از یاد رفته بیت بر من از هجر تو هر چند که بیداد رود چون رخ خوب
تو بینم همه از یاد رود اینها گفت و از شادی بیخود گشت ماهرخ به نظارهٔ جمال هوشربا و حکایت
دلفریب او با آنکه با تو پیمان بسته بود باز از پیمانهٔ عشقش مدهوش گردید و گفت فرد بیش از این در کار خود

اختیاری داشتم چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت گاه با دل خود این نغمه می سنجید بیت بیتابی
ای دل همه بیرنگی بود اکنون که نگه کرد خرابات نداری سفارش این حال دلپسند خبر و زیرک که محرم راز
دل زار ماهرخ بود در رسید و حال بیقرارش دیده گریه سر داد و در پی آن شد که مدهوش بادهٔ عشق را
بهوش آرد و از کیفیت حالش مطلع گردد ناگاه هوشمند پسر وزیر که سراسیمه بر کنار دریا رسیده شاهزاده
را از خواب بیهوشی بیدار میکرد دو چار شد و از کمند زلف دلاویزش گرفتار دام بلا گشت مصرع
سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت تنها دلپسند با هوش بیهوش صبا سے نگاهش
گردید بلکه هوشمند هم بنظارهٔ جمال دلپسند بیتاب شده و مرغ دلش به شعلهٔ حسن جانسوزش
کباب هر چهار عاشق بیدل تا دیر بر بستر بیخودی غلطیده نزد اما جگاه نگاه هم بود ندای عشق آتشی
است بردلی که بر افروخته سراپایش شمع وار بسوخت و محبت باده ایست که هر که از آن
صبوحی کرد تا صبح قیامت بهوش نیامد چون شاهزاده را دیده دیری از آن حالت افاقت شد از هوشمند
پرسید که ای دوستدار ترا چه روداد که دیوانه گشتی و از خویش بیگانه شدی نظم دل آشفته و دیده
خونبار می داری مگر با محبت سروکار داری که نشتر فرو برده در مغز جانت که گمانی مژگان گهربار
داری هوشمند گفت میخواستم که ترا از خواب غفلت بیدار سازم ناگهان با نازنینی که از دریچه
سر بر آورده بود دو چار گشتم و از خود رفتم اکنون سر رشتهٔ کار بدست تقدیر است و تدبیر در مقام
پا بزنجیر شاهزاده گفت میدانم تیر غمزهٔ خنجر وزیر در دل و جگرت تراز و گرد دیده و ترک نگاهش تیغ ستم
در سینه ات خوابانیده و در بیحالی ماهرخ بهوش آمده دلپسند را بیخود دیده متحیر شد که ای یگانه
ترا چه پیش آمد که از خویش رفتی و همچو من واله و مفتون گشتی دلپسند گفت ترا از مستی هوشیار می
ساختم ناگرفت نظرم بر دریا افتاد و دیدم که جانانت از خود خبر ندارد و جوانی زیبا طلعت
بر سرش ایستاده او را بخود می آرد به مجرد نظارهٔ دیدارش دلم از جا رفت و هوش از سرم پرید ماهرخ
گفت صد شکر که تو هم اسیر این دام گشتی و هم جام من خون آشام حالا قدر من خواهی دانست
و داغ دلم بخود به خواهی کرد بحکم آنکه مصرع شمع میداند به شبها محنت پروانه را . درد عاشق کسی داند که
داغش بر دل است دلپسند گفت دوای درد من و تو جز بدست طبیب تقدیر نیست و شربت تدبیر
درین مرض هیچ فائده پذیرنی درین اثنا که حرارت آفتاب شدت نمود شاهزاده از میدان برخاسته

در سایهٔ دیواری بنشست وتاب نظارهٔ آفتاب جمالش نیاورده بادل خود میگفت بیت
تماشای رخ خورشید خدٔ خود نبینم همان بهتر که چون سایه پس دیوار نشینیم ودمے بے اختیار
می نالید واین ناله برمے کشید فرد بروئے او نگرستن نمی یارم آه من این دو دیده برای گریستن دارم
چون نصفے از روز سپرے شد ماهرخ دریچه را مسدود کرده بمحل شهریاری رفت وآن هردو هوش
خانه بدوش ازانجا بخانهٔ گلفروش آمدند گلفروش پرسید امروز اینهمه توقف چه بود من منتظر بودم که هرگاه
از خدمتگزاری شما فراغت یابم بتیاری زیور گل پردازیم چون در آمدن شما تاخیر افتاد وفرصت
وقت در انتظار از دست رفت الحال زیور کے مرتب خواهد شد واز عهدهٔ انکار چگونه خواهم
برآمد هوشمند گفت غم مخور درین فن دستگاهے نیکو دارم بعجلت تمام زیور گل تیار بنمایم گلفروش
از اصغای این سخن برنگ گل بشگفت که امروز اگر تعهد این امر نمائی من کنیز بیدرم بمن منت فرمائی
هوشمند سحر کار دست نادر طراز بکشاد ودر اندک فرصت چنان زیوری آراست که گلفروش هار
بردستکاریش بوسه داد وباغبان نسیم زبان بتحسین وآفرین برکشاد واز تعریف روایح گلهایش
دماغ اندیشه عطر آگین میشد واز توصیف ازهار انوانش صفحهٔ کاغذ رنگ نگارین بود چین بچین
حمائل های گل که از نسرین ونسترن تیار ساخت توگوئی نسرین وپرن بر رشتهٔ کهکشان کشیده
وخلخال ودست برنجن که از گلهائے زرد ترتیب داد پنداری ماهیست از شوق قالب
تهی کرده چون تمام زیور از پاے تا سر مرتب کرد انگشتری ماهرخ که نزدیک شاهزاده
بود دران تعبیه نموده پیش گلفروش آورد گلفروش زیور گل باین آب وتاب دیده تازه و
خرم گشت ودر توصیف وثنای آن نادره کار تر زبان شد چون گلفروش فلک سیر
نورانی ماه بردوش نهاد واز گلهای انجم خوان نیلوفری خود برآراست سبد پر گل بردوش
گرفته بخدمت ماهرخ رفت وآن زیور تازه وتر که هوشمند صنعت گر آراسته بود بنظرش
در آورد ماهرخ از مشاهدهٔ زیور بهیج نهایت محظوظ ومسرور گردید وگلفروش را انعام
زیاده از مقدار بخشید وپرسید که امروز زیور گل باین لطافت ساختهٔ کیست وموجب
اینهمه شگفتگی خاطر از بهر چیست گلفروش گل سخن را آب ورنگ تازه بخشیده گفت
امروز دختر عم از فلان شهر آمده واین کار شگرف او بروے کار آورده ماهرخ

چون از زیور نهایت خوشدل شده بود بگلفروش فرمود فردا که ببارگاه والا حاضر شوے دختر عمّ خودرا
همراه بیاری تا در باره اش الطاف تمام مبذول داریم ودر جلدوے چنین وقت خدمت
شگرف زر وگوهر بسیار کرامت فرمائیم گلفروش اصناف دعا وانواع ثنا بتقدیم رسانیده
بظاهر دلخوش وبباطن باروے ترش بخانه آمد وکیفیت حال بشاهزاده وهوشمند ظاهر کرد شاهزاده
گفت غمگین مباش که امن تدبیرے بخاطر رسیده که مرا لباس زنانه پوشانیده دختر خود قرار دادے
وهمراه خویش پیش ماهرخ ببرے هوشمند نیز بازبان نموده گفت که چون آئینهٔ رخ
شاهزاده از زنگ خط صفاست اگر این معنے صورت بندد مضائقه ندارد گلفروش
را این سخن پسند آمد وخاطرش از وسوسه واضطراب وارست وقت شب که ماهرخ
زیور گل بر خود راست کرده بربستر استراحت فرمود از میان باره گل انگشتری
بدستش خلید حیران شد که در میان گل خار از کجا رسید چون رشتهٔ باره را
بگسیخت که شاهزاده گل کرده یعنے آن خاتم نمایان گشت بمجرد ملاحظه دریافت که این
زیور تیار کردهٔ شاهزاده است واین کار دست بسته بروے کار آورده آخر دل
از دست داده شب بابتهاج تمام بسر برده صبحے یکے از پرستاران محرم را بخانهٔ
گلفروش فرستاد که امروز زیور خوب تیار سازد ودختر خودرا همراه آرد گلفروش چون
دریافت که ماهرخ تقید زیاده از حد دارد بهوشمند تاکید نمود که زیور لطیف بصنعتهاے
رنگارنگ مرتب کند وخود در پے آن شد که اسباب نسوان براے شاهزاده مهیا سازد
هنگام شب که عروس فلک از سیمین قصب ماه ولآلی انجم خودرا برآراست لباس
تکلف بر قامت آن سرو قد راست نمود واز زیور زر وگوهر آرایش بے اندازه بر افزود
از بسکه چهرهٔ ملکزاده در غایت خوبی وجمال بود از حلیهٔ زنانه وزیور گرانمایه حسنش از
یکے هزار شد وگلزار عارضش رشک صد بهار اگر پری بنظاره اش دیده دوختے
دلش بر آتش رشک سپند وار دوسوختے واگر حور لاله رویش بگلزار خیال دیدے از کمال
شوق روح از قالبش بر آمدے چون گلفروش شاهزاده را آن لطافت وزیبائی
دید گفت بیت ماه نکوست ولے روے تو زیبا تر ازوست سرو دلجوست

دلی قدر تو بالاتر از وسعت . القصه سبز زیور گل بر دوش آن گلدستهٔ عقل و هوش نهاده
راهی گشت و در خلوتگاه ماهرخ باریافته شاهزاده را ایما کرد که پیش آمده رسم
دعا بجا آورد و از دست خود زیور گل بگذراند شاهزاده بموجب اشارت گلفروش لوازم
ثنا و دعا بتقدیم رسانیده و آن زیور گل با آئین شایسته بگذرانیده وی بتماشای آن آئینه
رو چون آئینه پشت دیوار حیرانی بود لحظه خبردار شده با چشم حجاب آلود نگاه دزدیده می نمود
گاهی از بیم افشای راز اندیشه ناک گردیدی و دل ناشکیبا را از حرکت نمانیدی
بیت دلا صبری بکن زینسان مرو هردم بکوی او ٭ کزین بیطاقتی آخر تو رسوا میشوی من
هم و گاهی بپاسداری ادب و حفظ مراتب نقد طاقت باختی و با خاطر زار و نزار باین ترانه
پرداختی فرد رام شد با من بصد خون جگر ترسم که باز ٭ دل بیک نا طاقتی برهم زند
کار مرا ٭ آخر کار تاب دیدار یار رعنا درده ساغر دماغ از بادهٔ هوش تهی ساخت و شیشهٔ
دلش بر سنگ بیخودی خورد ماهرخ چون از حقیقت کار آگاه و خبر بود دریافت که همان
عاشق شیدا است که بمشاهدهٔ جمالم واله و مفتون گردیده و از کمال شوق بی اختیار
در بیخودی رسیده آنا بر در تجاهل زده از گلفروش پرسید که دختر تو چرا بیخود و بیهوش
گردیده گلفروش تیز هوش عرضداشت که این ناقص عقل از آنجا که گاهی بزم سلطانی
ندیده از مشاهدهٔ تجمل و جاه خسروانه و آرایش و پیرایش بادشاهانه بورطهٔ حیرت
فرو رفته ماهرخ شفقت بی پایان و مرحمت نمایان بحالش مبذول داشته پرسید
که این زیور گل تو مرتب گردانیده و این گلدستهٔ زیبا را تو آب و رنگ بخشیده شاهزاده گفت
اگرچه این ناقص فهم را کو دست صنعتی که سزاوار کنیزان ملکه و در آن آرایش زیور
نماید لیکن چون پرستاران حریم عفت از راه ملاطفت این خار و خس را بجای گل تصوّر
نموده آب و رنگ قبول بخشیدند بی عنایت و نمی مرحمت جای آن دارد که ازین تلطف
برنگ گل در خود نگنجم و کلاه تفاخر بر هوا اندازم ماهرخ زیر لب تبسم کرده بیرهٔ پان بآن بی برگ
خونین جگر عطا نمود و گلفروش را از زر و جواهر بسیار کرامت فرمود چون گلفروش بخانهٔ خود رسید
بشاهزاده گفت ای سست رای تهی تخت کردی و راه نادانی سپردی اگر بخیه از

روی کار بر افتادی مرا هیچ سر رشتهٔ اختیار در دست نماندی و گردای عزت و آبرو هم پاره پاره شدی
شاهزاده گفت از آنجا که هنگامهٔ بزم عالی گاهی ندیده ام هوشم از جا رفت و تحمل شکوه خسروانه مرا
بیخود ساخت درین اثنا هوشمند در رسید و گفت الحمد لله که بجلوه نگاه آن ماه باریافتی و بکام
دل دیده را بنور جمالش منور ساختی شاهزاده ناله بر کشید و گفت بیت ٭ خواستم نظارهٔ
آن دلربا کنم ٭ فرصت نداد گریه که من چشم وا کنم ٭ قطع نظر ازین قصه و در یک زمان
وصل چه درد از دلم رود عمری بلا و محنت هجران کشیده ام الحاصل هر دو یار دمساز بسخنان محبت
آمیز نشاط خاطر افزودند و بیرهٔ پان را که ماهرخ داده بود وا کردند شاهزاده در آن طلسم گنج
عیش انگشتری نام خود دید و دانست که ماهرخ سیم تن برای نشان نهاده و مرا از شب اولین
بیاد داده از ظهور این معنی نهایت شادان گشت گویا نگین سلطان بدست آمد گاهی بر لب دریا
بتماشای جمال آن گوهر درج حسن چشم آب دادی و روزی همراه گلفروش رفته به نظارهٔ آن
رنگین عذار دامان نگاه پر گل کردی ماهرخ نیز گاهی مصحوب پرستاری محرم تحایف و هدایا فرستادی
و گاهی بزبان طوطی شیرین گفتار اظهار شوق نمودی

بردن گلفروش شاهزاده و وزیرزاده را بخانهٔ زهره نام زنی از مقربان سلطانی و رفتن آن عشقبازان بکسوت نغمه سازان همراه زهره در حرم سرای جانانی

زمزمه سازان داستان ترنم این مقام دلکش باین آهنگ میسرایند که چون آن بی نوایان
عشاق پیشه را بدین قانون سه چهار ماه منقضی شد فلک مخالف کج آهنگ ناسازی کرده پرده
این راز بدرید و صدای این سر از تار رباب بیرون افتاد و نغمه مردم قرب و جوار بر این معنی
پی بردند و باین فتنه کوس باهم سرگوشی کردند که مسافر تازه وارد و کسوت اناث در بر
میکشید و پنهانی بمحل سلطانی گذری افگند چون افشای این خبر بگوش گلفروش رسید

از سطوت قهرمان سلطنت خائف گردید و به شاهزاده گفت که حالا استقامت شما درین محله
محال ست مکانی دیگر برای سکونت اختیار باید کرد والا جان من و شما برباد خواهد رفت
شاهزاده اندوه درد بنالید و گفت ای غمزدای خاطر حزینان و ای کارروای غربت گزینان ما درین
شهر بیگانه و غریب وارد شده ایم و غیر از تو آشنائی و دلسوزی نداریم تو خود تدبیری به
اندیش که پرده از روی کار برنیفتد و گاه گاهی نظاره دوست میسر آید گل فروش
سر بجیب اندیشه فرو برد و بعد کنج دکاه تفکر بر زبان آورد که مرا با زنی از مطربان بادشاهی
آشنائیست اگر او پرده داری این راز قبول میکند دامن مقصود به چنگ می افتد
بالجمله گل فروش فی الفور نزد مطربه که زهره نام داشت رفت و کیفیت بیکسی و
دردمندی آن خسته جگران مفصل ظاهر کرد زهره هوشیار طبع به اصغای ماجرای
آن بیدست و پایان بر سر رقت آمد و قت این امر فهمیده گفت صلاح حال چنین ست
که هر دو کس را لباس زنانه پوشانیده بیاری تا در شهر شهرت دهم که خواهرزادگان از مسافت
بعید بعد مدت مدید آمده اند گلفروش زود برگشته آن برگشته بختان را بپیرایه نسوان پوشانید
و در پرده شب به منزل زهره مهرطلعت رسانید آن ناهید نواخوان برگ و نوا
ترتیب داده و بکمال التفات نموده بخانه نگاهداشت روزی بآن شعله صدایان گرم
نفس شد که شما را از علم موسیقی هم بهره است و از قانون ساز هم واقفید وابر
شاهزاده عشاق وضع که راست و کج زمانه دیده و اوج و حضیض روزگار مشاهده کرده
بود گفت آری مرا از نوازهای کوچک و بزرگ یاد ست و این مهوم من به قانون قانون
نوازی استاد چون شب درآمد زهره بمقام خلوت آهنگ کرده و دامن آن بی نوایان
چنگ زد که هر یکی جوهر خود عرض دهد شاهزاده و وزیرزاده بآهنگی داد نغمه سازی
و قانون نوازی دادند که فریاد از نهاد ناهید برخاست و زهره بیهوش بر زمین افتاد بعد
دیری که بخود آمد زمزمه احسنت بر زبان راند و گفت فردا بحرم سرای سلطانی میبرم
و تقریب ملازمت شما بحضور ماهرخ بیگم چون تار شعاعی بر کاسه کمانچه شهرتابید به
محل جانانه رفت و بدستور معمول مجری نموده عرض کرد که دو خواهرزاده عزیز من از وطن
آمده

باز آمده اند و درین فن سرود و غنائی بی همتا اند ماهرخ فرمود همراه خود بحضور باید آورد و خاطر ما را
خوشوقت باید کرد زهره خنده زنان و طرب کنان بخانه آمد و هنگام عنبر افشانی طره شام
هر دو نازک اندام را همراه گرفته بمشکوی دولت حاضر شد ماهرخ چون نظر بر جمال
شاهزاده و وزیرزاده افگند بحیرت و نظاره متعجب شد و آهسته بگوش دلپسند گفت که
این خنیاگران را می شناسی دلپسند گفت قیاسا معلوم میشود که شاید جان عشاق
دل از دست داده اند که در جاده محبت قدم از سر نهاده درینجا رسیده اند ماهرخ گفت
ای رفیق شفیق تصدیق این تدقیق بالتحقیق عجب طریق دلپسند گفت ای ملکه جهان
رفع این گمان همین زمان میشود فی الفور مهری نزد گلفروش فرستاد که دختر تازه خیزد
چرا سعادت اندوز نشده زود مع زیور گل بحضور حاضر شود گل فروش سراسر هوش
عرض داشت که دختر بخانه شوهر خویش رفته ست و این جگرخسته اند و دریش
دل خسته بالجمله یقین شد که مغنی چنگان جان جنون اندیشگان اند که به تغییر لباس
از هر دری درمی آیند فی الحال بسازش نگاه و بنوازش دل نوازش ساختند گدازش آوازها
شد هر دو دل باخته بخت را سازگار یافته روبرو نشستند و بآئینی قانون ترنم کوک کردند
و مضراب بر تار زدند که ماهرخ بنهایت محظوظ گردید و تمام حلیه و پیرایه خود انعام بخشید و بزهره
فرمود که در هفته دو دفعه این نادر فنان را بحضور باید آورد و زهره یکتا قامت تسلیم چون
چنگ دو تا ساخته بخانه آمد و همین قانون بموجب امر ماهرخ بحرم سرا حاضر میشد شاهزاده
و وزیرزاده هنگام نغمه سنجی گل نظاره از بهارستان جمال آن گل جبینان
می چیدند و ساز دل با ساز پیرایه سپاس کارساز بیچاره نواز سر آهنگ می
گردانیدند و همین روش ماهرخ و دلپسند به تماشای بهار دیدار ایشان مسرور
و خرسند میگردیدند و از انهار اوتار ساز آب فرحی در حدیقه خاطر پژمرده می آوردند
روزی وقت خوش و هوا دلکش بود و ابر بهاری کیفیت تازه برافزود شاهزاده بآهنگ
عشاق غزلهای پرسوز و گداز سرائیدن گرفت و ماهرخ را بی اختیار دل از جا رفت
یکبارگی پرده گریبان تارتار گردانید و ناله دردناک از جگر سینه برکشید و دو اشک

از چشم بکشاد و مدہوش بر مسند افتاد، دلپسند فی الحال سرش از زمین برداشته و بهوش آورده
زبان بکشاد و بیت صبح ترا که طاقت روز وصال نیست در حیرتم که با شب ہجران چه میکنی
ای تنگ حوصله کارے سست کردی و آفتی سخت آوردی اگر نقاب از چہرهٔ شاہد
راز برطرف شود خون این بیگناہان برگردن که باشد زنہار چنین نادانی نکنے و جان خستگان
در بلا نیفگنی، ماہرخ ازین گفتار بخود آمد و گفت فرد اے دل بے صبر میدانے
چه با من میکنی، کار من ضائع شد از بے نیتی این بار ہم، بالجملہ نغز ساز ان راز خصت
کرده و خردمندانه بامور دیگر مشتغل شد، بساط بوسان حضور که از نظاره مطرب زادگان
گمانے بخاطر داشتند بطریق نظربازان باہم چشمک مے زدند دلپسند از کمال فراست
دریافت این معنے کرده پنہانے بزہره گفت که مصلحت وقت چنین ست که چندے
خود را ببستر تمارض افگنی، و از دولت حضور حرمان اختیار کنی شاہزاده و وزیرزاده
از صحبت محرومی دلخسته شده بخانه آمدند، سازہای سرود را بسنگ ناکامی شکستند گاہے
چون چنگ از تار غم پشت خم داشتند و گہے مانند دف قالب تہی مے ساختند
ساعتے طنبور مثال از چنگ ملال گوشمال میخوردند و لحظه کمان چه دار ربابِ طرهٔ دلدار مو
پریشان میکردند گاہے از ارغنون تن بزبان ہر بن مو آہنگ آه میکشیدند و گاہے
مانند جلاجل از کمال تاسف کف برکف میمالیدند گہی مضراب ناخن بر تار رگہاے تن
میزدند گہی از بے دلگی از نفس صورت ناله بلند میکردند شاہزاده گاہے از درد ہجران
مینالید و میگفت بیت چون شب ہجر تو برکم لب یاد آمد دست بر سر زده بر حال من زار
گریست و گاہے از الم رو به دیوار آورده بیچرانه میگفت فرد بسکه بیروے تو در دیوار کردم روے
خویش، روے من چون صورت بلبل بدیوار خویش ہوشمند نیز گاہی فوارهٔ ناله و افغان سر میداد
و میگفت شعر زد ور بیت شب در دم باد و ناله گذشت که روز ہجر تو بر من ہزار سال گذشت
و گاہے سیل اشک از مژگان میکشاد و میگفت بیت انچه بے روے تو منظور نظر
داشته ایم ما حقیقت ست که بر دیده تر داشته ایم، چون روزے چند برین آئین بگذشت زہره
مشتری سیما بخدمت ماہرخ مہر لقا سخن گفت بیقرارے بنیاد نہاد و محرمے

باستفسار حالش فرستاد زہرهٔ باتمیز عرضداشت که این کنیز از چندے خسته درد بجور است از ہجر
جست از قرب حضور دور ماہرخ از فراست دریافت و دریافت یعنی که ماجرت آن وحشی غمگین و
اندوہناک شد و جیب صبر و طاقت را چاک زد گاہی آتش ناله از کانون جنون شعله در ساختی و گفتی
ابیات ما را بجز دلی که کار آید از و، جز ناله که در دمی ہزار آید از و، چندان گریم که کوچه گرد و گل
نے رو ید و ناله ہای زار آید از و، و گاہی لعل پرکاله جگر و یاقوت لخت دل بالماس اشک سفتی و گفتی
نظم لخت دل بر خورده سیماب شد از گریه ما، ہر چه در چشم سفید آب شد از گریه ما، چشم ما جمله گہرہای شب افروز
نشاند، می بیا بر که جهتاب شد از گریه ما، ہر کجا در ره عشق تو بیابانی بود، گرد بادش ہمه گرداب شد از
گریه ما، بعد ازین نامه مگر بر پر بابے بندم، که ره کوی تو غرقاب شد از گریه ما

برآمدن شاہزاده بالای قصر آن بلند بالا و رسیدن ہوشمند برلب دریا، دریافت ماجرا و آگاه شدن عسس تبه کار از تہیه کار و بار و بزنجیر آوردن آن ہردو رفیق بلا گرفتار و رفتن آن اسیران و بروی بادشاه دوران و بموجب حکم محبوس شدن بزندان

شاہد رعنای این معامله از غرفه گفتار آورده چنان جلوه پرواز بیان میگرداند که روزے چون
شاہد زرین آفتاب از دریچه خاور سر برزد شاہزاده بامید دیدار یار سوے دریا روان شد
و با ماہرخ سراپا ناز که در دریچه نشسته دریچه چشم در انتظار رخش وا داشت دوچار خورد و گفت
رباعی بے تو ہر روز مرا ماہے و ہر شب سالے ست، شب چنان روز چنین آه
که مشکل حالے ست، ہرگز نیست بر احوال غریبان رحمے، ما غریبیم و تو بر حسب
غریب احوالے ای آرام دل و جان و ای راحت روح روان مدتے ست که بجستجوی تو
آوارهٔ دشت و کہسار گشته ام و مانند گرد باد در بادیهٔ آوارگی پا نہاده و در سوادی و حالت
کلاه گدائی بر سر گذاشتم و ہمای جالت از بادشاہی در گذشتم چه گریبان نہاے صبر که در غسیم

غم تو چاک نگشت. وچه نشترهای درد که در جگر این غمناک شکست کدام روز که مراد ریاد تو طوفان
اشک از سر نگذشت وکدام شب که از سوز جگر شمع وار دود از نهادم بر نیامد آن سیاه لب
تشنه دهان چون این سخنان گوش نمود از بادام شگوفه افشانی آغاز کرد و گفت دیریست که من
هم در عشق رویت برنگ گل چاک دامانم و عمریست که بسودای مویت سنبل خاطر پریشان کدام
خار حزن درین راه بپایت خلید که مرا چون گل غرق خون نگردانید وکدام آتش اندوه بشمع دلم
سراپایت در گرفت که پروانه آسان از آن دامن جان نسوخت اگر تو بیابان گرد باد براه دشت
وصحرا بار سر کردی منهم در طی مراحل جنون و سودا پای کم ننهادم داگر تو برگ
درختان غذا کردی من در صیدم خون جگر خوردم اکنون باز گو که با چه تدبیر و چاره درپیش
داری تو بحصول مقصود چه اندیشه میکنی شاهزاده گفت شعر دریاب که بوم
بود نم آنجا کافی ست آرزوهای دگر غایت بی انصافی ست ماهرخ گفت بیت
بطاقتم چنانکه ندارم مجال صبر ٭ رحمی بدل در آر که جای ترحم ست ٭ ای یار غمگسار
مرا کی طاقت صبر و قرار ست بلکه بی وصالت دمی زنده بودن دشوار ابیات بجوم شوق با
دردل بغیر شکیب اندر لکد کوب هوس مرد تمنا ما دلم کن زنده حاصل ٭ وگرنه هم تمنا مرد و هم دل
شاهزاده گفت مرا از خستگی خاطر و شوارش عقل درست نمانده تو خود رای بزن و
اندیشه بیچ که شاهد مرعا در آغوش آید و شمع مقصود کاشانه آرزو روشن نماید ماهرخ
گفت امشب تنها درین مکان می نشینم و بزم از اغیار خالی میکنم باید که نیم شبی بانظاره
گذر افگنی و در بستان سرای که بنیاد بر سر این طارم گذاری تا دمی چند بکام دل بسر بریم واز حب
طرب جام تمنا پر کنیم شاهزاده برای یار خود آفرین کرده چهره این معنی را گلگونه اقبال رنگین
ساخت دبنجانه زهره آمده هوشمند را ازین معنی اطلاع داد هوشمند گفت زنهار گرد انکار
نگردی و کمند این عزم بر سرقه دل میندازی که دیده ودان حقیقت بین اینقسم حرکت هرگز
نکنند و دیده و دانسته تیشه بپای خود نزنند مصرع سودای خام پخته نگرده
محال کرده شاهزاده گفت ای رفیق غمخوار و ای شفیق دلدار آنچه میگوئی
نکوست اما از من تشنه کام محال ست که بر کناره دریای مقصود برسم و لبی تر نکنم درین اثنا

پرستار ماهرخ در رسید و باد شاهزاده مهر لقا پیام رسانید که ماهرخ بشوق وصال تو بزم
نشاط ترتیب داده و از سوز دل باین نغمه ترنم پرداز گشته بیت بیا ای مرا دلفگار از
سر و پایت ٭ چو نی از عضو عضو خویش ناله کرده ام جایت. شاهزاده گفت
زود چون اشک خود روان میشوم ٭ و در چشم زدن بسر و چشم میرسم فرد اشارت
ز طلب گر کنی بگوشه چشم ٭ چو اشک دیده عاشق دویده می آیم ٭ بیابخے محرم بامضای
این مضمون خرم و خوشدل شده راه خود گرفت و شاهزاده دل از دست داده دست
اصرار بدامن آن محرم اسرار زد که ای همدم و ساز حالا آتش شوق دوبالا گشته و کار از
صبر و قرار گذشته لاچار کار بتقدیری سپارم و پای از شوق در راه میگذارم هوشمند درین
باب باب نصیحت و پند باز از کلید زبان باز کرده با چشم اشکبار گفت شعر من
آنچه شرط بلاغ ست با تو میگویم ٭ تو خواه از سخنم پند گیر خواه ملال. شاهزاده گفت
ای آشنا که گریه کنان پند میدهی ٭ آب از برون مریز که آتش درون گرفت. چون
ساعتی چند درین مکالمه بگذشت ماهرخ از درد انتظار سخت بیتاب گشت لاجرم
پرستار دیگر فرستاده باین مضمون پیام شوق التیام شرح داد بیت سبکتر
چاره من کن که بجد تشنه وصلم ٭ باین تسکین که تا آیی دل من آب میگردد. شاهزاده چون پیغام
دلدار گشنید آزرده خاطر برخاست و بیتابانه بر دوشتی خیال آن شمع در شب تاریک
روان شد چون بر لب دریا رسید کمند انداخته بالای محل بر آمد دید که فرش مکلف مفروش
گشته و شمع کافوری هنگامه ماه بر هم زده و ماهرخ سیمبر بر مسند زرتار نشسته و آب
خشک لبریز آتش بیدود گشته بمجرد نظاره اش از شادی خود را گم کرده کمند بر نگرفت و از
مستی شوق این ترانه سر کرد شعر کو باده تا به شیشه گردون زنیم سنگ ٭ تا کی زمانه سنگ
زند بر سبوی ما. ماهرخ به نظاره جمال هوشربای دلدار بیقرار شده گفت فرد ای
رفت ز دل صبر و قرارم بنشین بنشین ٭ تا بخود آید دل زارم بنشین. شاهزاده روبروی
آن ماه بنشست و از حال پریشان و چاک گریبانش استفسار کرد. ماهرخ گفت
سبب چاک گریبان من خسته مپرس ٭ که شب غم با جل دست و گریبان بودم. واکنون

کر تو از درم در آمدی غم و درد غم بیرون رفت و رنج و الم از دلم رخت بست بیت هر چند که از
جور تو ام خون رود از دل هنوز چو در آئی همه بیرون رود از دل . القصه هر دو مشتاق گردش
چرخ بکام خود یافته هنگامهٔ نشاط گرم کردند و آب آذر آسا از آبگینه بر آورده باهم
ساغر زدند گهی دست خود را بگردنش حمائل نموده میگفت ابیات هسیم در جام هم
تا سحر هر روزن ست امشب دو دستم تا بوقت صبح طوق گردن ست امشب پس از عمری
وصالش داده دست ای همنشین رحمی کشا و کار من موقوف بروز بستن ست امشب
گاهی آن زلف شکینش را بشانهٔ پنجه تاب میداد و از بی قراری دل این شعر بر زبان
واغست شعر نه قرار دل بر من نه بزلف یار گیرد بکجا روم غلامم که دلم قرار گیرد گاهی
ماهرخ به نشاط وصال دلستان بر خویشتن بالیده میگفت نظم امشب منم وصال آن
سرو بلند کز لعل ولب چاشنی داده به قند ای شب اگرت هزار کار ست مرو دی
صبح گرت هزار شادیست مخند . گاهی شاهزاده بدیدار جانان خوشدل بوده انمضمون
تکرار میکرد ابیات سر مست من امشب چو مه آراست است سر هیچ هلال لاغر دکاسته
است ای روز برون میا که برکان حسنت و تیغ بنشین که فتنه برخاست است چون
بعضی از شب در گذشت . هوشمند که در خانهٔ زهره بود با خود اندیشه نمود که شاهزاده خلاف
مصلحت بزیر کاخ ماهرخ رفته و عزم وصال دلدار بر ستبار کمند در دل مصمم داشته
مبادا ابلای حائد حال شود و گرفتار پنجهٔ اندوهش سازد همان بهتر که من هم بر لب دریا رسم
و دریافت ماجرا پی برم پس برخاسته دران شب تاریک روان گردید و بزیر محل ماهرخ
رسیده کمندی بر قصر آویخته دید دانست که شاهزاده بپا بردی کمند بالای کاخ بر آمده و از تاب
کمند عنبر آلود بیتاب گشته فرصت بر چیدن کمند نیافت در حیرت افتاد گاهی خیال بر آمدن بالای
بام بلند و نگاه گردانیدن شاهزاده از گذاشتن کمند بجو می بست و گاهی رفتن خود را
موجب تخلل تصور نمود و ازین اراده باز میماند چون فلک ستمگار هر لحظه بیرنگ
تازه بروی کار می آرد و سنگ تفرقه بر شیشهٔ جمعیت دلهای اندازد بیت
فلک اندر شکست نگذارد بجال خود و بهم را . بسنگ از یک دگر سازد جدا بادام توام را

درین مقام طنبور عشرت شاهزاده از ناسازی چرخ کج آهنگ بار دیگر گوشمال ناکامی یافته
تار خرمی او گسیخت . یعنی ناگهان شحنهٔ شهر داران هنگام زیر محل ماهرخ گذار افگند و دید که جوانی
ماه سیما خورشید لقا زیر قصر شهریاری ایستاده و کمندی مسلسل مانند زلف پرپیچ و تاب شکین
مویان بر طارم رفیع الشان آویخته فی الحال آنجوان را که در حقیقت هوشمند بیچاره
بود دستگیر کرده خود بجهت انکشاف احوال دست بکمند زده بالای قصر بر آید چه بیند
که سامان بزم نشاط جا بجا مهیا گشته و جوانی زیبا رو و روبروی ماهرخ نشسته صراحی
و ساغر باده در میان ست و مضمون این شعر دلکش بر زبان بیت فلک امشب بکام رند درد
آشام میگردد و عسس گو خواب راحت کن که امشب جام میگردد . بمجرد نظاره زبان
طعن بر ماهرخ کشاده و دست و پای شاهزاده بر پشت بست . و شیشهٔ صبا و امان دل صد پارهٔ
عاشق خود را بسنگ شکست هر چند ماهرخ بیچاره با تضرع آن اسیر دام بلا اصرار و الحاج کرد فائده دست نداد
و اصلا سود ستودند نیاوردند تا آنکه آن شمشادبالا را از بالای زینه آورده و تحری دار رشتهٔ طوق در گردن
کرده با خود همراه برده . خوش ست انجام وصل دلبران می . ولی هست خمار هجر در پی ماهرخ
مجلس برشکسته بی لب میگون یا سجام باده را بر سنگ زد و شراب گلگون را چون اشک
خونین خود بر خاک ریخت . و می خون میگریست و می گفت نظم عقل و هوش و خردم رفت
چو دلدار برفت و تنم از کار رفته ماند و دل از کار برفت . زمانی آدمی کشید و بفرقت
جانم کرد . رفت صبر و دل دونیم همه از کار برفت . زمانی آهی کشید و بفرقت
یار این نغمه سرائید بیت حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد روی
گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد . ساعتی سر بر خاک میمالید و این فریاد بر می کشید نظم
رفت یار و آرزوی روی او در دل بماند همچو سروم تا ز شوق قامتش در گل بماند
از جمالش مشکل خود خواستم کاسان کنم . رخ نهفت و قصهٔ من همچنان در دل بماند چون
دیدهٔ تابان انجم از هم پاسبانی شب فراغ یافتند و صبح تمام طشت آفتاب از بام فلک
بر افگند شحنه آن هر دو رسوای بازار عشق را بپارگاه ملک حاضر گردانید و سرگذشت مفصل
بعرض بارپابان حضور گنجور رسانید . بادشاه را از استماع انمقدمه ناموس سوز نائرهٔ غضب

مشتعل شد و خواست که فرمان نافذ و حکم ناطق در باب فرونشانیدن شعلهٔ حیات آن سوختهٔ
جگران نفاذ رساند و شمع جان آن دو پروانه خاطر را الطبایخه صرصر فنا بکشد . امّا چون آئینه
ضمیرش بصیقل عدل و تدبیر مصفا بود در اجرای این حکم و ارتکاب این امر جسارت ننمود
و فرمود که این هر دو کس را در زندان تیره و تنگ اسیر دارند . و بعد تحقیق هرگاه حکم اقدار
شرف اراده یابد هلاک سازند . القصه هر دو اسیر بلا را بزندانے که گرفتار آتش دوزخ
را بنسبت عذاب و اذیتش بهشت تصور میکردند و اسیرانش نظر بر تعب و محنتش
ممات را بر حیات تفوق میدادند گرفتار ساختند . شاهزاده چون در ان زندان
پر بلا اسیر گشت دست ندامت گزیدن و سر انگشت حسرت خائیدن گرفت و مے
گفت بیت غیر دل روز جزا با دگرم داد و منیست . هرچه دیدم من ازین دشمن جانے
دیدم و دمے از درد و غم منالید و این زمزمه با خود میکرد . شعر چارهٔ این کار بیرون است
از امکان من . چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر چیست . روزے با هوشمند گفت
کای یار نیک اندیش راست میگفتی که براه کجروی قدم نباید گذاشت و انجام کار نا اندیشیده
باغازش نباید پرداخت اگر کنگره ایوان شاهی نی انداختم بکمند این غم گرفتارم نمیساختند
و اگر خود را بر جنون نمیزدم چرا مقید سلسلهٔ بلا میشدم فرد بجان خویش روا باشد از دهم
فغان که این بلا همه از دست خویشتن دارم . اکنون چاره باید کرد که ازین زندان بلا رهائی
شود هوشمند گفت بیت چون تیر قضا ز شست تقدیر بجست . هرگز نکند رد سپر تدبیرش
والحال که پابند گشته ایم و از غایت تالم دل شکسته هیچ تدبیرے درست نیاید و هیچ
فکرے بجاے نرسد بیت در هر کارے دلے نباید ریخت . ناید ز دل شکسته تدبیر
درست . بهتر آنست که نظر بر فضل ایزد ذوالجلال داشته هیچ دم نزنیم
و لب از چون و چرا فرو بسته دیده نگشائیم تا باران کرمش کشت زار امید
ما را چگونه سیراب میسازد و بیابان الطافش دامان آمال را چسان بلاے حوادث مالا
مال مے نماید . القصه هر دو رفیق غم از روز شب و روز منتظر لطیفهٔ ایزدی بوده صبح و
شام بیاد زلف و رخ دلارام بسر مے بردند و گاهے با دل دیوانه این ترانه مے سنجیدند

سه گفتم اول مرو آنجا که گرفتار شوے . عاقبت رفتی و هم گفت من آمد پیشت . و گاهے از
درد و غم این مضمون بر زبان داشتند بیت چو شمع عمر ما همه با تاب و تب گذشت و دے
بزجر سر نهادیم و شب گذشت . ماهرخ که علیحده در قید بود باستماع این کیفیت که آن یوسف
کنعان عزیزی بچاه زندان اسیر گردیده زلیخا وار رود نیل سرشک از دیده روان میکرد
و مانند یعقوب پیراهن صبر چاک میزد و نالے کنان سینه به تیشهٔ ناخن مانند فرهاد میشگافت
و بیاد آن شکر لب شیرین ادا جوے شیر از چشم مے کشاد و مے گفت فرد من بودم و
کنجی و حریفے و سرودے . غم را که نشان داد و بلا را که خبر کرد . و ساعتے بیقرار شده
لباس خود را پاره میکرد و بزاران درد و اندوه بر زبان می آورد شعر شب وصال نبود
آنقدر که دامن باز . بدست دل دهم و دامن سحر گیرم . دختر وزیر حالش بدینگونه
دیده گفت ای ماهرخ اضطراب مکن و اندکی شکیبا باش که صبر ابریست هر جا که بارد
سبزهٔ کامرانی از زمین دل بر دماند . و شکیبائی جمعیت بر دوده مان که روشن شود مشکل
یاس را نبود کامیابے منور گرداند چون دلپسند توتیاے تسلی در دیدهٔ دلش بر کشید
لختی چشم از خواب مدهوشے باز کرد . و با طوطے گفت که اے آرام دل و جان و
اے راحت روح و روان چشم از تو آنست هر نهجے که دانے خود را بزندان رسانی
و از خبر آن یوسف ثانی مرا خورسند گردانی اما نشود که کسے برین سر پے برده کار به
بے ناموسی منجر شود طوطی سر باقبال انجمنی فرود آورده چون طایر فلک سیر دهم بال پرواز
بر کشاد و پیش آن اسیران زندان اندوه بلا رفته سخن آغاز نهاد که اے شاهزاده ماهرخ در
مفارقت تو شب و روز دیده پر آب دارد و از سوز آتش هجرانت سینه پر تب و تاب
مرا از بهر آن فرستاده که از احوال تو خبرے رسانم و خاطر پر اضطرابش را تسکینے دهم لیاقت
سلامت میرسانم ناتوانی . حزینے مبتلای خسته جانے . که اے یار عزیز مهربانم تمنائے
دل و آرام جانم مرا خود دل ز هجرت غرق خونست نمیدانم ترا احوال چونست بگو که در هجران
چه حال داری و در زندان چسان بسر مے برے . شاهزاده گفت نظم گفتی بگو
که در چه خیالے و حال چیست . ما را خیال تست ترا در خیال چیست اے جانم

بلب رسیده چه پرسی ز حال من ٭ چون قوت جواب ندارم سوال چیست ٭ دردا که عمر
در شب هجران گذشت و من ـ آگه نیم هنوز که روز وصال چیست ٭ ای طوطی
از حال زار خود چگویم که کارم با ناله و آه است و بر آتش دلم ماجرای آب دیده گواه بیت
هم در جگر ز آتش سوزان غم نماند ٭ شد عمرها که گریه بی آب میکنم ٭ ختم بهلال ابروی آن ماه لقا
که تمام شب سیل لخت دل از دیده میریزم ٭ و سوگند بنورانی چهره آن مه سیما که همه روز
برنگ شفق خون جگر میخورم ٭ و بسنبل عنبرین طره مشکبار بگل رنگین عارض رشک
بهار و بسیراب غنچهٔ نگار فتنه خیز و بنقل شیرین بوسه دهان شکر ریز بگوهر افشانی
ابر گهربار برنگینی یاقوت لولو در کنار ٭ بشب تار زلف تابدار او بروز رخشنده عارض
نوربار او که شبی نیست که بی یاد او بجمالش سپری شود و روزی نه که خیال مهر
عارضش در دلم نگذرد ٭ ابیات ٭ یاد تو همچو جسم اثر دل برون نمیرود ٭ در دیده ام خیال تو
برون نمیرود ٭ آه مسلم قبول نیست والا کرام شب ٭ این ناله ضعیف بگردون نمیرود
اگر ازین زندان جانگداز رها میشوم با دیدهٔ مشتاق بسرمهٔ خاک کوکیش روشن میسازم
والا همین بسکه به تصور دیدار نشاط افزایش خورسند باشم و بخیال رخ زیبا و طرهٔ مشکبایش
شب و روز بسر برم بیت چون تو ام که بر گرد سر آن شوخ گردم ٭ خیالش در نظر آورده بردم
گرد او گردم ـ طوطی دانا چون پیغام شاهزاده شنید رو بهوشمند آورده پرسید که اگر تو هم
با دلستان خود پیامی داری بگو که مشتاق ترا برسانم و بر آتش آن دل سوخته آبی بر
افشانم ٭ هوشمند گفت بلی سلام و نیاز بآن نازنین طناز برسانی و از داستان
شوق همین بیت اکتفا کنی مصرع تا گشته جدا غمت از من جدا نشد ٭ خوابم بچشم و چشم
بخواب آشنا نشد ـ طوطی زیبا گفتار از آن هر دو بلا گرفتار رخص شده پیش ماهرخ آمد ٭
و چون شانه با صد زبان احوال آن پریشان خاطران مو بمو ظاهر کرده ماهرخ از دریافت
خبر شاهزاده بسیار خوشدل گشت و از ظرافت رو بجانب دلپسند آورده به طوطی
گفت که ای رسول مشتاقان از هوشمند هم پیامی بدلپسند آورده یا نه طوطی
گفت آری ای دلپسند هوشمند بی نظاره ات دیده نمک انباشته و چشم

از مشاهده غیر برداشته و دل آتش خیال عارضت چینه دار میسوزد و بزبان حالت شوق این
ترانه می افروزد بیت بی تو دیده از مژه خس پوش کرده ام ٭ تا رفته نظاره فراموش
کرده ام ٭ دلپسند از حجاب رو بنقاب پوشیده از آتش غضب چهره برافروخت و شعله
آسا همه تن بزبان گفت ای طوطی شوخ طبع این روش تازه از کجا آموخته و سبق
شوخی از کدام استاد یادگرفته من اصلا نام هوشمند بگوش خیال نشنیده ام و صورتش
بچشم خواب هم ندیده ماهرخ از سخنان دلپسند لب بتبسم آشنا کرده گفت چرا از طوطی
سر خود مخفی میکنی که راز دل زار از پیغامبر غمگسار نهان نشاید کرد و مکنون ضمیر از مسیحا جی
هوشیار پنهان نباید نمود این طوطی زیبا گفتار پیغامبریست رازدار و بر اسرار دل دردمند
واقف کار ٭ زنهار هیچ وسوسه بخاطر نیاری و پیغامی که داری بوی ظاهر نمائی
دلپسند را ازین کلمات شورش انگیز دل از جا رفت و از جوشش عشق بی اختیار
گفت ابیات نمیخواهم که کس با نازنین من سخن گوید ٭ اگرچه قاصد من باشد و پیغام
من گوید ٭ نه مرغ نامه بر خواهم نه قاصد ای خوشا بلبل ـ که خود در پیش یار خویش حال
خویشتن گوید ـ فاما ای طوطی چون از فرمان ماهرخ چاره نیست لاجرم اگر باز عزم
زندان کنی از من دردمند بهوشمند جواب سلام رسانی و بگویی که ای یار دل
آرام بی تو مرا آرام نیست و صبحی نیکرد در غم فراقت شامی نی ابیات شب از فلکم دود
درون میگذرد تا روز ز دیده سیل خون میگذرد با این همه خوش میگذرانم گر باز پرسد کسی
حال تو چون میگذرد ـ القصه ماهرخ و دلپسند اکثر اوقات طوطی راز شاهزاده و
هوشمند می فرستادند و اظهار پیام شوق انجام می نمودند آن اسیران دام بلا نیز زبانی
آن مرغ شیرین ادا پیام می گفتند و شب و روز نظر بر فضل الهی داشتند چون عرصه
دو ماه بگذشت بر چهرهٔ ایشان از کاهش غم هلال شد گاهی از بیقراری
گریه و زاری میکردند و گهی بناله و افغان می گفتند که ای فلک جفا پیشه این چه
تیغ بلاست که بر سر ما میزنی و چون کوهکن در کارمان بیستون غم ناخن زجیر میزنی کی
باشی بر حال زار ما رحمی و بر جراحت درون ما مرهمی که اساس شکیبائی ما سخت

سست گشته و جامهٔ شکستگی بر قامت ما درست آمده شبی ملهم غیب آواز داد که ای اسیران زاویهٔ الم متحرک زنجیر ناله و آه مشوید. وای پای بزنجیر آن سلسلهٔ غم زبان بافغان مگشائید گره از کار فرو بستهٔ شما زود وا میگردد و ابواب مقصود که از دیر باز بر روی شما فراز ست باز میشود رباعی هان مشو نومید چون واقف نهٔ ز اسرار غیب . باشد اندر پردهٔ بازیهای پنهان غم مخور دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور . آن مقیدان زندان بلا را از اصغای این مژده فرحتی در دل پدید آمده فی الجمله تسکینی دست داد و روز و شب راضی برضا میبودند و با خود میگفتند بیت سر ارادت ما آستان حضرت دوست که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست .

فوج کشیدن غنیم بر ملک مبارک شاه شهریار و تاب مقاومت نیاوردن وی در کارزار و محصور شدن در حصار و عاقبت خواب دیدن آن شاه بیدار بخت هنگام شب برادران آن هر دو اسیران از زندان پر تعب و همراه شاهزاده تعیین کردن سپاه خونریز و مظفر شدن وی بر غنیم فتنه انگیز

دلاور عرصهٔ حکایت پردازی تیغ زبان را به فسان بیان این معاملهٔ مینان آب میدهد که چون آن سینه ریشان شمشیر عشق را مدتی در زندان سپری شد فرمانروای ملکی با لشکر جرار و سپاه قهار بواسطهٔ خصومت و عناد قدیم در کشور مبارک شاه تاخت آورد و بر آتش فتنه انگیختن گرفت و بر جانب خون بیگناهان ریختن مبارک شاه چون برین خبر وحشت اثر وقوف یافت خیمه بیرون زده با غنیم سرکش علم جنگ و جدال برافراخت جوانان قوی بازو و دلاوران رستم نبرد از هر دو لشکر برآمدند و نائرهٔ پیکار و آرزم با یکدیگر شعله ور ساختند تاج گذاران راست باز چون مرکان یار فتنه گری آغاز نهادند

و کمانداران محکم انداز چون ابروی دلدار بجدنگ ناز جگر دوز عالم + گویا ل بازان البرز شکن از سفارق گشتها پشته ها بر آوردند و حسام اندازان هژبر افگن گردنان گرگون را بکلیم مسافر عدم کردند از یک طرف باران تیر میبارید و از جانب دیگر سیوف آبدار مانند برق میدرخشید صدای کوس دگر ناگوش کروبیان را کر ساخت و آواز صور و سنبور مرغ هوش را آشیانهٔ دماغ پرواز میداد و بسکه تراوش خون مبارزان از حد گذشت صحن زمین مانند آسمان شفق زار گشت . و از بسکه غلغلهٔ گیر گیر پهلوانان بهوا رسید شور در قلعهٔ چرخ چنبری افتاد ابیات بخونریزی خلق گشت آشکار . دو صف رو برو همچو مژگان یار . ز غریدن توپ تندر خروش شده پیل را مغز سیماب گوش . ز سیخ سنانهای برق اضطراب . شده گاو گردون چو ماهی کباب . ز تیغ هژبران دشت هلاک . شده آئینه پیل چون شانه چاک . شده شکل با آن آفت روزگار . جهان سوخت از نجم دنباله دار . ز خون آنچنان جوش سیلاب شد . که تیغ و سپر موج گرداب شد ز بیداد چوب زفر یاد کوس . تزلزل در افتاد در روم و روس + ز دم های سنبور در خاره سنگ + شده غنچه لعل صد برگ رنگ . نه تنها قبا غرق خوناب شد کربطهای دستار سر خاب شد چون سپهدار روز خنجر زرین شعاع در غلاف ظلام شب فرو برد و فوج سیه رنگ شب عرصهٔ جهان را در گرفت . هر دو لشکر دست از ضرب و قتال باز داشته بجاهای خود مستقر گشتند و لشکریان هر دو سو بپاسداری و حفاظت شتافتند روز دیگر که شهسوار روز زرین زرین بر پشت نیلی خنگ فلک نشاد و سپاه زیاده از قیاس انجم را بیک حمله شکست داد . از هر دو طرف صف جنگ برآراستند و یکتازان عرصهٔ شجاعت حرب دلاورانه و نبرد مستانه کردند . عاقبت کار چون هنگامهٔ کارزار از حد گذشت غنیم سرکش یکبارگی بارگی را بجولان آورده با جمله سپاه چنان حمله کرد که مبارک شاه را پای استقامت برجا نماند و بیقرارانه راه فرار سر کرده دیگباره در باره در آمده متحصن شد غنیم غنیمت را غنیمت شمرده دست ستم بر رعیت دراز ساخت و حوالی شهر را اکثر بتاراج داد و از غصهٔ مست باطنی در پی آن شد که به قهر و بطش قلعه را بدست

بدست آورده قلعه‌نشین جانش را از حصار بدن نجات دهد گرداگرد حصار افواج خونخوار دو
نشانیده راه آمد و شد بر قلعگیان ببست مبارک شاه چون دید که بلا از هر طرف تیر در کمان دارد
و زمانه مردم شمشیر ستم علم بسیار زده سپر تاب انداخته سینه را از غایت غم به تیشهٔ ناخن بشگافت
و پیکان درد به جگر شکسته زخمی خنجر جان‌شکاف افزوده شد و با وزرای روشن‌ضمیر و عقلای
نیکو تدبیر کنکاش فرمود که اکنون صلاح این عقده چیست اندیشید و درین باب
چه مصلحت میدهید جمله وزرای و امرای لوازم عبودیت بجا آورده و در بارگاه
خورشید مآب گردون اساس التماس داشتند نظم کای در پناه عقل تو ملک خرد ای
وی پرتوے ز رای تو خورشید خاوری ۰ تدبیر صائب تو باندیشهٔ صواب بنهاده
داده قاعدهٔ داد گستری دارد چه قدر و وقع به پیش تو فکر ما خرمهره را چه قدر بود
پیش جوهرے ۰ جاییکه شهباز فکر اشرف ارفع بال توجه خواهد گشود گنجشک اندیشهٔ
ضعیف ما را چه جاے پرواز تواند بود اما بحکم آنکه المامور معذور شاهین عقل در صیدگاه
خیال طیران مینمائیم و صید تدبیرے که بکف مے آید بنظر اعلیٰ مے در آریم بالجمله جمله
وزیران دانشور و مشیران خرد گستر لختے باندیشه فرو رفته معروض داشتند که بخاطر بندگان
چنان خطور میکند که چون دشمن پا از جادهٔ سرکشی بیرون نمیگذارد و دست از
کینه و فتنه انگیزی بر نمے دارد و طریق مدارا بادی بیرون هیچ سودے نبخشد و پیام مصالحت
در میان آوردن هیچ نفعے نه‌دهد قرین صلاح آنست که یکباره از باره باید برآمده و بر حریف
تبه کار شبخون برد پادشاه چون طاقت آرزم در خود نداشت ازین سخن تنقش برخاسته
رو بخوابگاه آورده و بحضرت مشکل‌کشای حقیقی التجای آسان این مهم کرد چون غارتگر
نوم متاع هوشیاریش بتاراج برد در عالم خواب چنان به نظرش در آمد که درویشے نورانی
طلعت که آثار بزرگی و معرفت از جبینش چون خورشید در روز واضح و ظاهر است و انوار
طاعت و عبادت از ناصیه‌اش چون انجم در شب لایح و باهر رو برو ایستاده و حرفها
و رمز گوهرین بار گفتار ساخته که ای پادشاه کامگار گریبان طاقت بناخن اضطراب
چاک مزن و غبار تشویش بدامان شکیبائی مشکن که بنید فتح و نصرت بپاآنست و کلید گنجینهٔ ظفر

و دولت جوان تو آن درویش بیچاره غریب را که بزندان بلا محبوس فرموده‌اند از قید خلاص داده
همه سپاه خود را همراهی شان برگمارد که مقالید مفتوح این ابواب تیغ بعض آنان ساخته اند و قرعهٔ
کشود این کار بنام شان انداخته چون سلطان زمین خنجر خورشید سر از بالین مشرق بر آورد و بادشاه
از خوابگاه برخاست و با وزرا و ندما افسانهٔ خواب در میان نهاده بطلب آن اسیران
فرمان داد شاهزاده و هوشمند از قید رهائی یافته ببارگاه ملک حاضر شدند و سپاس
بیقیاس بدرگاه ایزد کارساز بجا آوردند پادشاه تفضل و شفقت بیکران و مرحمت
و عنایت بیپایان مبذول و مرعی فرموده پهلو به پهلوے خود نشانیده زبان ثنا
ترجمان برگشود که ای والاگهران قدر شما نشناختم اکنون گناه مرا بذیل عفو بپوشید
و آئینهٔ دل را از زنگ کدورت و ملال بپردازید که ملک و مالم از آن شماست و دل و
جانم بلاگردان شما در خواب مے بزرگ در پیش دارم و بموجب رویاے صادق و شب
مرحی شده استمداد از شما میکنم ۰ شاهزاده و وزیرزاده لالی ثنا و دعا برشتهٔ بیان کشیده
معروض داشتند بیت شما بخت و جاه تو تابنده باد ۰ همه سال میمون و فرخنده باد و مراحم
و عواطف شاهنشاهی و تفقد و عنایت نامتناهی که درباره نیازمندان مصروف گشته
زیاده از مقدار بندگان ست فدویان را چه یارا که از عهدهٔ ادای حقوق آن بیرون
آئیم مگر نقد جان را در کار اقدس نثار نمائیم ۰ انشاء الله تعالیٰ بیاوری اقبال شهریار
و مددگاری بخت سازگار سر دشمن خونخوار پایمال سم سمندان بادرفتار خواهد شد و بکلوه
این فتح عظیم کلید فتح الباب گنجینهٔ سعادت بکف خواهد آمد القصه شاهزاده و هوشمند
کمر بیاوری و جانفشانی چست بستند و هنگام شب با سپاه قیامت هیبت همه بیامدند
و تند و دلیر و خون آشام ۰ همه دلاور در رزم آزمائی و کینه گذار ۰ از قلعه برآمده بر قلب
غنیم سیه قلب شبخون بردند قیامتے برپا کردند که آوازهٔ زد و برد گنبد نیلگون بپیچید
و آتش بلائے افروخت که خرمن هستی بسیاری بسوخت قلزم خون مقتولان آن قدر
جوشش زد که جلاد فلک از نظارهٔ طوفانش بیهوش شد نهنگان آن لجهٔ بیکران خرطوم
مقطوع گردیده چتلان و ماهیان آن یم بے پایان دست و پای بریده قتیلان

مغفر تارک سروران چون حباب تنا ور دقوس وپلارک رزم آوران مانند امواج در نظر سینهای چاک چاک مجروحان گرداب آن دریا و تفنگ های قالب تهی کردگان چون مار بر روی آب آشنا لالی آن عمان شفق مبان آستان از هم ریخته فلک زدگان از یک طرف شاهزاده مانند شیر ژیان که حمله آور شده پنجه بجزن گو رو آهو بالامد عنان بتگاپو داده شهسواران عرصه شجاعت را از سر اسپ در ربوده بخاک وخون مے انداخت و به تیغ دو دم هزاران سر یکتازان عرصه مبارزت از تن جدا ساخت واز جانب دیگر هوشمند دلاور همین منتم در میدان رزم داد شجاعت میداد واز گردن رستم دلان پر زیر دو دشمنان قوی بازو سیل خون روان میکرد ابیات میان دو لشکر بعد اهتمام + خدنگ ایلچی گشته پیکان پیام + زنار سنانهای زهر آبوش + فریدون دلان گشته ضحاک دوش رخ فیل برگشت زان دار وگیر که خرطوم شد ترکشی پر ز تیر + ز تیر کمانهای رستم شکار . سران گشته هم چشم اسفندیار نگار دو شاخه دران ترکش ازشده رشته غسم زلف ایاز . ز بس سوسن تیغ خون نوش کرد . عروس زمین گلبدن پوشش کرد . زگرد سم مرکبان شموس شده عاج دندان فیل آبنوس . بلنگان آهو سواران جنگ + بدست آتشین مار یعنی تفنگ + بروے فلک انجم و مهر و ماه + شده داغ چیچک زگرد سیاه تا آنکه نیزه باز مهر در صحرای اخضر سپهر علم نورانی خود برافراخت . ولشکر تیره روز شب هزیمت یافت چون آفتاب طالع شاهزاده ماه رخسار در اوج اقبال بود واختر منجم بخت سیه کار رو بحضیض تنزل داشت سپاه آن یکه تاز میدان غالب آمد وفوج آن آواره بادیه شقاوت شکستی درست یافت . اکثری از چشمه تیغ خونخوار آب اجل خورده بخاک فنا افتادند وبعضے مانند باد سبک خیز براه گریز پے نهادند غنیم نگون بخت نیز راه فرار پیش گرفت شاهزاده چون دید که صید از دام بیرون جسته سمند تیز تک باد رگ الشتاب او گرم جلو ساخت تا آنکه بعد طے مسافت دستگیرش نموده بهازم برق شمشیر خرمن جانش سوخت واطراف کشورش را بحیز تصرف خود در آورده بر تخت خلافتش جلوس کرد مبارک شاه ازین نوید خرسند و نشاط سنج گشت وزیر خود را رخصت کرد که نزد

نزد شاهزاده رفته انواع مهربانی از جانب اقدس بیان نماید واظهار کند که کسی را بامور خلافت آنجا مامور نموده خود متوجه این سمت گردد دستور از جناب بادشاه دستوری یافته در چند روز سعادت ملازمت آن شهریار کشور شجاعت حاصل کرد وزبان بتحسین وآفرین بر گشوده تبلیغ پیام سلطان نمود شاهزاده یکی را بریاست آنجا مقرر گماشته خود بشهر رو جاپس آمد و شرف استیلام حضرت اعلی دریافت . بادشاه از سر بر خاسته شاهزاده وهوشمند را در کنار گرفت ومهربانی واعطاف زیاده از اندازه مرعی داشته تفتیش احوال کرد آن سرگشتگان دشت محنت سرگذشت خود را بآیین شایسته از سر بیان کردند وتردوات نمایان که درین کارزار آورده بودند شرح وا سعرده عرض داشتند . بادشاه را از زلال سخنان دلاویز آنیان نهال خاطر سیراب وتازه گشت . هر روز متفضل وعنایت بیغایت نسبت بآنها مبذول میداشت ماهرخ چون الطاف خسروانه ومراحم بادشاهانه بحال شاهزاده بر بیگونه دید مسرور گردید ودر باطن از سیر آتشے شوق وصالش چون ماهی بے آب بخاک اضطراب می طپید روزے بیاد بادشاهزاده عاشقانه فریاد میزد که ناگهان مادرش آنجا گذر کرد ودید که ماهرخ غمزده وملال نشسته وآه وناله سر داده گفت ای جان مادر مدتے ست که ترا غمناک می بینم نمیدانم که موجب پریشانی خاطرت چیست ماهرخ آه سوزناک از دل چاک بر آورده گفت ای مادر مهربان من مرا رنجے از بدن طاری گشته که علاج آن از کسی جویم ونه بمن آسیبے رسیده که با تو گویم نمیدانم که باعث پژمردگی خاطرم وافسردگی دلم چیست مادر چون بر ماجرایش آگهی داشت دانست که تیغ فراق جانانش مجروحش ساخته وخیال چشم دلستان بر بستر بیماریش جا کرده حالیا پیش بادشاه اظهار حالش کرد که اکنون مصلحت آن مینماید که ماهرخ را بازدواج آن مهر سپهر خلافت در آری تا خاطر این دو بیدل را بوصال یکدگر مسرور گردانی بادشاه در اندیشه این سخن را بصواب نزدیک دانسته قبول نمود وحکم فرمود که بزم طوی بآیین خسروانه والا شکوه ترتیب دهند تا آن هردو گوهر بحر سلطنت در سلک مناکحت در کشند

آرایش بزم مواصلت وپیرایش حسن مناکحت آن دو درخشان گوهر درج شهریارے واقتران آن دو والا اختر سپهر بختیاری وبکام دل رسیدن آن

دو مفتون یک دگر و بادهٔ عیش کشیدن آن دو غمدیدهٔ خون جگر +

مشاطهٔ چهره پرداز این داستان رخسارهٔ عروس این رنگین بهار انجلگونهٔ بیان بدینگونه آرایش
میدهد و ابروی دلکش نظر فریب شاهد این مضمون سراپا تزئین را بوسمه کاری خامهٔ
سحر کار بدین رنگ زیب و زینت می بخشد که دران هنگام فرخنده انجام که سلطان بهار
بر تخت چمن جلوس فرموده کوس کامرانی و گلبانگ شادمانی از هر جانب بلند آوازه داشت
و علم خرمی و لوای بهجت در عرصهٔ گلزار جان بری افراشت + نازنینان رنگین ادای چمن با قبا
های ملون سرگرم رقاصی و بلبل نزاری و مغنیان خوشنوای گلشن بنغمه عنادل رنگین سخن
سیر آهنگ نغمه سازی ارغوان ارغنون خود را تا زار رگ خود مهیا گردانیده و مطرب بهار از
اوراق گل دف رنگین بهم رسانیده ساقی هوا ساغر گل را لبریزی لعل رنگ نموده نشاء خواران
گلشن صلای نوشانوش میداد و عمار صبا سبوی غنچه را از صهبای شبنم لبریز ساخته پردماغان
چمن را سرشار کیفیت بهار میکرد و مینای زمرد فام سبزه را لب بادهٔ خرمی کرده هوش
از سر قریان میربود و جام زرنگار نرگس را بتحریک باد در گردش آورده دل نظارگیان
را نشاء سرخوشی میفزود و سنبل لبان میکشان مدهوش بر فرش چمن غلطان و بنفشه رنگ
سیه مستان سر بهوا از مستی موپریشان گلهای سرخ و سفید که در گلشن دمیده بود گویی
پیالهای یاقوت دلپور اند که ساقی بهار جهت باده کشان گلشن مهیا گردانیده و دانه
های شبنم که از انعکاس گل رنگین شده بود پندارے دانهای انار رست که برای
گزک میخواران چمن از عالم هوا رسیده ابیات پر از مے پرستی های بلبل پیرے
غنچه و پیمانهٔ گل + سحر که لاله مست از خواب جسته + ز مستی شیشه بر خارا شکسته بود و
بود هر برگ این خرم گلستان + بهار عاشقان نوروز مستان + گلش را القدر ها آب و
تاب ست + که بوی مشک حزدور گلاب ست + فزود بوی سنبل و نسرین و خیری
سراسر خاک بستان در عبیری + عروس گل بشاطگی ربیع چهره را بگلگونه تازه آراسته
و شاهد سنبل زلف شکین بشانهٔ گل تاب داده + دیدهٔ شوخ نگاه بسرمه

ناز کشیده و پای گل از اشک خونین بلبل حنا بسته سنبل که گرد پای شاهد صنوبر بر آمده بود
بخلخال قضا خلخال لاجوردی پای نیزیش گردانیده و عشق پیچه که بشاخ درختان پیچیده
بود بنیادی مرصع کار قدرت پارهٔ لعل و زمرد در دست اغصان اشجار آویخته معشوقهٔ گل
گوش گردن خود را بگوهر شبنم پیراسته و محبوبهٔ لاله برای دفع عین الکمال نقطهٔ داغ بر رخ
گذاشته یاسمین و نسترن که تماشایش از اهتزاز نسیم بهمدیگر آمیخت چون عاشق و معشوق
باهم دست هم آغوشی میکشودند + و گل و لاله مانند عروس و داماد در بستر مخملی سبزه غلطیده
بودند ابیات نوعروسان گل بجلوه ناز هشده باهم بهزه دمساز جسته
از جا بشوخی و شنگی ه دست و پا در حنای خوش منگے باده نوشی مے سرور
شده و زینت افزای بزم سور شده + مجمره گل را برنگ و شمیم زیور تار بسته
بهر نسیم بلبل و قمری فصیح مقال + خطبه انشا کن نکاح وصال زمانه هم برنگ
بوستان پیرایهٔ خرمی و نازکی بر خود راست کرده بود و کوس نشاط و انبساط از هر طرف
بلند ساخته روزگار دوار در بازار از بهجت و خرمی و هر کوچه و بازار هنگامه گرم ساز
مسرت ببهجه گلبانگ شادی و سرور سامعه افروز هر نزدیک و دور و نوای جانفزای
طرب و سرور در احیای گلشنگان غم رشک افزای نفخ صور مبارک شاه
فرخنده کیش بمقتضای بهار طرب سرشار خرم و نشاط سنج گشته بانشراح
خاطر شگفتگی دل فرمان داد که فراشان صبا کردار دولتخانه نو عروسی را مانند
فضای بوستان مصفا نموده بفرش زنگار رنگ مخملی که نازک تر از بستر گل باشد
برنگی تزئین دهند که چشم بیدار چرخ بکوکب ثابت در خواب ندیده باشد و بقالین هاے
گلزار کاشانے نگار کاشانهٔ شادی را به قماشے بر آرایند که فراش بهار در آرایش رنگین
بساط گلزار ابر دان آب و رنگ نگردانیده شامیانهٔ نقره بافت نورانی تر از سایبان صبح
نصب نمایند و مسندهای زربفت رشک مسند خورشید بگسترانند و دیگر لوازم بزم طوی
که سزاوار شان خسروانه و شایستهٔ شکوه بادشاهان باشد مهیا سازند و دوبار بارگاه
شادی را زیب و گوهر دیگر دهند + کارگزاران بزم معاشرت و شادمانی برانجام کاران

مجلس نشاط و کامرانی بفرمان بادشاه جمشید جاه جشن عالی بر آراستند و سامان طوے
بآئین دلخواه مهیا ساختند بخور عطر آگین عودهاے طلائی هوا را معنبر نموده دود فتیلهاے
عنبر و اگر سر بفلک میسود قرص قمر از قرص عنبر سیفر بود بسکه در هر گوشه عطر بیزے نموده
بودند دماغ حاضران باستشمام آن برنگ غنچهٔ گل معطر میشد و ازین رهگذر که گل خوشبو
هر سو افشانده بودند مشام مجلسیان بسان طبلهٔ عطار عطر آگین و معنبر + هر طرف قامتان
ماه رخسار که چشم جادو نگاه شان حوران بهشتی را عشوه و ناز آموختے بجلوه گرے
و نغمه سازی پرداخته و هر سو لولیان مهر دیدار که شعلهٔ آواز گلوسوز شان سینهٔ ناهید
از رشک کباب کردی هنگامهٔ ترانه سنجی و سرود سرائی گرم ساخته فرقهٔ لباس سرمه دربر
گروه تیغ نگاه را بسنگ سرمه سیه تاب نموده عاشقان نعره زن را سرمه در گلوے نمود
و طائفهٔ جامهٔ گلگون پوشیده چهره را بگلگونه آب و تاب بخشیده چشم مردمان را از عکس خود
آئینه دار شفق میفرمود گل اندامی که چون سرو جامهٔ سبز بر خود آراسته بود تن گلرنگش مانند
شمع نورانی از فانوس حبابی جلوه گری میکرد و نازنینے که پیرایهٔ صندلے در بر کشیده بود در و
دیوار بزم را از روایح عطر پرور معطر نمود + و صداے نغمه از دل محزونان سے برد ابیات
گرد بے از صباحت تازه بر روے + گرد بے از ملاحت سبزه جوے + ترنم از لب
شان میکند گل + ز برگ گل شنو آواز بلبل + قدم در رقص زا بر و بیقرار است که
برد لهای گرم او در اگذار است + شبستان بادشاهی از هجوم گلرخان لاله عذار بو کش گلزار
شد و بزم شهریاری از ساقیان حور دیدار غیرت افزای ارم گشت و شیشهاے پرے
که در طاق ایوان چیده بودند پنداری شیشهٔ دل عشاق جا در بر روے بتان کرده و خوان
هاے رنگارنگ که اطعمهٔ گوناگون پر کرده بودند لذت کشان نعمتهاے عیش را یاد از نعیم
فردوس میداد ابیات اهل مجلس شگفته و خرم + فارغ از هر چه هست در عالم
چشم ساقی ز باده مست شده + نرگس مخمورے پرست شده + بر می لعل شد پیاله زر
گل رعنا نموده پیش نظر + شیشهٔ صافی از مے دلکش + چون دل صاف عاشقان بینش
دختر رز که شیشه منزل کرد + گرم خون بود جاے در دل کرد + باده نوشان

ز باده مست شدند + سر بپای قدح ز دست شدند + مطرب صاف عندلیب آهنگ ساخت
آهنگ و خنگ شد در چنگ + هرزه اگر صداے عود آمد + چنگ بشنید در سجود آمد + چون سامان
بزم نشاط و اسباب مجلس انبساط آماده شد منجمان فکر بلند و مهندسان رصد بند باختیار
ساعت سعید که زمانه بآن افتخار جوید در قرنها قرینش بتشانز پرداختند و مجلے کشایان
اصطرلاب بین و قرعه اندازان خرده گزین در حینے که مهر و ماه در بیت الشرف جا داشتند
زائچه مناکحت بیبارگی و فرخندگے درست ساختند شاطهٔ بهار پیرایه هر هفت نمودن
آن رشک ماه دو هفته بر خاست و تن بلورینش را بلباس یاقوت رنگ بر آراست
تو گوئی مهر انور پیرایهٔ شفق در بر کرد یا سرو صنوبر جامهٔ گلرنگ بر خود راست نمود موهاے سرش را
که غیرت افزای نافهٔ تاتارے بود و عطر بیزای نسیم بهارے بهزاران موشگافے بطرزے
شانه کشید که مشک ختا بر خطای خود اعتراف نموده و از رشکش پیچ و تاب خورده بار دیگر
در ناف نافه خون گردید جادهٔ فرقش را که در سیاهی موے سر چون آبحیات در ظلمات آب و تاب
داشت بوسمهٔ زرناب که زردهی آفتاب تابناکیش ز سر پیدا است و جدول تارکش را
که چون کهکشان در سیاهے آسمان جلوه گر بود از لآلی آبدار رشک افزاے سلک انجم
فرمود ابیات + فرقش موے و ام بهوشمندان + از دو تا مشک فرق اما نجند ان هزاران
موشگافے کرد شانه + نهاده فرق تارک و سیاه + ز فرق او دو نیمه نافه را دل + در دو در نافه
کار مشک شکل + لآلی آبدار که بالاے موے مشکینش جلوه میکرد خنده دندان نما بر انجم نورانے
میزد بیت + بفرقش سلک گوهر همچو انجم + تو گوئے شب در آمد در تبسم + زلف عنبر که
بر چهرهٔ زیبایش بزیبائی فرو هشته سنبلے ست گرد گل پیچیده یا دودیست از شعله بر کشیده
یا ابر سیاهے هاله وار گرد ماه گردیده + یا دو شبے ست با روز یکجا نشسته نافه گره زلفش
از نافهٔ تاتارے گران بهاست + و موئیش را با مشک سیاه تشبیه دادن عین خطا
هلال ابرویش را بوسمهٔ زر اندود برنگے رنگین ساخت که قوس قزح از رشکش رنگ
رو باخت + زهے کمان ابرو که تیر جگر دوز از مژگان ساخته و در سینهٔ عشاق هزاران
رخنها انداخته حبذا چشم جادو که بسرمهٔ سیه تاب گشته شهیدان معرکهٔ عشق را

طاقت فریاد زدن نمانده و از بسکه آن چشم مست بنگاه تنها هزاران شوخی در کار میکرد
و نرگس شوخ چشم را از غم رشک خود بیمار این مضمون در شانش صادق می آید بیت ؛
شوخی بسکه الفت داده آن چشم جادو را ۔ کند مشاطه میل سرمه اش مژگان آهو را ۔ نرگس
شهلا تا چشم سرمه آلودش دیده چون چشم بیدار آئینه خواب از چشمش پریده ۔ نے نے چشم
سیاهش بادۂ ست که باده کشان میکده شوق را لذت مید هد بادۂ ایست که دل نظارگیان
را بنگاه اسیر مے نماید ۔ گل عارضش را گلگونه رنگین نگردانیده بلکه گلگونه را ازین روز
زیبائش تمام بخشیده لآلی دندانش که رنگین از رنگ پان بود چون لعل بدخشان تابان و
درخشان بود سرخی پان که از گلوی نازکش جلوه میکرد آری مے یاقوت فام است
از صراحی بلور نمایان لوزای شمعیست افروده فانوس تابان پنجه از حنا رنگین او پنجه
مرجان می شکست ۔ و ناخن فندق بندش در دل هلال ناخن میزد ابیات نگارین باشد
آن دست زرافشان ۔ ز رشکش غوطه در خون خورد مرجان ۔ بران ناخن حنا رنگ بسته
مو لو از شفق در خون نشسته کف پای سمن سایش که از رنگ حنا برنگ گل رنگین بود
نظارگیان خونین جگر را آتشے بر پا مینمود اشعار رحمت جادو نگار ناز تصویرے کمان ابرو
نگار زلف زنجیر لب لعلش نگین خاتم جم ۔ دهان از حلقۂ انگشترے کم ۔ سحر انگیزے
چشم سیه ست ۔ دل خوبان عالم برده از دست ۔ رخش تابان ز چین زلف پرتاب
جبان کامه ز شب تاریک مهتاب ۔ بروی سینه اش سیب دو پاره ۔ علاج قوت ضعف
نظاره ۔ شود دیوانه اینجا هوش اوصاف ۔ که دارد شوخی چشم پری تاف ۔ کمر
تکلیف دست انداز شوق سرین سرمایۂ مالیدن ذوق قد او از قیامت یک قدم
بیش خرامش خضر راه رفتن از خویش با اینهمه حسن و جمال که پری رمز دلبرے و طرز جلوه گری
از و آموختی و حور بهشتی بر شمع جمالش پروانه وار سوختی از زیور مرصعش برآراستند و گو
هر و جواهر بے بها زر آرایش فزین ساختند ۔ حلقۂ بنیش که حلقے حلقه در گوشش بود بیدارے
بر بست قالب تہی کرده باد او بلالے ست بسم پیوسته ۔ در حلقۂ جبینی که
بر عارض تابناکش جا داشت اخترے بود بر ماه نعیبه گشته ۔ یا قطرۂ شبنمے بر

روی گل جا گرفته آویزه گوهرین او که آوانده اش آویزۂ گوش عالمیان گشته پنداری خوشۂ
پروین در گوش ماه آویخته لآلی آبدار که در بناگوش آن ماه رخسار جلوه گری میکرد ستارها
بود که انعکاس آب و تاب با آفتاب پهلو میزد ۔ حائل گوهر شاهوار که زیب سینۂ آن ماه بود پنداری
خورشید نورانی حائل انجم در گردن افگنده بازو بند مرصع اش بند بازوی جان و تعویذ زرنگیر
تعویذ دل زار عاشقان ۔ همه گوهر که بر گریبان زیبائش جا داشت اخترے تابانی است
با خورشید دست در گریبان گشته یا آفتاب درخشان از گریبان صبح سر برزده ۔ جهانگیرے
مرصع که بر ساعد سیمینش کف زیبائی کشاده جهانگیر یست که ملک جانها تسخیر کرده و دو لماسے
جبانے بدست آورده پارهٔ زرین که در دست نازنینش بود نظارگیان را دل از دست
میربود دست آویز شهادت عاشقان را دست داد آن نگارین پنجه تا بر ساعد خود پاره بست
انگشتری که در انگشت سیمین آن ماه رو ... اختری بود ... و نگین تابناکش که اقلیم
دلها در زیر نگین داشت بآئینے جلوه میکرد که یاقوت خورشید از رشکش در خون شفق غوطه میخورد
و از نظارۂ خلخال طلائی که در پای آن سرو سیمین افتاده بود زرین خلخال هلال از شوق
او قالب تہی میکرد ۔ چون شاهد زرین نقاب آفتاب بشبستان مغرب سر فرو برد و عروس
مشکین موے شب آئینۂ ماه پیش روے گذاشت شعلۂ کافورے در لگن نقرئی و طلائی و شنگرف
ساختند و از نگار چراغان در و دیوار را رشک گلشن نمودند ابیات چراغ افروختند
از اندازه بیرون ۔ دران شب شد زمین همچشم گردون ۔ ۔ فانوس فلک جوش چراغان
سیاهی دور کرد از تیره بختان ۔ چون درینجا بزم طربے بآئین دلخواه نمایش و آرایش
یافت و محفل شادی باسباب عیش زیبائش و پیرایش آرا نجاب آن درة التاج شهریارے
دستار زرتار که بر چهرۂ طلائی خورشید چهره دستے مینمود بر سر نهاد ۔ و خلعت خسروانه
در بر کرده تاج مرصع زیب فرق ساخت طرۂ الماس که زیب دستار نمود خوشۂ پروین
بر ماه نهاد و سهرۂ تابناک که بر بست آفتاب اقبال بر فرق تافت لآلی آبدار که قرارهاے
نور بارش مید رخشید جز اسی انجم نورانی در رشتۂ خط شعاعے منسلک گردیدنی چه میگویم
تارش خط خطار بر خط شعاعی کشیده و گوهر آبدارش انجم را آبرو بخشیده عبد آرایش بادنجانه و زیب

وزینت حسن‌افزای خسرو تمثال بدولت و اقبال بر گلگون صبا رفتار سوار شده به تمنای وصال
شیرین لب خویش گام در راه زد هنگامه آرایان بازار طوی آرایش را روز بازار تازه داده
رنگ تازه بروی پیرایش آوردند آتشبازان سحرکار بشگفانیدن گلهای آتشین صحن زمین را
رشک فردوس برین ساختند و شعلهای نوربار که از جیب دراس برافراختند خورشید را از
رشکش چون سپند بر آتش سوختند. در فانوسهای مینائی که رشک زمردین فانوس فلک
بود شمعهای فروزان تراز چراغ روز جلوه نور داشت بتختهای آتش در کنار گل کاغذی
چون بهار لاله ارغوان تجلی شعله زار طور اشجار آتشین که بهر طرف سر برآورده طرفه بهاری گل کرد
گلهای بنفشه و سوسن در آتش کار لاجوردی بر طلای احمر و شاخسار یاسمین و نسترن مسلسل مروارید
در نظر تیزدستی شعله کاران جادوگر آتش و سیماب هم آغوش و به سحرانگیزی آتش دستان
صاحب هنر هر سو فواره های نور از تار در جوش چرخے که بهر طرف چرخ میزد گوئی در آتشب
آفتاب رقص میکرد. هوائی چون برق جلوه پرداز و دیبای هوا از بخیر آتشین انداز از مهتاب و
ستاره های نور افشان سطح غبرا غیرت افزای آسمان **ابیات** شد آن شب بسکه
روشن بزم آفاق بشامه تیرگی در بحث عشاق ز آتشبازی دود چراغان. گل و سنبل هوا
در گریبان نگه از دیدنش مدهوش گردید. هوا گوئی مرصع پوش گردید. عیان از شیشها عکس
چراغان. چنان کز دل خیال روی جانان. القصه آن شاه ملک کامرانی بهزاران
شکوه جانداری و تجمل شهریاری وارد بزم شادی گشت تخت مرصع به شرف جلوسش
رونق لاجوردی فلک شکست و حرف بلندپایگی آن سریر عرش نظیر باین فوقیت
بر کرسی نشست در ساعت خجسته و زمان فرخنده آن مهر سپهر بختیاری را با ماه اوج
شهریاری همقران کردند که قران السعدین انجمن وارد و آن هر دو گوهر درج خلافت را
برسم مسعود برشتهٔ ازدواج منسلک گردانیدند که اقتران دو کوکب در یک برج چنین می نماید
آئینه را بآئین معین مقابل آن هر دو آئینهٔ رخسار گذاشتند تا باین وجه بجای خانه روی
یکدگر ببینند و از گلشن دیدار بهر گل نظاره بچینند. از پرده جمال دل افروز شان
آئینه آب و تاب تازه یافت. و زیب و زینت بی اندازه. همانا از یک مطلع زهره و مشتری

طالع گشت یا از یک مشرق دو خورشید منور سر بر زد. هزاران شیرین گفتار بنوشانیدن شربت
های تازه و خوشگوار کام و دهان حاضران را در شکر کشیدند و خوانهای پُر از نبات و قند
و نعمتهای دلپسند در دور آوردند لبهای نوشین لبان را چاشنی گیر حلاوت گردانیدند صحن کاشانه
از روایح عطرآمیز عود و عنبر چون گلزار نکهت قرین شد و مشام هوا از شمائم غالیه بیز مشک
اذفر مانند نسیم بهار عطر آفرین. غلغلهٔ بانگ شادمانی و بهجت از هر جانب بلند گردید و آوازه
مبارکباد و تهنیت از زمین تا آسمان رسید **نظم** نوای تهنیت گوش آشنا
شد. لب مردم نوا سنج دعا شد. بهر سو شعلهٔ آواز گل کرد. نشاط از تارهای ساز
گل کرد. بالجمله ساعت مقرر آن نوشاه کشور عیش و شادمانی در خلوتگاه وصال
آن ماه را یافت و شبستان عروسی را بشمع جمال جهانتاب خویش روشن و مزین ساخت
نظم خرم آن لحظه که مشتاق بیاری برسد. آرزومند نگاری بنگاری برسد
لذت وصل نداند مگر آن سوخته دل. که کس از دوری بسیار بیاری برسد از بسکه آن دو
مست بادهٔ شوق و آن دو سرخوش نشاء ذوق عنان صبر از کف داده بودند بی اختیار
به مجرد نظاره معانقه کردند دیگر را تنگ در برکشیده انصرور در پیراهن نگنجیدند می لعل
رنگ از صراحی بلورین برآوردند و آن رشک پری را گرم جلوه گری کردند گوئی شمع ساغر
لگن روشن شد. یا خورشیدی ببرج قدح شعشه افگن **ابیات** می در ساغر آن نازنین
بود. که ماه آفتابش همنشین بود. شراب شعله زن چون خون آتش شعاعش چون
نهال شعله سرکش. که گر نامش خورد بر گوش مخمور ز مستی برنخیزد تا دم صور عیان
از شیشه بود آن راح بینش. چنان کز خانهٔ فانوس آتش. گاهی شاهزاده
از کمال نشاط بر خویشتن بالیده حسب حال میخواند **نظم** فلک زین کجرو بیا بست امشب
نگویم که برگردی شب وصل مست خواهم اند که آهسته ترگردی پس از عمریست امشب
کوکب اقبال من طالع. نه امشب نخواهم بوقت خود سحر گردی دگاهی ماهرخ از
نهایت انبساط در خود نگنجیده بر زبان دانست **نظم** نه مهتاب به خش ویرانه
من روشن است امشب اگر وقت طلوع است آمدای خورشید برگردی. تو ای اختر شناس

امشب توانی گفت گردون را که بهر خاطرم برعکس شبهای دگر گردی چون آتش شوق برامن
زنی ساغر باده در دل شاهزاده شعله ور گردید دست نیاز بگردن آن سراپا ناز حمائل کرده
چون هاله آن ماه را در بر کشید. لحظه بسان عشق پیچه بر آن سرو نازنین پیچان شدی و دمی مانند
سنبل سکنیش بپای از خار تمکینش غلطان. غنچه لذت گیر عناب لب و پسته دهان آن شیرین
ادا و گهی دست انداز سیب ذقن و انار پستان آن نیشکر بالا گنجینهٔ سربسر امید را کلید
مقصود بدست آمد و ریاض آرزو به آبیاری سحاب کامرانی سیراب شد گلبرگ لب
تشنه تازه و خرم گشت و غنچهٔ دهن بسته لبریز شبنم ابیات خوشا بر بالین سر نهادن
شراب و شمع را بر در نهادن رخ مانند برگ زعفران را. بر رخ چون گل احمر نهادن. کف و ساق و دست
و ساق سودن بر دو دوشت بر دوش و بر نهادن لبان شکرینت را گزیدن زبان تا کام در شکر
نهادن ز حسرت پای در گردن گرفتن تنا زر پشت بر بستر نهادن

عقد بستن هوشمند با دل پسند

خمار خمخانهٔ حکایات ساغر دهان را از بادهٔ بیان این مدعا چنان لبریز مینماید و میکشان مصطبهٔ
شوق را به کیفیت آن سرخوش میسازد که چون شاهزادهٔ کامگار گردش فلک دوار بکام
خود یافت مدام صهبای نشاط در جام آرزو کردی و بعیش و کامرانی ایام جوانی بسر آوردی.
روزی با ماهرخ لب بناز در سخن باز کرد که اکنون غیر ازین تمنائی نیست که هوشمند را با دلپسند هم بستر
سازند و آن هر دو مستان را به وصال یکدگر کامیاب نمایند ماهرخ کار آگاه که ازین سر
واقف و خبردار بود سرانجام این مهم را اهم تر دانسته پیش مادر رفت و التماس این معنی کرد مادرش
بسمع رضا گوش کرده بادشاه را ازین مقدمه اطلاع داد و مبارکشاه بپاس خاطر ماهرخ و
شاهزاده وزیر را طلبداشته باین امر امر فرمود. وزیر از حکم بادشاه گردون درجه به ترتیب بزم
شادی پرداخت و سامان طوی آنچه باید و شاید مهیا ساخت و در ساعت سعید دلپسند را با هوشمند
همقران گردانیدند و آن دو درخشان گوهر حسن را برشتهٔ ازدواج منسلک کردند گل و بلبل
بچمنستان عروسی بکام دل دست بهم آغوشی کشودند. و سرو و قمری بپای

آرزو مملو از بادهٔ مراد نموده بعیش و طرب پرداختند هرگاه شاه زربفت پوش خورشید طلعت
نورانی در بر کرده از افق مشرق سر برزد. وزیرزاده از خلوتگاه برخاسته نزد شاهزاده آمد
و مراتب شکر و ثنا بجناب کبریا ادا کرد. شاهزاده نیز مراسم سپاس بدرگاه او سبحانه بجا آورد
هر دو یار دلبند از صحبت سراسر مسرت ماهرخ و دلپسند در پیراهن نمی گنجیدند و شب و روز
به نشاط و کامرانی ایام زندگانی بسر میبردند و بر دامن خاطر شان از هیچ راه گردی نه و در عشرت
آباد دل شان از هیچ رنج و الم دردی.

از موسم برشکال کیفیت تازه بروی کار آمدن و از سر سیراب گشتن ریاض خاطر آن هر دو نازنین گلبدن

از آنجا که برسبیل مستمر که چون بخت بیدار سازگار شود و کوکب طالع از حضیض تنزل باوج
ترقی رو نهد. ابواب دولت از هر طرف باز گردد. و نوید بهجت و شادمانی از هر جانب بگوش
رسد هنوز از بادهٔ مدعای سرخوشی دلخواه حاصل نشده باشد که صهبای عیش دیگر دماغ
دل را تازه سازد. و از تماشای گلزاری هنوز چشم آب نداده که بهار فضل تازه کیفیت
بر کیفیت افزاید تصدیق این احوال حال شاهزادهٔ فرخ فال است که بعد محن بسیار از یاوری
طالع سازگار بدولت وصال یار رسید و بر موسم برشکال حال شادمانیش را سیراب
تر ساخته کیفیت تازه بخشید شیشهٔ دل جانبان چون مینای شرابیان لبریز آب طرب
گشت و جام چشم می پرستان از بادهٔ کیفیت لبالب در مصطبهٔ عالم صهبای
بهار جوش زد و روزگار را سرخوشی بی اندازه بروی کار آمد سپه آرای
برشکال بر فیل فلک سوار گشته در عالم علم بهار برافراشت و تیغ آبدار برق را از نیام غمام
برکشیده به تسخیر ششجهت پرداخت رنگین کمان قوس قزح را در قبضه آورده به تیر
باران زه خبر نمود و سرخونه رنگ چرخ را بگل شفق آراسته تاخت گرم روان بانساد
نی پیش نهاد همت کرد قطره های باران که از هوا بر زمین میریخت پنداری گوهر آبدار
است که از صدف فلک سر برزد. یا انجم تابدار که از آسمان بر زمین می آید سطح خاک از آب صفا

شست وشو یافته رشک افزای صحن سپهر گشت وغبار دل آتش زدگان آفتاب نمود
آبیاری ابر بهاری فرو نشست عروس هوا لباس نقره باف در بر کشید وشاهد غبرا سیماب
پوش گردید ٭ سرخوشان خمخانهٔ عشرت را نشهٔ نشاط دوبالا بخشید و مے پرستان مصطبهٔ عیش
را کیفیت بر کیفیت افزود شاهزاده را در چنان بهار طرب انگیز دماغ نشاط تازه گشت و
با آن سرو گل اندام به سیر گلستان متوجه شده دید که بعینه زمین را گلهاے گوناگون رشک
افزاے دم طاؤس گشته وشاخ درختان از میوه هاے رنگین رونق سلک جواهر
شکسته از عکس گل جعفرے آئینهٔ چشم تماشائیان چون پیالهٔ عبهر کاسهٔ زر واز نظارهٔ رنگینی
ارغوان مردم دیده در آب شناور از جوش بهار صحن زمین چون نگارین صفحهٔ تصویر رنگین
واز نکهت گلزار میناے فلک مانند شیشهٔ گلاب عطر آگین سلک گوهر شبنم از جوش
سبزه رنگ زمرد میگرفت وتسبیح یاقوت از رطوبت و شگفتگی هوا حمائل ارغوان
میگشت از عکس گلهاے عطر آگین آب جویبار گلاب واز فیض طراوت هوا خشک
خشک چون سمن عنبر سبز و سیراب موج جویبار از عکس طرح گلزار چون قوس قزح رنگین حباب
آب شار از پرتو سبزهٔ مینا کار جام زمردین تختهٔ لاله زار رونق شکن لعل بدخشان
وسبزه زمرد کار هنگامه برهم زن زمرد خطان ابیات چو استاد قضا این
گلشن انگیخت . درو تخم گل از حسن بتان ریخت . هوایش بسکه دارد دلپذیرے . بے
بید جوانی روے پیرے . ترنم سنج گردد از بهارش . نگه رنگین شود از لاله زارش .
هوایش بسکه شفاف ست دلبل . توان دید دود آتش گل از آتشبازے گلهاے رنگین .
برافروزد چو شمع انگشت گلچین . آن سرمستان بادهٔ جوانی و سرخوشان میکدهٔ
عیش و کامرانی را از نظارهٔ گلهاے الوان وتماشاے ابر و باران نشاط فراوان دست داد و شگفتگی
خاطر از یکے هزار شده این مضمون بر زبان گذشت نظم خوشتر ز عیش صحبت باغ و بهار
چیست . ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست . معنے آب زندگی و روضهٔ
ارم جز طرف جویبار و مے خوشگوار چیست هر وقت خوش که دست دهد
مغتنم شمار کس را وقوف نیست که انجام کار چیست پیوند عمر بسته بموئیست

هوشدار غمخوار خویش باش غم روزگار چیست ٭ بالجمله بر لب جویبار بزم عیش ترتیب دادند
و دست تمنا بر گردن یکدیگر انداز کردند ٭ گاہے شاهزاده بدیدار آن شمشاد گلرخسار برنگ گل
مے شگفت و مے گفت بیت گلعذارے ز گلستان جهان ما را بس ٭ زین چمن
سایهٔ آن سرو روان ما را بس ٭ و گاہے ماهرخ به نظارهٔ آن خسرو رقاصه تماشا
جویبار چشم آب میداد و مے گفت شعر بنشین بر لب جوے و گذر عمر ببین کین
اشاره ز جهان گذران ما را بس ٭ و مے این آب تلخ مے خوردند و به قند لبش کام دل
زبان شیرین میکرد و زمانے از شوق سینه بر سینه اش مے نهاد و از پستهٔ شکر ریزش
و بادام شور انگیزش کام میگرفت و مے گفت شعر گه دهان یار مے بوسم زمستی
گاه چشم پیش مستان هیچ فرق از پسته و بادام نیست ٭ برین نمط آن هر دو دست ناز
یکدیگر مدام بادهٔ عشرت مے پیمودند و ایام جوانی به عیش و شادمانی بسر مے بردند ٭

رخصت شدن شاهزاده از مبارک شاه فرخنده کیش و بکامیابی روانه گشتن بسوے کشور خویش

از آنجا که میگساران خمخانهٔ عشرت و باده خواران مصطبهٔ مسرت را بهر دورے کیفے تازه
خوشی افزاے دماغ میگردد و شراب نوشان میکدهٔ معاشرت را چون جام تمنا لبریز میشود
و آرزوے دیگر در دل میگذارد شاهد این کلام آنکه چون آن بزم آراے عیش و کامرانی
عروس مراد در بر کشید آرزوے دیدار مادر و پدر دامنگیر حالش گردید روزے با خود گفت
که سالها سپری شده که چون یوسف یعقوب خود را ندیده ام و توتیاے خاک پایش
در دیده نکشیده حالا که شاهد مرام رام گشته و هیچ آرزوے در دل نمانده چه خوش
باشد که به هواے وطن فرحت دل حاصل گردد ٭ و به دیدار فائض الانوار بادشاه
دوران سرمایهٔ سعادت دست دهد فی الحال با ماهرخ سراپا ناز اظهار
این معنی نمود و از ارادهٔ خود آگاه کرد ٭ ماهرخ که به وجهے سر از اطاعتش نے
پیچید ٭ و رخ از فرمایش نتافت گفت ٭ هیچ طریق از سم پاے

همای تو با زنیانم و بر کجا کراے شوے بانو همراهم بیت چون سایه همراهم بهر سو روان
شوے مشاید که رفته رفته بامهربان شوے شاهزاده اینچنین رابا ماهرخ قرار داده پیش بادشاه
آمده بعد لوازم بندگی عرض کرد که مدتے دراز بسر آمده که سر در راه رنج و تعب کشیده ام واز
وطن غربت گزیده باین کشور رسیده ام بدولت بادشاه دریا نوال گوهر مقصود بکف
آورده ام واز سرچشمهٔ کامیابی کام دل سیراب نموده ام اکنون هواے باطن دامن
خاطر میکشد و یاد کشور خود ناخن بدل میزند اگر از جناب ارفع اجازت شود باز در راه
وطن گذارم و به حصول این تمنا کامیاب شوم بادشاه را چون ماهے بجز ماهرخ در
برج دولت واقبال نبود از خیال جدائیش چون ماهے بے آب طپیدن گرفت
و به شاهزاده گفت اے نور افزاے دیدهٔ رمدیده واے سرو پیراے دل
غم کشیده بے نظارهٔ ماه جمالت چگونه شب بسر برم و بے مشاهدهٔ خورشیده عارضت
چسان روز بگذرانم ابیات توئی چون نور چشم و راحت و جان . ز روے بهشت
باد روشن چشم دوران . به چشمم چونکو خوبتر از جانے . نخواهم بے تو یک دم
زندگانے . جدا زاچون توئی جان و توئی دل . بجز تو زندگی در دو هر مشکل . اگر تمنائے در دل
داری با مهمے پیش نما و خاطر ظاهر نما که آنرا چاره ساخته آید شاهزاده گفت اے بادشاه
دوران هیچ مقصدے ندارم مگر همین که خار شوق دیدار مادر و پدر چون گل دامن صبرم
چاک ساخته و چنگ اضطراب بگریبان شکیبائیم انداخته امیدوارم که در آئینه
اجازت روے حصول مراد مرئی شود که تاب توقف و تعویق ندارم و بے حصول
این آرزو بیتاب و بے قرارم بادشاه چون اصرار شاهزاده برین معنے بسیار دید
ناچار سر رضا جنبانیده اجازت داد و از خزینه بسیار از سیم و زر زیاده از مقدار
و جواهر زواهر بیشمار مرحمت نمود و کنیزان گلروے مشکین مو سمن سیما و غلامان خوشخوے
دلجوے سرو بالا که چهرهٔ منور شان شمع کاشانهٔ حسن و خوبے بل مهر سپهر نکوئی
و محبوبی بود به طریق جهیز مقرر نمود ابیات بے زیور از گوهر شاهوار مے طلسم
و باره دگر شوار مے درج صندوق باقفل زره پر از لعل و یاقوت دُر و گهر .

زر زرینه آلات سیمینه ظرف . ز هر گونه تحفهاے شگرف . ز گنج و زر و گوهر و لعل و دُر . مے
پشت پیلان ز گنجینه پر . ز سیمین غلامان حلقه بگوش . ز هندی کنیزان زربفت پوش
چون شاهزاده را از بادشاه جهان و دستورے دست داد ماهرخ را بهودج مکلل نشانیده
سرگرم سفر گشت و هوشمند نیز با ولیعهد بهمراهے شاهزاده روان شد . رباب دل
طوائف انام بمضراب مهجورے شان نغمه ریز افزوده و غم گشت دگر جان خاطر خواص و عوام
از دست انداز دورے ایشان خاک اندوز الم دیدهٔ جمهور از فرقت آن یوسف کنعان
سیر چون چشم یعقوب بے نور گشت و شعلهٔ مفارقت آن آتشین رخسار آتش بجگر
افگن هر نزدیک و دور شد بادشاه جهان را از رفتن آن نور دیده سخت الم در پیش
آمده چون مرغ بسمل مے طپید و مے گفت بیت رفتے و کار من از چاره و تدبیر
گذشت . همچو آن صیاد که از پهلوے او تیر گذشت و ساعتے دیده بر خاک مے مالید
و میگفت شعر اے نور دیده رفتے و بے نور دیده ماند . مژگان چو آشیانهٔ مرغ پریده ماند .
القصه شاهزاده طے منازل و مسود و از قطع هامون و جبال نموده بر لب دریای شور رسیده
و با جمیع لشکر و خزائن بر کشتی سوار گردید نظم چو مه در برج آبے کرده منزل روان
کردند کشتی را به ساحل . ز کشتی بخت شاهی کرده اسباب . چو مستان بادشاه عالم آب .

بر افروختن فرنگیان آتش پیکار در دریا و شکستن جهاز و از هم جدا گشتن آن آشنایان بحر بلا و بر کنار رسیدن ماهرخ از آن دریای بیکران

و ملاقات کردن او با یگانهٔ جهان

شناوران بحر حکایات در دریاے اظهار این مدعا بدین روش دست و پا میزند که آشنایان
بحر طلب را پیوسته فتنه گرداب بلا مهیاست و غواصان دریای تردد را همواره زنجیر
افتاد و پا بهر آسانئے رہ عاقبت ریخته است . و هر کشایش را آخر شکنجے سر خوشان

باده سرور را مدام خمیازهٔ خمار مے در قفاست و میکشان خمخانهٔ شور را انجام شرنگ سوز
والمے دریتیاء صاف عشرت را در مجتبی‌ای نشین و صید راحت را صیاد شفقتے در کمین
سر عافیت ہیچ کسے نیست کہ عاقبت در حلقهٔ کمند حوادث بند نشود و ہیچ گام فرسای بادیے
نزده در راه نگذارد کہ بسنگ بلائے نخورد مصداق این مقال آنکہ در ان ہنگام کہ شاہزادہ
والا گہر راه دریا طے مے کرد فرنگیان بر کشتی سوار شده راه میزدند و اموال تاجران کہ از ان
طریق میگذشتند بیغاے بردند چون راه دریا فتند کہ صاحب دولتے سالک دریا شده
و با سیم و زر بسیار و لعل و گوهر بیشمار بحر بحر چشمان سیاه کرده چون یک نظر بیک
لمحة العین در رسیدند و دست و ستیز دراز ساختہ بر سر آن شدند کہ سفائن
خزائن را بغارت برند شاہزادہ ہوشیار دل ازین معنی آگاه گشته بسر دادن بندوق
و تفنگ نائرهٔ جنگ بر افروخت و زد و برد بسیار بر روی کار آورده ببرق شمشیر خرمن
زندگی بسیارے بسوخت چون فرنگیان در فنون حرب ماہر بودند یکبارہ ہنگامہ
بر پا نمودند کہ در دریا آتشے در گرفت و زمین و آسمان نمودار رستخیز شد آخر کار
بر فوج شاہزادہ غالب آمده کشتی گنجینه را بتاراج بردند. شاہزادہ ازین ماجرا تختہ
بند قعر تاسف گشته بورطهٔ حیرت فرو رفت و کشتیها را بر روی آب مانند تیر سر داده
تا زود راه دریا بسر آید و بساحل سلامتی رسیده شود. چون فلک ستمگار در پے
آنست کہ ہر دم سیل بلائے بجوش آرد و کشتی مقصود عاشقان را طوفانے نماید درین
مقام شعبدهٔ دیگر برانگیخت کہ سررشتهٔ احتیاط از دست رفت یعنے ابر ظلمانے
بر آسمان پدیدار آمد و انوار آئینهٔ آفتاب در سیه نمد سحاب پنهان شد فضائے ہوا تیره
و تار گشت و باد تند با ہتزاز در آمد کشتی نشینان را از شدت باد زہره آب شد و خاطر
غربت گزینان مستغرق گرداب اضطراب و زورق را مہار بگسست. و در تمام
تدبیر از دست ناخدایان دوربین بیرون رفت رنگ از روی کشتی سواران پرید
و زورق صبر و قرار در ورطهٔ اضطراب افتاد. در اثنائے اینحالت نهنگی قوی ہیکل از طرفے
در رسیده بکشتی صدمہ رسانید کہ چون دل عاشق بشکست. جملہ کشتی نشینان

رخت بقا بگرداب فنا کشیدند مگر آن ہر چہار آشنایان بحر محبت و آشنائی ہر یک بر تختہ
پارهٔ علیحده جان بسلامت بردند و بہ طرفے کہ ہادی تقدیر رہنما شد راه دریا طے کردند بیت
ہر یک تختہ پارهٔ نشسته + مبادا کشتی عاشق شکستہ + از جانبے شاہزادہ گریبان را چون
سینهٔ خود یک بیزد و میگفت شعر باز آمد شب ہجران منم و زاری دل خواب را روز
وداع ست ز بیداری دل و از طرفے ماہرخ لباس خود را مانند دل پاره پاره
میکرد و مے گفت فرد ای اجل روز فراق آمد و دلسوزی نیست + من اگر کشته نیم بہتر ازین
روزی نیست + از گیسو ہو شمند آب از چشم مہر بخت و مے گفت شعر کم طالعی
نگر کہ بوقت وداع دوست بگذاشت گریه ام کہ ببوینش نظر کنم + و از سمت دیگر دل آشید
آتش ناله بلند میکرد و گفت شعر ده آن چه زمان بود کہ کردیم وداعش او رفت بسوے دگر
و ما بر گر سو. تا زمانیکه آواز یکدگرے شنیدند شرار ہاے سوزناک از شعلہ زبان بر مے
آید چون از تلطم باد و تلاطم امواج تختہاے یکدگر از ہم جدا شدند از دور نظارهٔ ہم گریه
میکردند با خود میگفتند بیت وقت رفتن چشم بکشاد و مے سیرش ببین راه دوری
سیر وے اندیشهٔ زادی بکن + ہر گاه از نگاه ہم نہان شدند سیل آب از چشمهٔ
چشم روان کردند بہ طرفے کہ تلاطم باد تختهٔ ہر یک کشید رفتند رباعی یارب کہ زدوستان
جدا باد فراق + پیوسته بدشمن آشنا باد فراق + ہر لحظه اسیر صد بلا باد فراق یعنی
بفراق مبتلا باد فراق در آن ہنگامهٔ قیامت آشوب طوطے از ماہرخ آئینه عذار جدا نشد
و ہر لحظه بسخنان تسلی بخش برائے تسکین خاطرش مے گفت ماہرخ بر آن تختہ پارهٔ
بر روی آب روان میرفت و از دیدهٔ خونبار دمبدم دریاے دیگر روان میکرد. قضا
را از سبب تقدیر بادی تند وزیده آن آتشین رخسار را از تختهٔ در آب در افگند
و طوطی را کہ ہمدم و غمخوارش بود نیز ازو جدا کرد. ماہرخ چون در آن بحر بلا افتاد از موج
آب غوطهاے بسیار خورد اتفاقاً چوبے بر آب روان بود او را دست آمد سبک بالائش
بنشست و راه دریا سر کرد و ہر طرف کہ نظرے افگند غیر از آب بچشم نمی‌آمد چندانکه بغور میدید
از ساحل نشانی نمیافت ابیات آبے کہ فرود آبرویم. شد سنگ و فنا در سبویم

بادی کہ بہار داشت جانم • شد صرصر لرزۂ خزانم باغی کہ شگفت از نہارم • آتشکدۂ شد
بروزگار رم روزم ہمہ آتش و شبم دود • خود روز شب چنین کرا بود • بعد سہ روز باد مراد
وزید • و چوبے کہ آن گل شاخ خوبے بران نشستہ بود برلب دریا رسید بر کنار آن بحر
شہرے بود معمور و بہ لطافت و خوبی معروف و مشہور فرماندہ آن دیار دخترے داشت
صاحب جمال کہ آفتاب جہانتاب از رشک عذار عالم سوزش در آتش شفق نشستے •
وماہ منیر از مہر رخسار گیتی فروزش اقتباس نور کردی حوران بہشتی در دلستان زیبائی درس
کرشمہ و ناز از وے آموختندے و گلرخان ہندی در مکتب رعنائی تعلیم غنج و دلال از د
یگرفتند اگر یوسف کنعان سیب زنخدان آن عزیز دل و جان میدید مانند پرے
رخان مصر از کزلک حیرت بجای ترنج دست خودے بریدی پنجۂ مرجان بہ خون آغشتہ
رشک دست نگارینش لعل ہلال در آتش شفق افگندہ حسرت ابروے نازنینش ابیات
زرویش مہر را بر سینہ داغے • ز نور ش ماہ را روشن چراغے • ز صافی سینہ اش
آئینہ بودے • خیال دل چو عکس از وے نمودی • ز پستانش چہ گویم بخود دست
گر ساید ز حیرت دست بر دست • شکم نازک تر از برگ گلش بود • بلورین ناف چون جام
ملش بود • لطافت یک گلی از بوستانش • نزاکت بستہ موے میانش • بسکہ در حسن
جمال یکتاے روزگار بود اورا یگانۂ جہان می گفتند و خوبان زمان گوہر توصیفش
برنگوۂ نوک زبان مے سفتند نظم اے مہر طلعت تو گرفتہ جہان حسن • ماہی تمام
بر افق آسمان حسن سبز ز قد رو سے تو سرو و گل ترست • از گلشن لطافت در بوستان
حسن • قضارا یگانۂ جہان آن وقت بر کشتی سوار بود و بہ تماشاے دریا چشم آب
میداد ناگاہ نگاہش بر ماہرخ افتاد و دید کہ زنے خوبرو پریشان بر چوبے نشستہ و آب
از چشم کشادہ لب بخاموشی بستہ حکم کرد کہ این نازنین ماہرو را کہ غریق لجۂ اضطراب
است و مانند ماہی بے آب بیتاب بہ کنارہ آوردند • خدمتگذرانش ہمانرم تن
شنا آشنا کردہ آن گوہر بحر جمال را از دریا بر آوردند یگانۂ جہان چون ماہرخ را باین
خوبی و زیبائی دید پرسید کہ اے گوہر درج یکتاے چرا صدف وار دلتنگ

نشستۂ و آشنای بحر اندوہ از بہر چہ اختیار کردۂ مہ میان این یم پر درد و غم ترا کہ تختہ بند
گردانیدہ • وکشتی آرامت بگرداب الم چرا افتادہ • بارے از ماجراے خود نشان دہ کہ
شعلۂ بیکسی تو آتش در دلم مے افزودہ و سرمایۂ صبر و ہم دردم مے سوزد ماہرخ بارانِ
سرشک از دیدہ بارید و آہ شعلہ بار از دل گرم بر کشید و گفت شعر فوارۂ آتش شود دم
آہ جگر سوز • بر داری اگر مہر خموشی ز زبانم احوالم داستانیست ناگفتنی و افسانۂ ایست
ناشنیدنی بیت زہرۂ قدسیان شود آب ز آتش دلم گر بہ سپہر سر دہم نالۂ جانگداز
را • چون یگانۂ جہان استبداد تمام کرد لاچار زبان بکشاد و بر تمامے ماجرا اطلاع داد
و گفت فرد در ابتداے وصلش ہجرم گرفت دامن چون بلبلے کہ اوراکس در بہار
گیرد یگانۂ جہان چون سرگذشت آن از سرگذشتہ شنیدہ آہ سوزناک از سینہ
پر درد کشید و اشک گرم از دیدہ روان گردانید ماہی دلش بر آتش بیقرارے
وے کباب شد و مرغ خاطرش بسمل تیغ اضطراب گشت و گفت ای ماہرخ
دل خستہ مباش و سینہ را بناخن اندوہ مخراش • شعر دل اگر خار جفا دید امیدست
کہ باز گل مقصود بہ چینیدہ ز گلستان مراد • من تا مقدور بہ درمان دردت می پردازم
و بہ جراحت تو مرہم کارے بکار مے برم • یوسف گم گشتۂ ات بتو برسانم • و چشم
منتظرت بنور جمالش منور بگردانم و مے فارغ نہ نشینم و لحظۂ نیاسایم • القصہ یگانۂ
جہان تسلی و غمخواری و طمانیت و دلداری نمودہ ماہرخ را بکاشانۂ خود آورد و مادر
خویش را از کیفیت او مطلع گردانیدہ براے قیامش مقامے دلکشا معین کرد • و خود
پیوستہ بہ خدمتگذاریش سرگرم مے بود و با نچہ دلش استدعاے کرد مہیاے نمود
اگر شب بود رضا جوئی و غمخواری اوے کردے و اگر روز دلداری و خدمتگذارے مینمود
ماہرخ بہ نشان فرحت آگین یگانۂ جہان دل خود خوش نمودی و شب و روز منتظر لمحۂ
بار قدرحمت بودی کہ شب یلداے غم کے بسر آید و آفتاب مراد از افق مشرق سحر
بر زند چون برین آئین ایام دراز بگذشت و تصویر آرزو در مرقع انتظار جلوہ گر
نگشت آلات مصورے درست گردانیدہ و حالات کشتی شکستن در دریا

ومتفرق شدن هرآشنا بر صفحهٔ کشید و گفت ای یگانهٔ جهان مرا از دوری
این یکرنگان رنگ آرزو پریده و دلم برنگ تصویر بر جا خشک مانده چشم از تو آن
دارم که این تصویر بکسی بسپاری و برای تفحص گم گشتگان آواره گماری تا هر
را که مشابه این صورت دریابد و از احوال این نقش صفحهٔ حیرت مطلع ساخته بدین سو شتابد
شاید که حسن صورت مدعا رو نماید و شاهد آرزو از طیلسان خفا چهره برکشاید یگانهٔ جهان
این سخن را پسندیده جمعی را برای تلاش آن پریشان خاطران مامور گردانید

جستجو نمودن مردم یگانهٔ جهان بهر دیار و بشهر اوجین ملاقات کردن با دل پسند و نزد ماهرخ آوردن دل پسند و شرح احوال آن دردمند

گوهر شناس این حکایت در این مرحله چنان بر رشتهٔ بیان میکشد که چون مردم یگانهٔ جهان برای
تلاش آن آوارگان دشت بلا راهی شدند بهر طرف گرم تفحص گشتند و جهت حصول امید
بهر جهت شتافتند. اما آتش اثری از کاروان مطلوب شعله ور نگردید و باد خبری
از گلستان مقصود نوزید از این هم مغموم و ملول گشتند. و بی نیل تمنا سرگشته و پریشان
برگشتند قضا را هنگام معاودت در شهر اوجین گذار افگندند و بمهمانخانهٔ دل پسند
دختر وزیر که بعد محن و آلام بسیار در آنجا رسیده بود وارد شدند متصدیان مهم
مهمانداری چون دیدند که سیاحان از راه دور رسیدند مراسم ضیافت و مهمانداری
به تقدیم رسانیدند و موافق معمول آن سرگشتگان وادی غربت را روبروی دل پسند
بردند آن منتظر چشم در راه که در دریچهٔ سر راه نشسته بود و دریچهٔ چشم براه انتظار شاهد مقصود
باز داشته از آن بادیه گرد آشتگان تیه سرگردانی پرسید که ای مسافران از کدام
مرز و بوم میرسید و عزم کدام دیار دارید آن رهنوردان بادیهٔ غربت احوال خود
به عرض رسانیدند و تصویری که ماهرخ داده بود به نظرش در آوردند و گفتند که ما را برای
آن فرستاده که از خبر گم گشتگان دلش مسرور سازیم و آبی بر آتش اضطرابش
زنیم دل پسند احوال گوش کرده بیتاب گردید و بماجرای خود اطلاع بخشید و گفت مرا هم

نزدیک آن دور از خود برسانید و خاطر حزینم به مژدهٔ فرحت انگیزش شادمان گردانید مردمان
یگانهٔ جهان چون بر احوال دل پسند آگاه شدند همراهش گرفته سوی ماهرخ شتافتند بعد روزی
بسیار در شهر یگانهٔ جهان رسیدند و دل پسند را با ماهرخ و یگانهٔ جهان ملاقات دادند. ماهرخ
چون دل پسند را دید در آغوش کشید. و از حال دل زارش پرسیده بعد گفت **بیت**
دل که از عشق تو آتش خزانه و زاری بود آن چنان رفت از من مسکین که پنداری
نبود. ای تسکین بخش جان بی قرار ماجرای خود بگو گفتم چون در آن دریا بر تختهٔ پاره تنها
ماندم از غم و اندوه نالیدن گرفتم و دود آه از آتش دل بر آوردم گاهی از بوالعجبیهای
زمانه خندیدم و دمی بر درد هجران می نالیدم تا آنکه سه روز بی آب و خور گذشت و عالم
در چشم تاریک گشت بعد سه روز بر کنارهٔ دریا رسیدم و بصد غمناکی و ناکامی گام در راه
زدم چون مسافت بسیار طی کردم بر کنار چشمه وارد گشتم که آبش در کمال لطافت و صفا
بود مانند شیر و قند حلاوت افزا از آب شیرینش کام جان در شکر انداختم و بپای درختی
سر بخواب کشیدم هنوز مست بادهٔ نوم گشته بودم که سواری لشکری در آنجا رسید و من
واژگون بخت را بزیر درخت دیده بمجرد دیدن آشفته بهارم گشت و اسیر کند تا برادرم عیش
هرچه تمامتر از اسپ فرود آمد. و من ناکام را ردیف خود ساخته سوی بیت خود گام
زد هرچند گلگون ناله را در میدان اضطراب بجولان آوردم و از تیر جگر دوز آه سینهٔ آسمان
شگافتم افغانم نشنید و مرا بخانهٔ خود برد چون بجز صبر چاره ندیدم مانند شمع با آتش دل و سوختگی
جگر در ساختم و با خود اندیشه نمودم الحال چه تدبیر نمایم و در کدام حیله بر کشایم که از دست
این ستمگر خلاصی دست دهد و پا بسر راه مقصود گذاشته آید. بالجمله به دریای تحمل
غوطه خورده گوهر حیله بکف آوردم که ای جوان زیبا منظر از مدتی تمنای شراب صاف
دلست اگر امشب که ماه نورافشانی نقاب برسو بساط نور گسترده و سطح خاک را به فرش
مهتاب مزین کرده بادهٔ خالص بهم ساقی در بزم معاشرت منعقد گردانی شغلی بکام دل برآریم
لذت از حیات بر داریم. جوان لشکری که آرزومند وصالم بود این سخن بر خویشتن بالید
که ای سرمایهٔ ابتهاج و مسرت و ای موجب انبساط و عشرت مینایم لبریز صهباست

وسامان طرب جام میا برخیز تا بجام دل بنوشیم و بعیش کامرانی ساغر تبسم من و آب خوان ازانجا
برخاستیم و بمکانی لطیف بزم طرب برآراستیم چون خود ساقی بودم جوان لشکری را
جام لبالب میدادم و شراب ساغر خود در گریبان می انداختم آن مست باده نادانی که بی خوش
کیفیت چشم بود هیچ نگاه نمیکرد و از بس نشاط بیخود شده مستانه حرف میزد هرگاه هوش طاقت
نماند بازوی بیت برگشادم + و دست و پایش چست بسته راه خود سر کردم روزم
بتنگ و دو می گذشت و شبم بدرد و غم بسر می شد همین روش مسافت دراز
طی کردم و به بیابانی گذر افگندم که پیک اندیشه در آنجا راه گم نماید + و اشهب خیال از
فرط هولناکی در اول قدم بسر در آید چون خورشید بمرکز نصف النهار رسید هوا بمرتبه گرم
شد که مرغ وهم اگر دران هنگام پرواز میکرد از خاصیت حرارت سراپایش میسوخت و تا نگاه
تیز نظران چون رشته بر شمع از شعله شعشعه بر می افروخت از تاب انعکاس آفتاب
مردم آبی در آتش اضطراب و از احتراق شعاع جگرتاب نسر طائر به سیخ کهکشان کباب زمین
و آسمان بسان کوره آهنگران آتش خیز و تپش حبت جان برنگ آذر کده جهنم شعله انگیز
هر ذره ریگستان در تابش همرنگ شرر + و هر خزف ریزه بیابان در شورش هم چشم اخگر
سرد خانها چون حمام گرم و سنگ خارها مانند موم نرم ابیات اگر ابر ناگه شدی قطره
بار - ز تاب هوا قطره گشتی شرار + دگر در هوا برق کردی گذر + چو پروانه اش سوختی
بال و پر از گرمی هوا سخت بیتاب شده دران دشت سایه درختی که دمی قرار گیرم
و نه کنج غاری که لحظه نفس کشم ناچار میگریستم و میگفتم بیت بدرد دل گرفتارم دوائی
دل نمیدانم هوائی در دل کاریست لیس شکل نمیدانم - درین اثنا که از پیچ و تاب
جانم بلب رسیده بود سواری از دور پیدا شد قضارا آن سوار پادشاه او چین بود که
هنگام صید افگنی از همراهیان جدا گشته بدین سمت گذارش افتاد و مرا بآن تب و تاب
بیقرار دیده دلش بر حال من بسوخت و عرق رحمتش بحرکت آمده از خاکم برداشت و بر
اسپ نشانیده جلوه انعطاف داد و چون بخانه اش رسیدیم در آن بار کردم و فریاد زدن
آغاز که ای ظالم چرا بحال خودم نگذاشتی تا در سایه چند بسوی عدم شتافتمی و از افزوده و

مفارقت مهمان ما گشتی - شهریار معدلت پژوه از ترحم جگر لیست و تسلی و غمخواری نموده
تفتیش ماجرا کرد من مستمندان شاه کشور مروت را بر حال خود مهربان یافته بر همه سرگذشت
خودش آگاه کردم و گفتم که از عاطفت خسروانه آرزو آن دارم که برای سکونت من مقامی
علیحده مقرر نمائی و هرگاه از رفیقانم کسی برسد رخصتم فرمائی شهریار انصاف کیش که به صفت
نصفت و عدل عدیل و نظیر خود نداشت باحوال این شکسته فرسوده اندوه و پامال غم
مطلع گردیده مکانی سر راه معین نمود + و چندی پرستاران و ملازمان خود را تعیین فرمود
که روز و شب پیش من باشند و از وارد و صادر هر دیار مرا اطلاع دهند من تا عقیب
دران مقام سراپا آسیب بسر میبردم و در انتظار روز بشب می آوردم تا آنکه مردم یگانه جهان
در رسیدند و از ماجرای تو آگهی بخشیدند به مجرد استماع احوال پر نیرنگ و نظاره تصویر یاران
یکرنگ شادان و فرحان گشتم و بهمراهم از شاه کشور معدلت اجازت رفتن وطن ساختم شهریار مسکین
نواز عدل پرور از همی سر در گذشت و مرا باحترام تمام رخصت کرد بعد طی مسافت در اینجا رسیدم
و بزلال دیدارت دیده را آب دادم ماهرخ احوال دلپسند گوش کرده بایگانه جهان گفت
که ای مرهم دلخستگان اکنون تلاش آن سینه ریشان دل افگار باید کرد که بی وصال شان زندگی
هیچ لذتی ندارد + و جام می گلگون کاسه خون بنظر می آید یگانه جهان مرغ دل بر آتش افزوده آن دل
سوختگان کباب شد و باز آن زمان را برای جستجوی گم شدگان رخصت کرد و خود همیشه بدلجوئی آن بیدلان
محزون پرداختی و هر روز بزم نشاط مرتب ساختی ماهرخ دلپسند هم به صحبت سراسر بهجت آن نازنینه
سرور سرور بود و در انتظار آن مفروران شب و روز چشم براه داشتند

خریدن یگانه جهان طوطی را از صیاد و بردن وی نزد ماهرخ پری نژاد و شناختن
آن آئینه رخسار طوطی شیرین گفتار را و شرح دادن وی ماجرای
دل بیقرار را

صیاد مرغزار افسانه طرازی مرغ این معما را بدین طرز از الفاظ مسلسل به قید بیان می آرد که

روزی ماهرخ با دل پسند دریا وجود این سخن میکرد که ناگاه یگانهٔ جهان از در درآمد و قفس طوطی
زمردبال همراه آورد که امروز بخت همایون یاوری کرده و همای دولت بدام افتاده یعنی این
طوطی شیرین که به سخنان دلفریب سرمایهٔ صبر و شکیب بتاراج می برد و به نکته های روح افزا
جان در قالب افسرده میدمد از صیادی بدست آمده اکنون پیش تو آورده ام تا انصاف
دهی که طوطی تو در زیبا گفتاری دلرباتر است یا طوطی من هنوز ماهرخ لب به پاسخ نه کشاده
بود که طوطی آن آئینه رو را شناخته به سخن درآمد که ای یگانهٔ جهان من همان طوطیم که قمری
آسا طوق بندگی ماهرخ در گردن دارم و مرغ جانرا اسیر قفس محنتش ساخته یگانهٔ جهان بدریافت
این ماجرا از شادی در پوست نه گنجیده و به سپاس خداوند کارساز رطب اللسان گردید
ماهرخ بدیدار آن طائر اوج اقبال بسیار بسیار شادمان گشت و طوطی زبان را شکر ریز
شکر احسان یگانهٔ جهان کرد که ای زنگ زدای آئینهٔ دل غمناکان وای بخیه فرمای زخم سینه چاکان
ابیات اگر هر موی من گردد زبانی ۔ ز تو رانم بهر یک داستانی ۔ بیارم گوهر شکر تو گفتن
سر موئی ز احسان تو گفتن ۔ بعد از ان روی توجه بسوی آن طائر همایون فال آورده و بر سر و
چشمش بوسه زده تفتیش احوال کرد طوطی شیرین سخن شکرخا دهان برکشاد و بآن تنگ دهان
شکرشکن سخن پرداز شد که چون در ان هنگام بلاخیز از تو جدا گردیدم و ترا غریق آن بحر بی کنار دیدم
شربت زندگی بکام جان تلخ شد و بال و پر و بال هم گشت بر سر آن شدم که خود را آب
دریا زنم و رخت هستی بگرداب فنا کشم درین اثنا طائری قوی بازو از اوج هوا در رسید
و من خرد ضعیف را در پنجه گرفته جانب صحرا گرائید بعد لحظه جانوری دیگر آمد و بآن مرغ اولین
مستعد پیکار شد آن جانور که من شکسته بال را در چنگال گرفته بود حریف را مقابل دیده
مرا از چنگ رها کرد و بادی بجنگ مستعد شد من بال و پر شکسته از چنگالش جدا گشته تا تهٔ
کوخی بالای کوهی افتادم و از سستی بخت آسیبی سخت باعضایم رسید لاچار
بیابان مرغ بسمل در آنجا می طپیدم و شب و روز بدرد و الم و اندوه و غم بسر می بردم بعد چندی
که جراحت بالم روبه بی آورد و سرگرم پرواز گشتم بگلستان که میرسیدم نشانی
از تازک نهالان نسرین بدن خود می جستم و بهر شکرستان که سری کشیدم برابر

طوطیان شکرشکن خویش نالی می سنجیدم روزی در فضای هوا اوج گرا بودم ناگاه نگاهم بر درختی افتاد
که سراپایش برنگ حله پوشان جنت سبز گشته بود و بر شاخهایش طوطیان چند نشسته از فراز هوا
مائل نشیب گشتم و بر شاخ آن نهال طوبی مثال نشستم از ان جانوران پرسیدم که شما
هر یکی احوال خود ظاهر نمائید که از بوالعجبیهای روزگار چه دیده اید و از حدیقهٔ زبان چه میوه
تلخ و شیرین چشیده طوطیان مرا باین طلاقت کلام و فطانت تمام دیده از شادی بر خویشتن
بالیدند و گفتند مصرع شد بحمدالله میسر آنچه می جستیم ما ۔ بادشاه ما طوطیی بود در شیرین گفتاری
و سخن سنجی معروف و به صفت خردمندی و معدلت پروری موصوف قضا را از کینگاه
گربه در رسید و بپنجهٔ بخونش آغشته ما را بدین روز سیاه نشانید از ان روز مجموعهٔ ما پریشان
است و هر یکی از ما سرگردان امروز درین مکان بعزم آن نشسته بودیم که هر همایون بالی
که اول درینجا برسد او را بادشاه خود گردانیم و سر از خط فرمانش نه پیچیم اکنون که هم چو تو والا
فطرتی سایهٔ مهربانی برفرق ما افگند سپاس الهی بجا آورده ایم فرد بارے که خاطر ما خسته گره
بود مسیحے دمے خدا بفرستاد و برگرفت پس بفرمان روائی خود ممنون ساز و باستقبال
احکام خلافت پرداز که ما همه حلقهٔ بندگیت بگوش جان انداخته ایم و طوق غلامیت
بگردن دل افگنده مصرع هر چه فرمان تو باشد آن کنیم ۔ من کلمات دلفریب ایشان
گوش کرده لب بپاسخ برکشادم که ای طوطیان ریاست نه امریست که هر کسی را
راست و تفویض باید ساخت و خلافت نه کاریست که هر کسی به تقدیم آن تواند پرداخت
من شکسته رای را چه یارا که بسرانجام این امر سترگ آماده شوم و کدام خرد که دوش
خود را از ته این بار گران بردم قطع نظر ازین کارهای عظیم خیر بنیاد خاطر دارم که بی حصول
آن هیچ امری سر فرو نیارم طوطیان باز متفق الکلمه گفتند که تو به پیرایهٔ دانش آراسته و به حلیه
خرد پیراسته بهتر از تو کیست که بانجاح مهم ما بپردازد و آئینهٔ سلطنت را بصیقل رای جهان آرا
روشن سازد و آنچه امری بزرگ منظور خاطر خود داری آن قسمت چرا ان که هیچ کاری بالاتر
ازین نیست که دلی بدست آرند و ناکامان را به مراد کامیاب نمایند اگر تو اقبال این معنی
نمی کنی ما دنبال تو نیفگنده ایم بهرجا که پا نهاده گذاشت بر خواهیم نهاد و بهرجانب که

بال همت خواهے کشاد ما نیز بر خواهیم زد ناچار طوطیان را معروف اینکار دیده سر اقبال از
سعی فرود آوردم و سررشتهٔ انتظام و انتساق ایشان منتظم ساختم. هر سو که پرواز کردمی خیل
طائران همراهم بودندی و هر مکان که نشستمی فوج فوج جانوران پیش من صف آراستندے
فرمان تا قدم بران طوطیان جاری و دائر بود و حکم ناطقم بر آن طائران ساری و ساتر بان
حشمت و جاه و دست از دامن تلاش مطلوبان باز نمیداشتم و هر روز باطراف امصار بجستجوی
مقصود همت می گماشتم روزی بر شاخ درختی نشسته بودم و سپاه طوطیان کمر به خدمتم
بسته قضارا صیادی در زیر آن درخت مانند زلف خوبان دامے چیده بود و چون خال
محبوبان در ته آن دانه پاشیده طوطیان دانه را دیده دهان حرص باز کردند و خواستند که از درخت
فرود آمده بطمع دانه بدام بلا افتند من که از هوشیارے پے بمعنی برده بودم از حرکت مانع
آمدم که گفته اند بیت ز راه حرص تعجیل سوے دانه مده ۔ بهوش باش که دامے ست زیر هر دانه
آن ناقص فطرتان سخن مرا بگوش هوش نه شنیدند و کار بدانائی نه فرموده براے دانه از
درخت فرود آمدند. صیاد طوطیان را غافل از کار دانسته رشتهٔ دام در کشید و همه را
اسیر خود گردانید. طوطیان چون به صید صیاد در آمدند فریاد بر زدند و مانند مرغ بسمل طپیدن
آغاز نهادند و گفتند که سزاے ما نا سزایان همین بود که در پیش آمد اکنون اگر شهباز بلند پرواز همت
در هواے خیال اوج گیرا شود و صید تدبیرے بچنگ آرد رهائی ما گرفتاران مے تواند شد
من سخن طوطیان را گوش کرده جواب دادم مصرع تقدیر چو سابق ست
تدبیر چه سود. اکنون بجز آنکه اسیر زنجیر الم باشند هیچ تدبیر نیست و غیر ازین که طائر
جان از قفس تن پرواز گیرد گزیرے نه مگر براے راحت شما رنج و محنت بر خود بر دارم
و خود را درین دام افگنده شما را خلاص دهم. صیاد که دور تر نشسته بود باستماع
این سخنان لطیف نزدیک آمد و مشتاق نغمه سنجی طوطیان شد من صیاد را دیده نکته هاے
خوش بمیزان بیان سنجیدن گرفتم و سخنان دلاویز بزبان راندم چون دیدم که مرغ
دلش اسیر سخنان دل فریبم گشته گفتم که مراد تو از قید طیور غیر ازان نیست که خود را از
فکر قوت وارهانے. و طوطے چار از در قفس عنصرے دانه رسانے. پس

مرا اسیر خود ساخته جمله طائران را آزاد کن و دل خود را خرسند و شاد دار که من تنها به رعایت کار اسباب
کردانم و خاطرت از اندیشهٔ معاش وارهانم صیاد سبز بخت از سخن سراے من خرم گشته
چند از بال و پر طوطیان بر داشت و من گرفتار دام بلا را در قفس گرفت قدم براه گذاشت
در میان راه نکته هاے غریب میگفتم و غبار فکر از آئینهٔ دلش مے رفتم و لواز سخنان
بهجت انگیز و کلمات مسرت آمیزم در پیراهن نمیگنجید و بکمال شادکامی گام در راه مینهاد
تا آنکه درین امصار رسید و وارد این شهر لطافت بهر گردید مردمان از استماع سخنان
شیرینم مگس وار بر شکر گرد آمدند. و مشتریان از هر جانب مانند نجوم گرد ماه هجوم
آوردند صیاد از بس استغنا سر به قیمت کسی فرو نمی آورد و بجای نشاط قطع راه میکرد
چون در زیر محل وزیر رسید دیدم که شخصے را بتهمتے گرفته اند و مے خواهند که سزاے
جرمے سیاست نمایند. پرسیدم که این انبوه از بهر چیست. و سرگرم عقوبت این دلسوخته
کیست حاضران مرا باین شیرین زبانی دیده بشور آمدند که امروز دختر وزیر از دریچه
می نگریست این جوان آئینه مقابل کرده بر عکس رویش بوسه داده اکنون عوض آن
اسیرش کرده اند و انواع اذیتش میرسانند. بشنیدن این سخن بے اختیار بخندیدم و گفتم که
حاکم انصاف کیش این دیارم که بے جرم این جوان را هدف تیر عقوبت کرده بایستی که آئینه محاذی
رویش گذاشته عکس او را نیز اسیر سازند نه بر عکس آن عمل می آرند حضار از اصغای این گفتار
آئینه وار حیران شدند. و مانند طوطی تصویر هیچ دم نزدند. شهرهٔ نکته پروری و دانش گستری
من تمام شهر را در گرفت و آوازهٔ سخن سنجی من آویزهٔ گوش هر نزدیک و دور گشت تا آنکه این خبر
بگوش یگانهٔ جهان رسید و به صد دینار زرم از صیاد خرید اکنون پیش تو رسیدم شکر
الهی بجا آوردم که دیدهٔ من باز بدیدارت روشن شد. و خاطر پژمرده ام به فیض بهار عارضت
رشک گلشن گشت القصه طوطی شب و روز به سخنان شیرین تسلی آن گلکامان غمگین مے نمود و به
حکایات غریب و دولیات عجیب سرور خاطرشان مے افزود. و آن دل خستگان بے قرار
نیز بشکیبائی کار فرموده شب بروز مے آوردند و در انتظار آن ماه طلعتان چون اختر چشم
سفید کرده میگفتند نظم نامردی و سیاهی زد اعدا افتاد. سفید شد بر هست چشم انتظار افسوس

باین دو دیده زحسنت چه میتوان دیدن * هزار چشم زدارم صد هزار افسوس ۲؎

برکنار رسیدن تختهٔ شاهزاده ازان دریا و طے کردن وی راه های کوه و صحرا و به ملک ترباراج رسیدن و در قید شاه خوبان اسیر گردیدن و به وقت فرصت گریختن ازان دیار و پیوستن او با وزیرزادهٔ غمگسار

غواص دریای اخبار گوهر این مدعا را بدین آئین بر کنار بیابان سگذارد که چون شاهزادهٔ والا گهر دران بحر پرشور و شر بر تختهٔ پارهٔ تنها ماند گوهر اشک از صدف چشم بیفشاند گاہے از بیصبرے مانند گرداب گریبان چاک میزد و دمی از بیم جان حباب وار قالب تہی مینمود ساعتے از فرط جنون زنجیر موج بپا میکرد و لحظه از بیقراری دیده را به سیل اشک آشنا و میگفت بیت از زلال وصل او کام تمنا پرنشد - العطش گویان زمیش آب حیوان میرویم - گاہے بیاد آن صدف لبان این لولو از درج لب میریخت شعر بے تو از بسکه ستم بر من غمناک رود * هر دم برهم چو زدم موج بر افلاک رود - بهمین روش تا سه شبانروز سرگرم ناله و زاری بود و چشمش از اشک خونین آئینه دار شفق گلناری روز چارم که کارش بجان رسیده بود بر لب دریا رسید و از استیلای جوع و عطش آتشے در سینه اش برافروخت ناگاه در صحرا کلبه بنظرش در آمد چون نزدیک رفت درویشے دید روشندل خاکستر بر آئینه جبین مالیده و دلقی بسان دل عشاق چاک چاک در بر کرده ابیات بآب دیده دست از کون شسته - زگنج فقر گنج فیض جسته زده بر هر دو عالم پشت پائے - ز خود بیگانه با حق آشنائی - هنوز با اظهار احوال زبان نه کشاده بود که درویش حقائق آگاه بر اسرار درونش مطلع شده آب دنان برائے وے مهیا کرد و از غایت شفقت از حالش نشان جست شاهزاده ازان مرد کامل مهانی بحال خویش دیده ماجرای پرسوز و گداز پیش آن پاک باطن ظاهر ساخت و برای حصول مدعا از وی دعا درخواست - فقیر صاحبدل بکامیابی آن ناکام دست دعا برافراخت و تسلی و غمخواری بیکران نموده لب بسخن کشاد که ای محنت زده این بحر محبت و آشنائی که تو با شنائی دست و پا زده بیکرانست - وادی سرگشته این وادی عشق که تو کام عزم دران فرسوده بیابان لب تفسیدگان

این دشت پرسوز و گداز را آبی بجز اشک دیده ترمیست و رہ نوردان این بادیه پر درد و غم را زاد راہے غیر از پرکالهای جگر نے نظم در عشق بجز گداختن نیست - این سوختن ست ساختن نیست کے اینجا همه آبروی محفل * آب جگرست و آتش دل - فاما ای تختهٔ بند قعر بیقراری اگر طغیان سیلاب حوادث بر طویل شکسته و کشتی چو است بلجهٔ اضطراب طوفانی گشته به عقل و دین اندیشه کن و لنگر صبر و قرار از کف مگذار که آخر زورق تمنایت ازین ورطه بکنار خواهد رسید و گوهر مراد از دریا بکف خواهد آمد شاهزاده را از سخنان تسلی افزای آن عارف کامل اندکی تسکین دل حاصل شد و بتلاش همراه بیشتر روان شد تمام روز چون برید صبا ره بریده شب بمکانی بار اقامت کشادی و آنچه از برگ سبز میسر شدی تناول کردی گاهی از درد تنهائی نالیدی و گفتی رباعی بخت کار خویش سودا من و دل شرمنده شدیم از تمناے دل - در عشق تو مانده ایم بی یار و دیار * تنها من و دل خراب رسوا من و دل و دے دست شوق بدامن باد صبحدم آویختی و گفتی نظم ای باد صبح منزل جانان من کجاست من مردم از برای خدا جان من کجاست * شبهای هجر بیکسی من غریب نیست * کس را تحمل شب هجران من کجاست - چون منازل بسیار طی کرده به شهر ترباراج گذر افگند و الی آنجا یار زنی بود ماه رخسار مشتری دیدار خوبروے نیکو خوے بدر چهره هلال ابرو بسکه در خوبی و زیبائی بادشاه محبوبان بود و او را شاه خوبان گفتندی پریرویان در گار دیوانهٔ بهار حسنش بودندی - مصور قدرت شکلش تصویر بر صفحهٔ موجودات نکشیده بود - و باغبان فلک با هزاران دیدهٔ انجم برنگ او گلے بوستان جهان ندیده گل بهار عجب عارضش برنگ گل آفتاب شگفته جبین و از حلوائے بید و قند مکررش تلخے عیش تلخکامان شیرین - دل ناهید اسیر حلقهٔ زلف مشکین او و گوے خورشید آویختهٔ چوگان کمند عنبرین او ابیات به معشوقے تذرو کوهسارے * نگهبان تراز باز شکارے - ز زلفش سنبل اندر تاب میشد * ز رشک عارضش گل آب میشد * جگر از هر دو چشمش تیر خورده * شکر از هر دو لعلش شیر خورده - لبش گوئی ز حلوای نبات است * چه حلوای نبات آبحیات است ز عکس عارضش روی هوا لعل * خم زلفش در آتش برده صد نعل و آن شاه خوبان وزیرے داشت روشنضمیر و در خردمندی و دانشوری بے نظیر از انجا که مقبول خاطر همگنان بود دلپذیر تر میگفتند - دلربایان روزگار به نظارهٔ بهار جمالش دل از دست میدادند اتفاقاً شاه خوبان

با خوج نازنینان گلرو و سیاه ناز گ بزبان سنبلین مو که به تیغ غمزه صید افگن صید آهوی دل بهنیم لحظه
شکار میکردند بناوک جادو نگاه هزاران مرغ جان بیکدم بسمل مینمودند در آن هنگام بهر شکار برآمده
بود گذارش بر سر وقت آن آوارهٔ دشت ادبار افتاده به مجرد دیدارش با آنکه عزم نخجیر افگنی
داشت خود اسیر دام مسکنتش گشت. و نیز نگاهش بر حرف جان کارگر آمد با دلپذیر گفت که
این جوان ناآشنا را که در ملک بیگانه سیر نماید اسیر گردانند. و شب در بارگاه والا حاضر سازند
تا فراخور جرم او سیاست نموده آید. دلپذیر بموجب حکم شاه خوبان فرمود تا آن سرگشتهٔ صحرای
آوارگی را دست و پا بر کتف بسته همراه گرفتند هر چند آن بیگناه لب با فغان وا بر گشاد بجائی
نرسید و فائده مترتب نشد. چون شاه خوبان از شکارگاه مراجعت نمود و بدولتخانه آمد دلپذیر
آن خانمان برباد داده را بخانهٔ خود آورد و گفت ای اجل گرفته شاه خوبان بادشاهیست خونریز
که هر جا صورت مردی میبیند بجلادم بشمشیر زن حکم قتل میکند تو از احوال خود نشان ده که بچه طریق راه
بدین سو افتاده و باین کشور تراکه رهبری کرده. شاهزاده از درد و غم بنالید و گفت شعر
ای بی سر و سامان من عمریست چون کاکل. سیه بختم پریشان روزگارم خانه بر دوشم.
در بست که درین دار ناپایدار بدوری یاران بسر میبرم. و از گردش چرخ دوار چه جور و جفا میکشم.
ابیات از جامی دور گردون بر لب آمد جان مرا و آرد این چرخ فلک سرگشته و حیران مرا. ابلکه
خون دل مژگان بر چشم دور از گلی شد جهان لاله زار چشم خوبان افشان مرا. داستانم حیرت
افزاست و حدیثم بی سر و پا نه به گفتن راست آید و نه نوشتن را شاید. بهان بهتر که چون شمع درسازم
زبان را از ناله و تقریر بسوزم دلپذیر سخن درد آلودش شنیده اصرار از حد گذرانید شاهزاده ناچار
قصهٔ پر سوز و گداز خود بیان کرد و بهر رهائی از دام بر اختش دست زده دلپذیر ماجرای
آن غریق گرداب اضطراب دریافته گفت غمگین مشو که من به شاه خوبان احوال تو ظاهر نمایم و مژده
آزادیت خواهد رسید چون شاه ماه بر اورنگ اخضر آسمان جلوس نمود ندیمان انجم گرد گردش
کمر خدمت چست بستند شاهزاده را همراه گرفته بارگاه شاه خوبان حاضر شد و زمین خدمت
بوسیده عرض کرد بیت خسروا ملک بر تو میمون باد. اختر فرخ و همایون باد. این سوختهٔ آتش
غم گرد. جای بیگانه گرم نشانده اگر شمع دار کشتنی و گردن زدنیست اما چون نادانسته مصدر این کار

شده امیدوار است که ظلمت گناهش بذیل عفو زایل گردد. شاه خوبان از انجا که بندهٔ چشم هر فن ادیم
زلف پر شکنش گشته بود فرمود که خون این خونین جگر بخاطر دلپذیر بخشیدم و از سر جرم در گذشتم دلپذیر
آداب تسلیمات بجا آورده بخانهٔ خود برد و به مهمانداریش خوان اطعمه گوناگون بگسترد. روز دیگر
چون کلاه زرین آفتاب تخت نیلوفری فلک بجلوس خود بر آراست دلپذیر ببارگاه ملک
مستفید شد و در خلوت احوال آن شوریده باطن ظاهر کرد این سیلی خور جور روزگار شاهزادهٔ فلان دیار
بوده و ملتفت آفات بدین کشور وارد شده شاه خوبان گفت ایمنی بهانه ورزد و جاهت خونیش دریافته بودم
اما مصلحة حکم فرمودم که او را سیاست نمایند فردا بحضرت عرش منزلت حاضر گردانی دلپذیر استمزاج بادشاه
کرده نزد شاهزاده آمد و روز دوم آن تیره روز را با خود گرفته بدرگاه خورشید اشتباه شرف اندوز شد
شاه خوبان چون شاهزاده را دید با دلپذیر گفت که حالا این عزیز مهمان عزیز ماست بانواع مراحم خسروانه
و الطاف بادشاهانه باید نواخت شاهزاده ملک را بر حال خود مهربان یافته آداب محبوبیت بجا آورد
و هر روز بملازمت سلطان سعادت اندوز میشد. روزی شاه خوبان آن شاه عاشقان گفت که ای
یکتاز عرصه نیکوئی گوی دلم در چوگان زلف آویخته و تیغ جان شکاف عشقت مرا افگار ساخته
چندی در بیمارخانت اقامت افگنده بمرهم دیدار دل مجروحم ساز و سینه‌ام را که از سوزن مژگانت
سوراخ سوراخ شده رفو کن شاهزاده گفت اکنون که پای عزیمت بسته زنجیر اجازت گردن از
حکم اقدس چسان میتوانم پیچید. و بدون امر عالی بچه طریق پا در راه توانم گذاشت چون شاه خوبان متوجه
شبستان دولت شد مرخص شده بخانه آمد و از کمال اندوه و غم فریاد میکرد که زهی بخت ناسازگار
که از یارم جدا ساخته و با اغیارم سروکار انداخته و حی ستمگاری چرخ جفاکار که در تمنایم گل ناکامی
بر آورده و ابواب رنج و الم بر رویم باز کرده چاره این درد از که جویم و داستان درد و غم از که گویم
دمی یاسمن اشک از نرگس چشم ریختی و باد آن سیمین اندام گل سیما بر خیره گفتی رباعی دردا
که اسیر فرقت یار شدیم. افسوس که محروم ز دیدار شدیم. دایم زبلای هجر می ترسیدم. آخر
بجان بلا گرفتار شدیم. چون مهر بر آیین روزی چند بگذشت سرو دلجوی قامتش مانند شاخ خزان
رسیده زار و نزار گشت و گل شگفته رخسارش از مهرگان اندوه پژمان شد دلپذیر شاهزاده را بدان حال مغموم
یافته پرسید که ای نوبادهٔ گلستان جوانی رنگ برویت چرا شکسته و خار کدام اندوه بدامنت آویخته شاهزاده گفت

سفارقت همرهان هردم نشتر در دو در جگرم میشکند و مهاجرت یاران هر لحظه نقب بر گنجینهٔ عیشم میزند هر چند
بچار و کاوکاو اندیشه ناخن فکر میزنم بیکم گوهر تدبیرے بکف نمی افتد که ازین گرداب غم بر آمده در بحر تلاش
آشنایان دست و پا زنم دلپذیر گفت شاه خوبان مفتون جمال تست رهائی از دریافتن مقصود نیست
شاهزاده از شنیدن این رخ زرد را بسرشک گلگون پیراسته سر نیاز بپایش نهاد که اے دستگیر
از دست رفتگان اکنون که پای اندیشه بگل فرو رفته اگر تو امداد نکنی ازین ورطهٔ بلا چگونه
برآیم وای گره کشاے کار فرو بستگان این عقدهٔ مشکل که در کارم افتاد اگر تو ناخن تدبیر بنمائی
گشایش آن چسان صورت بندد دلپذیر از استماع سخنان پرسوز و گدازش آتشی بجانش افتاد
و حالتی دست داد که بیاوری شان خامه بیان نشود و بامداد صورت رقم نپذیرد چون به خود آمد
شاهزاده را گفت تدبیرے بخود رسیده که بهنگام شب هر گاه از شاه خوبان رخصت شده در خانه
رسی لباس زنان بر خود راست نموده بخانهٔ زین در آئی و خود را از لشکریان گلگون قباے
سیم اندام قرار داده راه خود سر نمائی این بگفت و لباس زنان بشاهزاده عطا کرد و شبے بادپیما که مانند
شبدیز تیز رو و نظر بکیم مسافت بعید پیمودی چون اشهب سکر و هم بیک لحظه ساخت جهان طی ساختی
ابیات چو اشک عاشقان گلگون خوش رو ۞ جهان پیما تر از شبدیز خسرو ۞ بیک جستن توانستی که
چون برق بجستی از حدود غرب تا شرق برای وی مقرر نمود شاهزاده چون لباس را دید برآمد کار در
لباس یافته از شادی در لباس نگنجید و آن اسپ تند خرام را پسندیده گلگون زبان را در میدان توصیف
آن یکتاز عرصهٔ مروت تیز عنان کرد چو رایض ایام زین زرین هلال بر پشت آن شهسوار میدان
عاشقی بحریم شاه خوبان مشرف شد تا کمالش در خدمتش حاضر ماند هر گاه بادشاه از بارگاه برخاسته
در حرم سرا رفت شرط تسلیم بجا آورده بخانهٔ دلپذیر آمده لباس زنان در بر کشیده براق برق سیر را
گرم جلوه کرد چون آئینهٔ رخسار شاهزاده از زنگ خط ساده بود هیچ یک او را نشناخت
و کسی سد راهش نشد تا آنکه سالها از نواحی شهر تاراج در با گذشته در دیار دیگر دار و گشت ۞
درخت نسوان و در کرده بتلاش مطلوبان گرم تکاپو شد چندانکه هر طرف شتافت از گم گشتگان
اثری نیافت ناچار زار زار میگریست و بخیال دلدار میگفت رباعی دور از تو عمر من همه با درد و
غم گذشت ۞ لیل و نهار جمله برنج و الم گذشت ۞ گفتی که رخ اگر بنمایم عدم شوے ۞ بنما که کار من ز وجود و عدم گذشت

آدمی با آتش غم میسوخت و بسوز جگر این مضمون می افروخت بیت ز غم میسوزم و یک لحظه آرای بینم
بیم هم سر آمد عمر و این غم را سر انجام نمی بینم ۞ القصه بعد طے مسافات پر آفات بر لب دریائے
رسید ۞ و از دور شخصے را دید که از زندگی بجان آمده خود را در ان بحر خطرناک زده بود و از کمال
ناکامی رخت هستی بکام بلا میکشید چون نزدیک رفت دانست هوشمند است آواز داد که ای کشتی
شکسته چار موجهٔ غم وای آب از سر گذشته طوفان الم غریق دریا مشو که اینک آشنای همدم تو
رسیده و چون آئینه تختهٔ بند قعر بلا را صدای آشنا بگوشش خورد و بیقرار شده مانند سیل بر دوید هر دو یار
بغل گیر شده چندان گریستند که دریا از طوفان اشک شان بطغیان در آمد بعد لحظه که از ان
حالت افاقت شد از دریا بر آمدند ۞ و آئینه جبین را از خاک سجدهٔ شکر منور ساختند اول
شاهزاده سرگذشت خود را از ابتدای کشتی شکستن و بر تخته پاره بکنار رسیدن و در راه کوه و هامون
طے کردن و در قید شاه خوبان اسیر گشتن و برهنمائی دلپذیر خلاص یافتن بیان نمود و من بعد
از هوشمند پرسید که اکنون تو ماجرای خود سر کن که خارهاے کدام الم بپاے دلت شکست و سیل
کدام بلا کشتی ترا طوفانے کرد ۞ هوشمند دریای سخن آشنا گشته موج وار زبان بگشاد که اے آشنائے
غمخوار هنگامیکه کشتی ما بصدمهٔ نهنگ بلا بشکست ۞ و چون موج در کار ما شکست افتاد من بر تخته
پاره بسلامت ماندم و همه یاران را خبر باد گفته برهنمائی باد بطرفے روان شدم ۞ قضا را از تحریک باد
آن تخته چون شاخ بید لرزیدن گرفت و مانند ماهے در آب فرو رفت از ان تخته جدا شدم ۞ و در آب
غوطه زدن گرفتم گہے مانند حباب سر از آب بر می آوردم ۞ و دمے مانند لنگر از غم سر بآب فرو
مے بردم از آنجا که از شنا باخبر نبودم از صبر و هوش بیگانه شدم و از فرط غوطه خوردن نزدیک
بود که غریق دریای عدم شوم ۞ و گوهر جان از گنجینهٔ سینه بیرون افگنم ناگاه سوداگری با اموال و امتعه
بسیار از راه دریا میگذشت مرا باین حال دیده بملاحان و در بین گفت که این آب از سر گذشته
را زود از گرداب بر آورده بکنار نجات رسانند نشود که بنای زندگی این ضعیف بنیان بآب
رود و بخاک بجوا این سوختهٔ آتش بلا برباد ملاحان بشناوری تن زده من لطمه خور تلاطم امواج
را دست بدست از ان ورطه بر آورده در کشتی آن ناخدای خدا ترس رسانیدند سوداگر من
درد مند را غمناک و پریشان دیده به دلجوئے و غمخواری تمام احوالم پرسید من آن ماجرا را

مهربان حال یافته حقیقت را شرح دادم و تمام ماجرا از مهربانان نمودم و با زرگان بر حال زارم آگاه شده شب و روز تسلی و دلداریم نمودی و با نچه دلم خواستی در دم مهیا ساختی بعد از چندے که سالماً بر ساحل دریا رسیدم آن کاروان سالار خوبی و مروت را دعا گفته بتلاش همدمان خود رهسپر شدم و هر سو بجستجوے آشنایان گام زدم و چون مدتے دراز درنگ نمود بسر آمد و هیچ طریق راه بجائے نبردم دریافتم که جملۂ آشنایان غریق لجۂ فنا شدند زندگانی بر من بار شد و فضاے جهان در نظرم تیره و تار دیدم ستارۂ اشک از چشم تر بدامن میریختم و به مهر مهربانان خود مے گفتم بیت
یکایک از نظرم نور بکیران رفتند + ستاره های شب افروزم از جهان رفتند + ساعتے در فراقت چون صبح پیراهن طاقت میدریدم و بیاد خورشید جمالت میگفتم شعر قیامتم بسر آورده فرقت تو ولیک + قیامتے که در و آفتاب پیدا نیست + آخر کار خود را بدریا زدم و خواستم که غرق شوم درینحال تو بمن رسیدے و ازین مهلکه رهانیدے حالا بگو که بکدام سو بشتابیم + و خبر ماهرخ و دلپسند از کجا دریابیم + شاهزاده از اصغاے ماجراے هوشمند یاد ماهرخ و دلپسند بیخود گشت وزیرزاده هم جامۂ صبر چاک زده سر بگریبان تفکر فرو برد بعد ساعتے که بهوش آمدند دامان تلاش بکمر عزم بر زدند و بهر طرف به جستجوے همرهان گرم تکاپو شدند

پرواز دادن ماهرخ طوطی را به جست خبر شاهزاده و پیوستن بعد تلاش بسیار بان سر بکوه و صحرا داده و آمدن وے بشهر بیگانه جهان و دلشاد گشتن جملۀ یاران و بعد چندے از بیگانه جهان رخصت شدن و بپاے شوق راه وطن سپردن

طوطی داستان سنج خامه در بیان این داستان حلاوت انگیز کام و زبان لذت گیران مائدۂ سخن را چنان در شکرے اندازد که چون طائر شوق ورا انجاه تا بال و پر پرواز برکشاید و در فضاے رنج و راحت روزگار سیر ان تا بهر چند از فرط پرواز قوتے در بال و پرش نمانده باشد

لیکن آخر کار شمشیر عزم تیز کرده در فضاے فارغبالی جناح خوشحالی کشاید + و از شاخسار امید کام و زبان را حلاوت اندوز میوۂ مراد نماید + شاه را این گفتار آنکه چون جاسوسان بیگانه جهان کمر جستجو چست کرده کوه و هامون طی نمودند و مانند بے گم کردگان ره بجائے نبرده هیچ اثرے ازان سرگشتگان نیافتند ناچار مایوس گشته پیش آن شفته جگران پریشان خاطر آمدند که چندانکه پای سعی دراز کردیم + و در راه تلاش گام فراخ نهادیم + دامن نشان کوتاه و فضاے اثر تنگ دیدیم ماهرخ ازینمعنی غمگین شده روبسوے طوطے آورد که ای عقده کشای مشکلها اکنون کو در امید بقفل حرمان بند شده اگر تو کلید شمشیر عزم را دندانه تیز کنی کشایش آن متصور است زود بهوای تلاش چو اواران بال توجه برفشان + و این مشکل را آسان گردان طوطی که طوق بندگی آن آزاده سرو گل پیراهن قمری وار در گلو داشت گردن از اطاعتش نه پیچیده سرگرم پرواز گشت و هر طرف بجستجوی آن شهباز اوج دولت پر زدن گرفت + هر چند در سعی و کوشش استخوان شکست همای مقصود به چنگ نیامد چندانکه تا ز نگاه هر طرف دام گسترد مرغ مدعا گرفتار نشد + چون یک دو دیگر ماه بگذشت مال طاقت انداخت و پر پرواز ریخت گاہے بسان فاخته ولباخته به جستجوے آن سرو دلجو کوبکو کوکو زدی و دمی مانند هزار نو گرفتار بیاد آن گل رخسار گلشن بگلشن ناله سنجیدی و گفتی بیت یعقوب صفت گریه کنان مے کنم افغان + کا یا خبر یوسف گم گشته کو آورد + روزی از ناتوانی در مانده بر شاخ درختے بنشست و دریا دو به نوای پرسوز و گداز گرم نفس شد از آنجا که خداوند کارساز کامروای مستمندان نا ساز است از اتفاق حسنه آن خسته جگران در دمند که براه تلاش هر سو جستجوے نمودند دران هنگام زیر همان درخت وارد شدند و نغمه سنجے آن دلکش نوای رنگین ادا گوش کرده متحیر و متعجب گشتند چون طائر نظر را از آشیانۂ چشم پرواز دادند طوطی را دیدند بر شاخ درخت نشسته بشناختند و از نشاط برخود بالیدند طوطی نیز شاهزاده و وزیرزاده دیده بنشاط هرچه تمامتر از درخت فرود آمد و با ظهار ماجرا از زبان شد که ای سه نوردان بادیۂ جنون کجا بودید که ماهرخ و دلپسند از نائرۂ فراق شما چون سپند میسوزند و هر دم از دم نی نفس پر سوز آتش بجگرے افروزند مردم بسیار برای تلاش شما هر جانب فرستادند و از مرغان بشارت رسان نوید وصل مے خواستند چون

عندلیب مقصود بر شاخسار گلبن امید بنوای مژدهٔ وصال مرغول سنج نشده و همای مدعا بر سر آن آفتاب زدگان حوادث که سایه دار بر خاک یاس نشسته بودند سایهٔ عاطفت نیفگنده مرا که در فضای خدمتگاری طیران مینمودم بهوای تلاش سر داده دیریست که بجستجوی شما بر دشت سرگردانم و بوی گل مقصود بر گلشن آل افشان امروز صبح اقبال از افق آرزو بر دمید که از یاوری طالع بیدار آفتاب مراد طالع گردید اکنون برخیزید و بگران عزم بسوی آن نگران خاطران تیز جولان کنید شاهزاده و وزیرزاده برین ماجرا آگهی یافته از شادی باغ باغ شگفتند و برنگ صبا گلگون عزیمت گرم مهمیز کردند بعد چند روز به شهر یگانهٔ جهان رسیدند و با ماهرخ و دلپسند ملاقات کردند هر یک کیفیت خود را مجدداً بیاد نمودند و جبین نیاز بسجدهٔ شکر بر زمین سودند رباعی صد شکر که از بندهٔ غم آزاد شدیم * وز شادی روی دوستان شاد شدیم * یک چند اگرچه دل ز غم ویران بود * الحمد لله که آباد شدیم * یگانهٔ جهان ازین سخن بسیار بسیار شادمان گشت و برای آن لذت کشان نعیم عشق بزم ضیافت مهماندار سے ترتیب داده پیوسته بمهمانداری و دلجوئی ایشان سرگرم بودے و بتقدیم لوازم بندگے خدمتگذاری مستعد بعد یکماه که اجازت رفتن وطن خواستند ماهرخ و دلپسند را بهودج مکلف زرنگار که برگ عماری گل رنگین بود و قبهاش چون مهر پر نور آگین نشانیده و خزینهٔ بیکران و بسیارے از ملازمان همراه داده باحترام و بتجمل تمام رخصت نمود شاهزاده و وزیرزاده بر اسپان تیز رفتار سوار شده و بتجمل و شکوه شهریاری سوی وطن روان گشتند و مانند ماه سریع السیر قطع منازل پیش گرفتند از غایت شادمانے دو منزله سیر رفتند و بکمال شوق وطن دو اسپه مے شتافتند ۞۞

رسیدن ملکزاده بملک خورشید شاه و مناکحت هوشمند با گل اندام رشک ماه و حورجمال را همراه گرفتن و راه مقصود طے نمودن ۞۞

کاروان سالار اخبار نواختن جرس این مدعا برین روش مے پردازد که چون آن سر قافلهٔ عشقبازان طے منازل اختیار نمود در میان راه با هوشمند تکلم شد که الحال که بفضل وهاب ذوالجلال مقصود دلی محبوب انجامیده منتظران مشتاق را بشکرانه واجب بایفاے وعده

دلشاد کردن واجب هوشمند گفت مصرع ع وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی بسے فی الفور به سیاحان کار آگاه و خبرداران واقف راه اشاره فرمود تا موکب همایون را بجانب ملک خورشید شاه متوجه ساختند و بعد قطع مراحل چندی در فضای انتهای آن کشور لوای فلک فرسا بر افراختند خورشید شاه بدریافت این خبر که والاحضرتے با سپاه فراوان و تجمل خسروان وارد ملکش گردیده هراسان شد و با معدودے که در رکاب حاضر داشت بلا توقف رسیده به تفاوت دو سه فرسنگ خیمه زد و پیغام کرد که باعث قدم رنجه مبارک درین سرزمین چیست هر چه مرضی بندگان والا باشد در انصرام آن مراتب کوشش بظهور رسد ملکزاده رسول را مشمول عواطف ساخته گفت که من پادشاهزادهٔ هندوستانم و یکے از متوسلان این آستان عرش نشان بر مقصد خود کامیاب گشته معاودت کرده ام و ثنائے قدمبوس ملازمان همراه دارم فرستادم ازین سخن کمال مسرور گشته نزد خورشید شاه آمد و بتمامی ماجرا اطلاع کرد پادشاه ازین مژده جانی تازه یافته هماندم وزیر را باستقبال فرستاده شاهزاده را نزد خود طلبید و از کمال عاطفت در آغوش گرفته از واردات پرسید شاهزاده تمامی سرگذشت خود را از سر بیان کرد خورشید شاه نهایت خرسند گشته بر استقامت همت او آفرینها فرمود و همراه خود بر یک فیل نشانده بهزاران شکوه داخل شهر گردید و سامان مهمانداری بآئین شهریاری مهیا گردانید حورجمال بایفای وعده شاهزاده را تحسین نمود و بخدمتگذاری در رضاجوئی ماهرخ کرسی محکم کرد چون عرصهٔ چند روز به نشاط و خوشدلی منقضی گشت شاهزاده ترخیص وطن بجناب خورشید شاه عرض کرد پادشاه از شنیدن چاره ندیده به تهیهٔ سامان رخصت حکم فرمود حورجمال چون با گل اندام کمال الفت داشت از خیال جدائی او در کلفت آلوده گشت و با ملکزاده گفت که اگر تجویز تزویج گل اندام با هوشمند مستحسن باشد احسان کمال ست که مرا بے او زندگی کردن محال ست شاهزاده گفت هر چه خوشنودی تو باشد عین آرزوے خودست بالجمله حورجمال با پدر این مقدمه ظاهر کرد خورشید شاه بوزیر خود درین امر تاکید نمود وزیر به عدول امر سلطان مناسب ندیده در ساعت سعید گل اندام را در سلک ازدواج هوشمند کشید چون شاهزاده از قبول این سخن حورجمال درست آورد بر آمادگی وطن تاکید کرد

خورشید شاه آنچه باید و شاید سامان خسروانه همراه داده شاهزاده را با حور جمال رخصت نمود و گل‌اندام نیز باتفاق حور جمال شادان و خوشحال روان شد ملکزاده و هوشمند از نهایت شادی در بلغا نمی‌گنجیدند و بعیش و کامرانی ره سپر گردیدند

وارد شدن شاهزاده به کشور پریرخ و از شدت سرما دو ماه آنجا قیام کردن و باز بکام در راه گذاشتن

منزل شناس طرق حکایات جادهٔ این مطلب را بدینسان بقدم بیان طے میکنند که چون آن مرحله پیمای بادیهٔ جنون از حدود ملک خورشید شاه برآمد بنواحی کشور دیگر رسید بخاطرش گذشت که حال پریرخ مهروری من چه خواهد بود نزدیک اهل وفا روا نباشد که او را بداغ هجر باید سوخت و پیمانه پیمانه را بر حجر بر عهدے باید زد فی الحال بجاسوسان جهان پیما ایما شد تا از دوے گمان تو زد را به نواحے ملک پریرخ راہے ساختند و در عرصهٔ چند روز بعد طے مسافت بعید قریب آن شهر خیام اقبال برافروخت شاهزاده فی الفور معتبرے باهوش نزد پریرخ فرستاده که آن محور چشم در راه را ازین مژده آگاه سازد پریرخ چون برین نوید خبر یافت از نشاط پیراهن بر خود بالیده باستقبال شتافت و شاهزاده با هزاران فرحا نانی به شهر آورده بزم عشرت ترتیب داده و با ماهرخ و حور جمال و دلپسند و گل اندام طرح مخالطت و موانست انداخت چون روزے چند به عشرت و کامرانی درگذشت شاهزاده با پریرخ گفت که زیاده برین طاقت استقامت نیست زود مهیاے روانگی باید شد پریرخ گفت تمناے من همین ست که باستعجال تمام گام در راه گذاشته آید لیکن چون موسم بارش برف بر سر قدم است برودت درین هنگام بیشتر کمر سفر بستن قدر تمام دارد و شتابندگان را بمعرض هلاک مے اندازد و صلاح دولت در آنست که دو ماه اینجا رخت قیام اندازیم زمن بعد تهیه انتهاض پردازیم شاهزاده ناچار شده ملشکریان حکم کرد که در اکناف شهر فرود آیند و خود در مکان محفوظ سکنت اختیار نمود و درینمن بارش برف شروع شد و در و دیوار و کوچه و بازار سیمگون گشت و اشتداد سرما بحدے طغیان نمود که مردم را از خانه برآمدن دشوار شد و دست

و پا از کار بر دوت بیکار و مرغان هوا پر پرواز ریختند و درختیان صحرا و خارها گریختند آب چشمها مانند آب آئینه منجمد شد و سلطان نامیه چون قارون سر بزمین فرو برد آتش را شعلهٔ حرارت منطفی شد و آتش زنه هر چند سر به سنگ زد شرار از بیم برد قدم بیرون نزد و کرهٔ اثیر تا اثر کرهٔ ماهی پیدا کرد و خورشید چون ماهی در آب سرد از زمین گرفت عروسان چمن پیرایهٔ شگفتگی از تن بر آوردند و شاهدان گلشن پیرایهٔ بے برگی در برگردند شاخسار اشجار چون عضو از جا رفته خشک گردید و مطرب خوش آهنگ چمن یعنے عندلیب رنگین سخن ترانهٔ الوداع برکشید لشکر صرصر خزان دست تطاول دراز کرد و لعل و گوهر لاله و سمن یکسر بتاراج برد شاهزاده درچنین وقت قالین‌هاے عجیب و نمدهاے غریب در هر مکان فرش ساخت و جمله همدمان را بنتر لطیف پوستینهاے قاقم لطیف و سمورهاے سنجاب نفیس نواخت مجمرهاے شعله سوز و منقلهاے بزم افروز هر گوشه برافروخت و از اخگرهاے نور افشان فضاے بزم را رشک گلزار دود عود و سوزهاے معنبر رونق بهار سنبلستان شد و بجز عنبر و اگر مشعل سیاه شمیم گلستان آب آتشین با نگین بورین میوه و جام دوراج را ارباب زن کباب مے نمود یک طرف جمال ساقیان آتش لقا افسردگی خاطر سیگداخت و از جانب دیگر شعله صداے نغمه سازان ناهید نوا هنگامهٔ نشاط گرم میساخت ✦ **ابیات** نه سو ساقیان لاله رخسار ✦ زساغر بزم را کردند گلزار ✦ قدح را شکل صبح کردند ✦ هلالی را برازخورشید کردند ✦ مے گلگون بستان جوش میزد ✦ قدح چشمک براهل هوش میزد ✦ بآهنگی مغنی پرده آراست ✦ که هر عشاق را شد کار از ان راست ✦ مقاش گرعراق و گه نشاپور ✦ بیکدم طی نمودی این ره دور ✦ القصه شاهزاده بهمین شغل غنا و باده موسم سرما بسر آورد و هنگام تحویل خورشید در حمل چون قسم بے سپر شد پریرخ و ماهرخ در یک عماری نشستند گوئی دو آفتاب در یک برج جا گرفتند در میان راه باهم حرف زنان میرفتند و گرد کلفت از فضاے سینه میرفتند ✦

طلبداشتن شاهزاده بدیع الجمال را و بیاوری او به شهر دلستان رسیدن و با سلطان پوجی بادشاه پریان ملاقات کردن و دلستان را همراه گرفته روانهٔ وطن گردیدن

راوی این بدیع افسانه باظهار این داستان بدینگونه می پردازد که چون ملکزاده مراحل بسیار
و منازل بشمار طی کرده و از نواحی ولایت پریرخ در گذشته با قصبهای اقلیم دیگر وارد شد و با هوشمند حرف
زد که حالا وفای عهد با دلستان بایست داد و از زنجیر هجران مقید گذاشتن بی التفاتی
مقام او جای جنات و دیوان ست و دشت و بیابان خطرناک در میان با این چشم و جاه در آن
ضلع پرخوف گذار نمودن دشوار شست و تنها گام نهادن و در دام در دام افتادن تیر دور از
کار ناخن کدام تدبیر باید کرد که این عقدهٔ دشوار کشاده و اگر دود سررشتهٔ مقصود بدست
آید هوشمند دانشور بجای خود متفکر بوده گفت تدبیری نیکو بخاطر خطور کرده که خاتم بدیع الجمال را
بر آتش گذاشته او در لحظه خود باید طلبید و بر تخت او سوار شده به شهر دلستان باید رسید و
بسیر و بینه را اینجا باید گذاشت که تا معاودت ما در همین مقام قیام نمایند شاهزاده این معنی را پسندیده
انگشتری پر افسون بر آتش گذاشت هنوز دو سه ساعت نگذشت که آن حلقه در گوش
خاتم بر سر پریزاد وارد گشت بی اختیار بجوش محبت باهم معانقه کردند و از خیریت حالات
همدیگر استفسار نمودند. شاهزاده تمامی ماجرا از هنگام مفارقت بیان ساخت و با ماهرخ
و دیگر پری پیکران اورا ملاقات داده بدیع الجمال بر درستی خرم و بلندی عزم شاهزاده تحسین ها
فرمود. و آن زهره جبینان مهر دیدار هنگامه مهر و محبت گرم نمود شاهزاده بساط الطاف گوناگون
گسترده و تدبیر ملاقات دلستان در میان آورد و بدیع الجمال این معنی را مستحسن دانسته
شاهزاده و هوشمند و آن نازک بدنان دلبند را بر تخت نشانیده و راه هوا گرفته در اندک
زمانی بمکان دلستان فرود آمد دلستان بدیدار شاهزاده بغایت شادمان گشت و از ملاقات
آن نازنینان کمال فرحان بزم معاشرت بآیین شایسته مرتب ساخت و دو سه دم به دلداری
و غمخواری هر یکی می پرداخت چون ایامی چند بخرمی و خوشحالی بسر آمد شاهزاده
حرف روانگی وطن در میان آورد و بدیع الجمال نزد مادر دلستان رفته اظهار این معنی کرد مادر
دلستان گفت تو خود میدانی که رخصت دلستان بی اجازت سلطان رفته که پادشاه
پریاست صورت نه بندد و امروز بدربار سلطانی حاضر شده این کیفیت بعرض رسانم
بدیع الجمال نیز الحال در بارگاه شاه پریان سعادت اندوز شده مراتب دعا و ثنا بتقدیم رسانید

و از هر دو سخن را نزد قصه شاهزاده بیان آورد سلطان پری از اصغای این ماجرای عجیب بغایت
محظوظ گشت و گفت بنی نوع انسان سست عزم و سخت بی وفا می باشد این که بر جادهٔ وفای
عهد ثابت قدم بر آمده و اینقدر ارادهای از وی سر زده از نادرات ست و ملاقات او از جمله
مغتنمات فردا برای تقبیل حریم حرم کریم او را بیاورید تا حضور نور گنجور حقیقتش ساخته آید و به قانون
خسروانه نواخته. بدیع الجمال آداب تسلیم بجا آورده مادر دلستان را بارشاد سلطان مطلع
کرد و روز دیگر شاهزاده را همراه گرفته بدولتخانهٔ شهریاری شرف اندوز شد. ملکزاده چون بپارگاه
جهانبانی رسید و دید بستان سرایست فردوس زیب و نزهتگاهی هوش فریب بیک طرف
بجای نسرین و نسترن تختهای مروارید آبدار شگفته. و طرف دیگر عوض لاله و ارغوان
نونهالان یاقوت و لعل باهتزاز آمده شمشاد و صنوبر از زمرد و فیروزه قامت کشیده. و سوسن
و نیلوفر کسوت نیلم و لاجورد پوشیده در فضای صحن حوضی وسیع نظر فریب سر شریف
و منبع تفکر آبش بعینه سیماب. بل رخشان تر از آئینهٔ آفتاب. تجلی. فوارهای
بلور بهارستان تجلستان نوز ماهیان سیم و زر در آب شناور و مرغان جواهر حیرت
افزای منظر. هر طرف کبوتران زرین بال در پرواز. و بر هر خیابان طاوسان زبرجد
جلوه پرداز. پریزادان طناز در اوج هوا پر در پر بافته و شعاع آفتاب تاب یکذره تا به نشیمن در
صحن بارگاه نیافته. آبنای بید مشک و گلاب خالص هر چهار طرف جاری و از اوج سما
تا صحن بستان سرا هوا در عطر باری. بر کنار حوض مکانی مکلف سقف و ستون نقش
مرصع پوش و سایبان و پردهای زربفت فریبنده هوش سلسل مروارید غلطان پرده
مکان آویزان. و قنادیل نور افشان هنگامه بر هم زدن خورشید رخشان آئینه
های صفا کار زیب بخش در و دیوار و گوش جواهر آبدار حیرت افزای اهل دیدار
شاهزاده از نظارهٔ این طلسم عجیب و اعجوبات غریب سخت متحیر گردید و یکبارگی طائر هوش
و از آشیانهٔ دماغش پرید بدیع الجمال فی الحال آب بر رو بلبش زده گفت ای
نادان کم حوصله هنوز بر تجمل شاه ما چشم نگشاده و سرمایهٔ هوش از دست دادی
تحفه حواس منتشر جمع نموده الماس تو بهر دو گشته‌ی شویم شاهزاده بهوش آمده

خود را جمع ساخت و قدمے چند فرا تر گذاشت و دید کہ بادشاہ پریان بر کرسے الماس نگار نشستہ و از پای تا فرق در جواہر غرق گشتہ فروسانش از اندازۂ بیان بیرون و حسن و جمالش از ماہ و خورشید افزون چشمش جلادے خنجر مژگان در آغوش زلفش صیادے در عنبرین بر دوش غمزہ اش کیادی ہزار سحر و افسونش درکار - لبش قنادے شیرینے تبسم و شہد گنج دہن در کنار ہر دو جانبش دو نازنین حور تمثال گرم مروحہ جنبانے و شمع ترصیع مروحہ نوربار رو کش انجم نورانے - صراحی ہاے زمرد و کہربا در گلشن و بزم چون سرو سہی جلوہ گر - و جام و ساغر لعل و یاقوت چون لالہ و گل بہار نظر - خوانہاے زرین چون خوان خورشید لمعہ افشان و از تماشاے اوانی الوان دیدۂ سپہر حیران یسادلان بارگاہ عصاہاے مرجان در کف و خواصان ادب آگاہ دست بستہ صف در صف - استبرق و پرنیان باندازہ مکان و فرش و در میان از اقمشہ نوادر دوران - یکطرف پریزادان سرخ پوش شمشیر برہنہ بر دوش و جانب دیگر نازنینان سبز پوش سلاح گرز در آغوش یک طرف زرد کسوتان طمانچہ تفنگ ہاے مرصع کار در دست گرفتہ و جانب دیگر کبود لباسان تیر انداز با کمانہاے زر نگار صف بستہ بدیع الجمال بآئین ادب مشناسان رسم دعا بجا آورد و شاہزادہ نیز ترسان و لرزان اداے کورنش را قد خم کرد - سلطان از غایت التفات شاہزادہ را نزدیک تر نشانید و مشتاقانہ احوال پرسید و بر استحکام عہد و استقلال او آفرینہا فرمود - و بر خوان نعمتہاے الوان شریک تناول نمود و گفت فردا باز اینجا بیائید و ماہرخ و دیگر ہمرہان را ہمراہ بیارید تا ہر یکے را فراخور مرتبہ اش بالطاف بادشاہانہ و اختصاص بخشیدہ آید و ساعتے چند بصحبت سراسر مسرت خاطر خوشوقت گردانیدہ ملکزادہ رخصت شدہ باتفاق بدیع الجمال نزد دلستان آمد و ارشاد بادشاہ ہر یکے را آگاہ کرد و روز دوم بدیع الجمال و دلستان و شاہزادہ و جملہ رفیقان بہ بارگاہ سلطانی مستسعد گردیدند و لوازم مجرا و تسلیم بتقدیم رسانیدند - بادشاہ ہر یکے را التفات بیکران نمودہ نزدیک خود جاداد و بزم معاشرت منعقد ساخت رقاصان زہرہ دیدار برقاصی و دلربائی پرداختند و ساقیان حور رخسار ہنگامۂ بزم گرم ساختند - چون

خاطر حاضران بتماشاے رقص و استماع نغماے سرود محظوظ گشت بہ امر اغذیۂ گوناگون پیش آوردند و بشربت ہاے خوشگوار شیرین کام ساختند - بعد از ان بخلعتہاے فاخرہ ہر یکے شرف امتیاز یافت و بعطای حمائلہای جواہر بیش قیمت سرمایۂ اعزاز اندوخت سلطان از کمال تفضل ماہرخ را در آغوش کشید و جہانگیریست خود کہ خراج ہفت اقلیم رونمائیش تواند شد بادیہ بخشید و با شاہزادۂ فیروز بخت مصافحہ کردہ خاتم فیروزہ گرانبہا کرامت نمود و ہر یکے را بعزت و اکرام و حرمت تمام مرخص فرمودہ و چار سرخ پوش شمشیر بدوش تعین کرد کہ از حدود جنات و دیوان بگذرانند و تا مقام گاہ لشکر بہ محافظت رسانیدہ بیایند - چون شاہزادہ را از شاہ پریان دستوری بدست آمد از مادر دلستان اجازت رفتن وطن خواست - مادر دلستان زر و جواہر بسیار و تحایف کمیاب نادرہ کار تواضع نمودہ با دلستان رخصت کرد بدیع الجمال ہمہ ہا را بر تخت نشانیدہ در چند ساعت بہمان مقام وارد گردید شاہزادہ بہ نیل مرام در لشکر خود رسیدہ سجود شکر معبود بجا آورد و مرہون احسان بدیع الجمال گشتہ بمسکن خودش رخصت کرد و نازنینان سرخ پوش را نیز انعام و اکرام بیحد کردہ مرخص نمود و بکارگذاران لشکر فیروزی اثر حکم فرمود تا شادیانہ سرور بنواختند و کوس بہجت بلند آوازہ ساخت انفور میان راہ اگر متفرج گاہے دلفریب بنظر می آمد ساعتے چند آنجا تنفس راست کردہ مجلس عیش مے آراستند و بعد احتظاظ خاطر باز سوار شدہ ہیونان ہامون نوردرا تیز جلو میساختند

دیوانہ شدن گلچہرہ شہریار برجمال ماہرخ مہر دیدار و بیاورے پیرزن افسونگران پری پیکر را از خیمہ برآوردن و بسوے کشور خود ہمراہ آن ماہ

خرگہے شبگیر زدن

نجفہ باز این داستان پرنیرنگ چنان بازی تازہ بروے کار می آرد و حقہ شعبدہ را برین سرو امیکند کہ چون فلک دوار ہمیشہ در برہم زدن آلات نشاط است وپیوستہ

در فکر ابتر نمودن گنجفه و بساط و اوراق مجموعهٔ دوستان هم رنگ را برنگ برگهای خزان تیر
رسیده دست بدست آواره پریشان میسازد و در بزم یاران همدم که چون بادهٔ مدام
همه عمر یکجا بسر برده باشند سنگ تفرقه می اندازد و بلحظهٔ که خنگ جفا کار سپهر میکشاید تاجداران
صاحب حکم را از سریر شهریاری بر خاک خواری مے نشاند و بیدولتان سفله مزاج را بر بساط
عیش و دولت جا میدهد و دمے که شمشیر علم میسازد سفید بختان سرخرو را بر در سیاه مے
نشاند و صاحب دلتان بالا دست را به علامے زیردستان مے فروشد. شاطر گشتان
دور عیش و نشاط را آخر بر غم برات مینویسند و حریفان بازیچهٔ سرور را بساط را عاقبت
خلال هلال سید مه خرمن تدبیر اسیر و وزیر سوختهٔ برق شعبده بازی او ست و نقش مراد
صغیر و کبیر حک کردهٔ کلک نیرنگ طرازی او سایهٔ مهرش اول پیش بر سر کسے
نیاید و اگر آید پایه اش آخر کم از کم نماید. تماشائیان این نادر گلشن از شاخسار مقصود
یک گل بر سر نزدند که آخر هزاران خار از وه بپا نخوردند. میگساران این مصطبهٔ پر فن ساغر
عیشی نپیمودند که عاقبت صد خار رنج نکشیدند. ابیات. دوران فلک که بیدارست
زد گاه خزان و گه بهارست. این باده که روزگار دارد یک مستی و صد خمار دارد. سیلاب
غمست در سر و رش طوفان بلاست در تو رش هم مهره و هم دست هم ذرگ شیشه تهی
کند کسے پر. درین مقام آن حریف بازیگاه عیش شادمانی را باز دیگر بازیچهٔ نشاط
برهم خورده آن مست بادهٔ عشرت و کامرانی را شیشهٔ جمعیت به سنگ پریشانی
شکست یعنی از راهے که شاهزادهٔ والا مرتبت بهزاران جاه و حشمت مے گذشت
و بکمال خوبی و بهجت راه وطن سپرے کرد شهریارے صید افگنان وارد گشت
که غزال شیر گیرش هزاران دل شکار میکرد و نگاه خونریزش صید مرغ جان بر خاک
هلاک مے افگند. چهره اش از گل زیباتر بود و در عالم بگل چهره تا سوره دلیران
روزگار که به یک کرشمه دل عالمے از دست مے برد و از ننگ رخ حسن دلفریبش
دست بر دل خوش قدان چمن و قمر نثار که جانے بندهٔ سرو آزاد قامت
شان بود به تماشای آن سمی بالا از عرق خجالت پاگل ابیات غارت جان

گرمی رفتار او. آفت دل نرمی گفتار او. خواهش جان خاستهٔ از خدا و. در استی و آراسته
از قد او. نافهٔ او عنبر پیچی پستهٔ او عذر شکر ریخته ماه نو از ابروے او سر بلند شک تر از
گیسوے او و در کمند از گل او سنبل تر تاب داشت. و زمه او و دیدهٔ خور آب داشت
بر غوله مویان جهان نقطه دار دایره نشین خط نقش بودند. دایره و نقش را از حجه زبان
بر بیگنه نوازش مے نمودند. نظم چوگان ز شک برسه تابان کشیدهٔ سر را چو گوے
در خم چوگان کشیدهٔ. آنخطا سبز تمام که خضر مست نام او. خوش بر کنارهٔ چشمهٔ حیوان کشیدهٔ
آورده ز شعر سیه سائبان حسن بر روے آفتاب درخشان کشیدهٔ قمر را در میان هاله
نظر گیر و بر بوج نور نگار راهی رخ افتاد و اتفاقاً جلوهٔ جمال آن پری تمثال نصیب او شد
به مجرد نظارهٔ بلبل دار دیوانه و بیتاب گشت و متاع صبر و هوشش به تاراج رفت
اما به ظاهر از بیم آنکه مبادا بنجیهٔ از روے کار برافتد چاک سینه تا سور پنهان ساخته
و با سوز دل در ساخته سایه وار در دنبال آن آفتاب جمال مے رفت و به شوق تمامی
آن ماه هودج نشین گام در راه مینزدے گفت نظم نے همدمے که پرسید
گیرد ز محنت من. نے محرمے که گویم یکدم باو غم دل رفت آن مسافر محمل نشین
ز پیشم دل در پیش در افغان همچون درای محمل گاهے کاروان اشک از دیده
خونبالان روان میکرد و از خروش دل نالان این فریاد بر مے آورد بیت اے
ساربان آهسته ران کارام جانم میرود. ای دل که با خود داشتم با دلستانم میرود
گاهے دوش دل از بار غم مے ورزید و از بیطاقتی بار بار مے گفت شعر ساربان
آهسته ران کارام جان در محمل ست اشتران را بار بر پشت ست و ما را بر دل
ست و شاهزاده ساده دل که غافل از شعبده بازی چرخ دغل بود هیچ بے باین
بنرده بکمال شادکامی قطع راه میکرد و بپاے نشاط طے مسافت مے نمود تا آنکه
سفته نجز بینی رسید که رضوان روضهٔ جنت را بنزهت برو خانی سبزه اش
سیداد و هر گلشن حوران لاله عذار را بر باغ رشک خود میسوخت سبزه الیش برنگ
سبزهٔ خط ریحان خطان دلربان و آب چشمه هایش مانند آبحیات روح افزا

صحن مصفایش از فضای جنت فرحت انگیزتر، و نسیم دلکشایش از شمیم مشک عطر بیزتر نباتات
ز خوبی خاکش از بس دلپذیر است رگ سنگ از هوایش حریر است، اگر بر خاک پاکش دست
سائی شود چون پنجهٔ مرجان حنائی به فرق از غنچه راگیر تو در مشت + ز بالای
بلبلی گرد دهر انگشت + قلم گردد صفت گلهایش نگارد + چو نرگس از قلم گل سر برآرد
در و تحسین تماشائی به خود که در دم غنچه اش گل به خنده که دیده در میان کوه و صحرا
بر سو آتش جهیده بر پا چون آن نزهتکدهٔ رشک ارم و چشمه های خوشتر از کوثر و زمزم
دید بی اختیار دران فضای جان فزا بار اقامت کشاد و به ترغیب بهار چندی
در آنجا طرح قیام انداخت گاهی به سیر گلهای رنگارنگ و آواز بلبل خوش
آهنگ نشاط خاطری افزود و بهرهٔ آن گل اندام غنچه دهان بادهٔ ارغوانی می پیمود
و شگفت بیت شور بلبل سید هر بادم که مستی پیشه کن عکس گل در آب میگوید
کسی در شیشه کن و گاهی بر لب جویبار زیر درختان سایه دار بزم عیش می آراست
و آن نهال باغ رعنائی را در آغوش کشیده به خواب ناز استراحت می کرد و
حسب حال بنواز نظم به باغ سایه بید است و آب در سایه، از این سپس من و جانان
و خواب در سایه. اکنون چو باد دیبایه جهیده پیش از صبح بجلنے که روان باشد آب در
سایه بیانگ نوش نگرسانیم کند بیدار چو خفته کو رسید ست و خراب در سایه
لب سایه خفته بودم وی که یار آمد و گفت. چه خفته کو رسید آفتاب در سایه لیل و نهار
به تماشای بهار وصال آن گل رخسار خوش میگذرانید و شیشهٔ دل لبریز بادهٔ نشاط
میگردانید گلچهره که از بهار گل چهرهٔ ماهرخ دیوانه گشته بود و خار عشق آن نازک نهال
در دل شکسته چون دریافت که شاهزاده عالی مقام درینجا مقام کرده خود هم بقصد حیله
یک دیگر در فرصتی فرود آمد، و زنی دلاله عیاره طلبیداشت تا به یاری وی او سرمایهٔ مراد
به دست آید و به چارهٔ سازیش محبوبهٔ تمنا در آغوش کشد فرمان بر آتش پیر زنی
افسونگر را که بحیله وکر آتش را چون غدار خوبان بهم پیوند بخشیدی و به سحر افسون
دانهٔ انجم از خرمن آسمان برچیدی بیت دیده دری پرهیزی تیز هوشی

حیله گری سخت دلی سخت کوشی - حاضر آورد و گلچهره مدعای خود بدان پیر زن در میان نهاده
سیم و زر بسیار بادو داد و پیر زن افسونگر اقبال این خدمت نموده روان گشت و متصل خیمه ماهرخ رفته
آواز پرسوز بر کشید که دل آهن دلان چون موم نرم سازد و خاطر ستمگران را از جا برد ماهرخ
رحم دل صدای پر درد وی شنیده فرمود که این پیرزال کمان قامت را که تیر غمش در هر جگر
نشسته رو برو آورند تا برای مراحم چارهٔ درد وی ساخته آید، چون پیر زن حاضر شد
کمال شفقت بحالش مرعی داشت و از غایت مهربانی پرسش احوال کرد پیر زن گفت
که از سه روز نهایت گرسنه و از غم خوردن از جان سیر آمده به سبب ضعف و ناتوانی نمی
توانم که به شرح درد منزلی خود زبان بر کشایم و ماجرای پر درد خود را بیان نمایم. ماهرخ
از نقشهای خود خوان اغذیهٔ لطیف بادو انعام کرد و از سر لطف روبرو حکم بخوردن فرمود پیرزن
چرب زبان را چون نان بروغن افتاد هنگام خوردن افسونی خواند که دل ماهرخ از دو
فریب خورده و خاطرش از جا رفت و من بعد یکبارگی بگریه و زاری در آمد و مانند یتیمان
بانگ شیون بر آورد. ماهرخ پرسید موجب اینهمه گریه و زاری چیست و باعث
اندوه و بیقراری چه زن افسونگر گفت دختری داشتم زیبا که با صورت تو شباهت تمام داشت
و هیچ گونه ترا از وی فرق نمیتوان نمود. دیر است که آن مهر رخسار از این جهان فانی رخت بعالم
جاودانی کشیده و مرا ماتم خود درین روز سیاه نشانیده امروز که نگاهم بر جمال دل
فریبت افتاد یاد او مرا بی اختیار ساخت آن ساده دل ساده روی که از بادهٔ افسون پیرزن
پرکار دل از دست داده بود گفت این داغ جگرسوز را مرهم تسلی به سازد و مرا هم
بجای دختر خویش پندار پیر زن از این سخن در پیرهن نگنجید و هر روز به خدمتش حاضر شده
شاهزاده آمد و رفت آن افسونگر دیده به ماهرخ گفت با زن بیگانه آشنائی مکن و زنهار
او را در خانه مدار مبادا مدار کارش چون زال چرخ بر حیله گری باشد و به سخنان
دلفریب ترا فریفته از جا برد ماهرخ گفت از این پیر زن که تاب و توانش از تن رفته
چه آید و از دست این بید است و پا چه بندد و چه کشاید شاهزاده چون از این مقدمات
گلهای آگاه داشت پاس خاطر ماهرخ او را از آمد باز نشد ماهرخ رحم دل برزخم دلش

نظر کرده نظر عاطفت از عالش بر نمیگرفت و شب در وزیر هم دیوار در میان آن در مانده خاطر میکرد
و آن دلاله حیله ساز انتظار وقت میکشید و فرصت کار میجست شبی شاهزاده در خواب
بود ماهرخ بیدار شده برای کاری برخاست پیرزن افسونگر خواب آن خفته طالع بیدار
بخت خود انگاشته نزد ماهرخ آمد و دم افسونی دمید که آن طاؤس گلزار خوبی بصورت
طوطی گردید + فی الحال دیوانه گرفته از خیمه برآمده و نزد گلچهره رفته افسونی دیگر خواند که هیئت
طوطی باز بصورت اصلی منتقل شد + گلچهره از بس نشاط برنگ گل چهره برافروخته دامان
امید پیرزن را بزر و گوهر برآموده + و آن ماهرو را که مطلع دیوان حسن و جمال بود
و بیت ابرویش موزون تر از مصرع هلال ردیف خود ساخته باستعجال تمام براه
ملک خود برداشت ماهرخ ساده دل از نیرنگی فلک شعبده باز منقش دیوار حیرت گشته
با خود گفت که حالا گریه و زاری فائده ندهد و اضطراب و بیقراری منفعتی غیر از ضرر نه بخشد
اولی آنکه بسوز دل در ساخته بسوز و افغان لب نکشایم و طلسم چاره بر روی کار بسته
گنج عصمت خود را سلامت دارم چون گلچهره بملک خود رسید با ماهرخ گفت که ای
شاه ملک خوبی و ای ماه اوج محبوبی دل و جانم فدای تست و ملک و مالم قربان ادای تو
دل خود خرم و شادان دار و از هیچ رهگذر گرد کلفت را به صفاکده ضمیر خویش راه مده
ماهرخ تیز هوش لب بپاسخ برکشاد که ای شهریار کشور زیبائی هفته ست که ترا در خواب
دیده ام و آرزوی وصالت در دل داشتم مردم کام ناکام در سلک ازدواج این
شاهزاده کشیده و ناله و زاری مرا که برای مواصلت تو میکردم زنهار نشنید ناچار بآتش غم
میسوختم و میساختم امروز که از فضل ایزد کارساز و یاوری طالع سازگار خورشید جمالت
طالع شده و دیدهٔ منتظرم منور گردید و گلشن خاطرم تازگی و خرمی دریافت اکنون مو بمو بندهٔ
پیرزنم که دل تشنه لبم را به سرچشمهٔ وصالت سیراب ساخت و مرا بدعای خود
کامیاب اما شکلی دامنگیر حال ست و خاطر از آن جهت در گرد ملال یعنی در دل خود
عهد کرده بودم که هر گاه بمواصلت تو بهره اندوز گردم اول تا شش مه بعبادت
خالق ارض و سما پردازم و درویشان و مسافران را هر روز نفقه دهم بعد از آن که

پیمانهٔ پیمانم به باده وفا لبریز شود و کام مقصود بکام ریزم و با تو بکام دل بسر برم + ترسم که تو
باقبال ایمنی سرفرو نیاری + و دست تمنا از دامن وصالم باز نداری + و مرا پیش خداوند
کارساز خجالت دست دهد و از شکستن عهد نقش مدعا درست نه نشیند گلچهره ماهرخ
را مشتاق خود یافته از خرمی گلگل شگفت + و از کمال شادی خود را گم کرد و گفت ای ماه
مهربان ماه وار بالا نشین غم مشو که تا شش ماه ترا اجازت دادم که طاعت حق برگزینی
و از ریاض ریاضت گل مراد برچینی + این بگفت و برای وی مکانی علیحده مقرر نمود
و چندی از ملازمان بخدمتگذاریش تعین فرمود ماهرخ اکثر اوقات باوراد و وظائف حق
پرداختی و هرگاه از این کار پرداختی بهجر شاهزاده محزون نشستی و گفتی نظم بیا کی بی تو
عجب زار و ناتوان شده ام + بچشم خسته بیمار خود توان برسان + ببوی خویش
صبا ده بچشم یعقوبم نوید یوسفی از کوی مهربان برسان بخنده نمکین مردگان گیتی را نوید زندگی
و عمر جاودان برسان + لطف آن سینه سوز از دل پر افسرده بر میکشید و میگفت ابیات
بیا ای شمع رویت نار نور + ببین بی مهر این شام و بجر بیا ای تا خیالت گفتگویم +
که آب رفته باز آید بجویم + بمردن شمع عمرم گشته نزدیک بیا ورنه چنین گلزار تاریک
مرا گلزار تاریک + مرا گلزار تا این شام افسرده برآ خورشید مانند از پس کوه بعد ساعتی
چون بخود می آمد بر مسند عز و جاه می نشست و به خدمتگذاران حکم میکرد که هر که از
درویشان و سیاحان درین کشور گذار افکند + نشست باو شرائط ضیف پروری
بجا آرند و هر مسافر که وارد این دیار شود احوال او بعرض میرسانیده باشند که اگر بیچاره
بدردی گرفتار باشد یا غلطی بضرورتی محتاج چاره اش کرده آید و مدعایش برآورده
و خود هر صباح و شام بالای بام نشستی و برای مرغان دانه پاشیدی که شاید طوطی
را برین بام گذاری افتد و خبر آن همای اوج اقبال از او معلوم شود

خاک بسر ریختن شاهزاده از رفتن ماهرخ آتشین رخسار و چون باد بهر طرف دویدن با چشم پر آب و دل بی قرار و عاقبت جمله بال و منال

به تاراج داده لباس گدائی پوشیدن و طوطے را بجست و یافتن آن یار رخصت کردن و بعد اطلاع احوال ماهرخ به شهر گل چهره رسیدن و باستعانت بدیع الجمال گل مراد چیدن

انجمن طراز داستان شمع این سرگذشت پر سوز و گداز برنگے مے افروزد که پروانهٔ دلها را از گرمی آن بال و پر طاقت میسوزد چون شاهزاده خفته بخت از خواب بیدار گردید و آن دولت بیدار را نزد خود ندید حیران شد که آیا کجا رفته و چه آفت در پیش آمده هر چند جستجو کرد نشانے از آن کمان ابرو نیافت + چنانکه مانند صبا بر طرف خرامید بوے از آن گل رخسار نشنید دانست که پیرزن جادو افسون دمیده و آن پری را از جا ربوده بے اختیار مال و اسباب برباد داده و مانند فاخته لباس خاکستری در بر کرده گاهے در مقام سوز و گداز آمده بترنم این نغمهٔ جانخراش نفس بر مے آمیخت + ابیات دردا که برفت یارم از دست. شد دست نگار دلکارم از دست. از چرخ بخت رفت رنگم، بر شیشهٔ عیش خورد سنگم. من در ره او زپا فتاده. او دست بدست غیر داده. من مرده و یار جان غیرے. بیتاب من او توان غیرے. زان شعله که سوخت خرمن من. گردید چراغ غیر روشن. ساعتے برخاک مے غلطید و سینه را بناخن مے خراشید و میگفت ابیات اے بخت نگون بگو چه تدبیر. دیوانه گسست زنجیر. ای ناله به سینه‌ام خبر کن. وے دیده تراوش جگر کن. باغیر بساخت یار جانے. برگم گردید زندگانے. من بیدل اوست دلبر غیر. حسن بے سر اوست همسر غیر. صد ناله بدل ذخیره دارم. فریاد ز بخت تیره دارم. گاهے از نغمهٔ صباے جنون مستانه غزل مے خواند غزل ماه من از خانه رفت شب بلاے گر شد. ساقی بزم کو

گشت شمع سرای گم شد + دولت دیدار او بازگرانرخ نمود. آینهٔ حسن او در دمی نمائی گم شد غمزهٔ پنهانیش آفت جان گم گشت. خندهٔ زیر لبش بار بلائی گم شد. لحظه در دشت از دل پرسوز بر میکشید و بخیال جانان میگفت بیت دیدی چگونه مارا بگذاشتی و رفتی بیهیچ دل از من برداشتی و رفتی گاهے بداغ جگرسوز حسرت میسوخت و بیاد آن گل چنین آتش دل میگفت نظم روے مشتاق با غیر و زدی آتش بداغ من کجا رفتی بیا اے شبنم گلهای باغ من + چه گفتم من چه کردم من چه دیدی از چه رنجیدی مه من کوکب من نور چشم من چراغ من + گاهے بخیال آن غزال رعنا از خود بیخبر میبود و میگفت شعر نمیدانم چرا آهو نگاه من رمید از من + چو من هرگز نبودم در میان یارب چه دید از من چون شاهزاده را بدینحال دید سرش از زمین برداشته گرد از جبینش برافشاند و گفت ای حیرت زده ساده دل درین نیلگون صفحهٔ سپهر فراوان نقوش رنگارنگ نگاشته اند و در کارگاه بوقلمون گردون هزاران طلسم برنیرنگ بر روی کار بسته گاهے این زال حیله گر عروس مراد در آغوش در آرد و گاهے مثال این جفا پرور یک دیگر را از هم جدا سازد. این کهن باغبان گاهی به ترشح ابر بهاری نونهالان چمن را طراوت و تازگی بخشد + و گاهے بهبوب صرصر خزانی اشجار گلشن را از بیخ بر افگند و فی الحقیقت اینهمه اشکال غریبه ریختهٔ قلم تقدیر است و این جمله صور واردات اعجوبه بظهور آوردهٔ قدرت قدیر طوطی شکر شکن را از شکرستان لطفش کام و زبان ذخیره اندوز شکر. و مرغ آتش زن را از مطبخ نوالش نوالهٔ گرم گرم اخگر شعله افروز جگر یکے را بزم وصال بشمع جمال دلدار روشن و دگر چون گردباد دربادیهٔ فراق خاک بر فرق افگن. مدبران درین مقام بجز لا یعقلی مدخلے نیست. و دانشوران را درین اندیشه غیر از بیجا ملے حاصلے نه ابیات یکے را ساخت شیرین کام دلها زان. یکے شیرینے تو شیرین ناز کن ناز. یکے را تیشه بر سر فرستاد که جان میکن تو فرهادے تو فرهاد. برنا چیز چیزے او دهد او عزیزان را عزیزے او دهد او. مباد آنکه او کس را کند خوار. که خوار او شدن کاریست دشوار. مگر عزت دهد نو ناز میکن. مگر خشم حیرت باز میکن. اگر لطفش قرین حال گردد.

همراه او بار با اقبال گردد ❊ و گر توفیق او یکسو نهد پای ❊ نه از تدبیر کار آید نه از رای ❊ و در ان موقع که لطفش روی تیغ ست ❊ همه تدبیر با تیغ ست تیغ ست ❊ خرد دانا باید که نشیب و فراز روزگار را در نوردد و مراحل پست و بلند زمانهٔ نا هنجار به قدم رضا و تسلیم طے نماید بجا باشد از جزر و مد اضطراب لب به شور و افغان نه کشاید - دگوه آسا هر چند تیغ بسر خورده باشد پا بدامن استقلال پیچیده از بار غم کمر نیازد چه گردش بسیار و تره و بشیار گردش فلکے چندے بکام ما گردیده بود اکنون که کاسهٔ تمنا به سنگ زمانه شکسته و مے نشاط از پیمانه ریخته چون مخموران سر گران نباید نشست و منتظر لطف ساقے قدرت باید بود بر آتش بے قراری کباب وار باید سوخت و به سوز جگر مانند شراب مے باید ساخت بیت هر شهد و شکر که تلخی یے به قدح کرد کشیدیم - با ساقے قسمت نتوان چون و چرا کرد ❊ امید واثق که باز چرخ دو از سبب تنایت چرخ زند ❊ و ساغر امیدت به صهبای افضال الٰہی لبریز شود شاهزاده چون از هجوم غم عقل بر باد داده بود سخنان هوشمند را در دل راه نه داد و چون درویشان لباس گدائے بر خود راست کرده روان شد هوشمند و جلا از نیستان آئینهٔ دیدار هم خاک بر چهره مالیدند و پیرایهٔ جوگیان در بر کشیده همراه آن ره نورد بادیهٔ سرگشتگی راهے شدند ❊ هر منزل که میرسیدند جستجوے آن ماه مینمودند و هر سحر که وارد میشدند از ان یوسف جمال نشان میجستند عالمے از نظارهٔ حسن طلعت آن سه جبینان واله و دیوانه و جانے بر شمع عالم افروز محبت والم پروانه بعضے از کمال ترحم و دردمندی بر حال زار شان زاری کنان و برخے از نهایت دلسوزے و غمخوارے حقیقت حال پرسان یکی با فلک شکر ما طلب کرای بے مهر چنین سوخته کو کبان چه ظلم روا میداری و دیگری بر زمانه جفا پرور معاتب که بر سر این دل شکستگان چه آفت و بلامی آری چون دو سه ماه در طی مسافت بسر آمد قوت رفتار در پا نماند و ضعف و ناطاقتے از حد گذشت ناچار در میان صحرا سایهٔ درختے فرود آمدند و چندے در آنجا بار اقامت کشادند تا اندکے از تعب راه بیاسایند و باز تلاش مدعا برآمد افتند شاهزاده که خاطرش هرگز

هرگز قراری نداشت گاهی از نسیم خبر فرخ شکباران جانا میجست ❊ و گاهے به باد صبا که پیام بر عاشقان است مشتاقانه میگفت ابیات ای باد صبا اگر توانی پیغام مرا ببر و رسانی کای دلبر من کجاست جویم ❊ فریاد غم تو با که گویم ❊ فریاد که در دم از تو فریاد فریاد رسی نه جز تو فریاد - از پای فتاده ام چه تدبیر ای دوست بیا و دست من گیر - و دمے قاصد آه را بارهٔ لخت جگر مانند اشک خود روان میکرد - و بخیال دلدار این کلمات بر زبان میراند ابیات رفتی و مرا خبر نکردی ❊ بر بیکسیم نظر نکردی ❊ افتاده به بستر بلا کم در خواب گذاشتی بجا کم چون نالان شدم بگریه همدوش ❊ چون دیده بخون دل هم آغوش ❊ تو طرح وفا وداع کردی عشق دگر اختراع کردی - گفتی نگذارمت به مردن این بود ره وفا سپردن هوشمند و دلپسند و جلا رفیقان سستند هم بر احوال آن دردمند زار زار مے گریستند و ناله و افغان بلند میکردند - طوطی چون این احوال تماشا کرد گفت از ناله و بے قرارے چه سود از اندوه و زاری کدام بهبود ❊ اندکے شکیبا باش که در پے هر رنج راحتے است و بعد خزان غم بهار عشرتے بیت کدام باد خزانے وزیده در آفاق ❊ که باز در عقبش نکهت بهاری نیست ❊ شاهزاده گفت شعر جان زغم فرسوده دارم چون نه نالم آه آه بخت خواب آلوده دارم چون نگریم زار زار ❊ طوطی از ترحم بگریست و گفت اگرچه پیداست که ازین مشتی پر و بال چه خیزد ❊ و ازین ناخن شکسته کدام عقده باز شود - اما بهوای سعی بال پرواز میکشایم و به قدر حاجت در طلب مقصود کوشش مینمایم ❊ شاهزاده دل افسرده ازین سخن جانے تازه یافت و گفت ای غمگسار بخرد نان زود بال پرواز بکشا تا آمدنت من از پا در افتاده بپای همین درخت افتاده ام و بر سر راه انتظار چشم مشتاق کشاده ام طوطی از شاهزاده رخصت شده اوج گرا شد ❊ و با سید صید مدعا چنگال عزم تیز کرد ❊ بعد طی مسافت دراز بحوالی شهر گلچهره گذار افگند و بر جهت جهت شکار مقصود بال همت مے افشاند تا آنکه روزی از دور دید که طائران چند بر مکانے بلند مانند کیمیان بر قند هجوم آورده با خود گفت که این جانوران سبز اکثر متعدد کرده باشند و هر یکے بوالعجبی تازه تماشا نموده شاید انجا سراغے معلوم شود و خبرے از آن طوطی شکرستان خوبی بگوش خورد هر چند طاقتش طاق شده بود

لیکن اتفاقاً وزیران گرم پرواز گشته فراز آنمکان عالیشان رسیدند که زیبا رعنا شامل به
گوشهٔ بام نشسته و طائران بسیار به طمع دانه بر سر او گرد آمده و آن نازنین که فی الحقیقت
ماهرخ زهره جبین بود در آنحال آنها را مخاطب کرده میگوید که ای جانوران شما باقتضای اعصار
گذر افگنده آید و بهر شهر و دیار طیران مینمائید از جانان من بشارتے برسانید و او را از حال من
ناکام آگاه گردانید تا کام و زبان شما را در شکر اندازم. و قند و نبات برائے شما
ذخیره کنم. به مجرد نظاره ماهرخ را بشناخته در میان مرغان دانه چیدن گرفت و از غایت انبساط
نغمهائے خوش بخشیدن. ماهرخ هم از ترنم سرائی او دریافت که همان طوطی هزار سخن است که
نکتهائے شیرین میگوید و نغمهائے رنگین میسراید چون دیگر از دانه سیر گشته پرواز نمودند بغیر
آن طوطی خوش کلام و ماهرخ سیم اندام بر بام نماند از جا بر جست و بر زانوئے آن آئینه
رو بنشست. ماهرخ از کمال خرمی بر خود بیالید و بر روئے آن طائر خجسته فال بوسه
زده پرسید بیت کای پیک راستان خبر یار ما بگو. احوال گل به بلبل دستان سرا
بگو. طوطی گفت ای ماهرخ لیلی جمال آن مجنون خصال را چه میپرسی که از مفارقت تو جمیع
مال برل بر باد داده مانند درویشان خاک بر بدن مالیده کشکول گدائی بر سر نهاده جستجوی
تو آنقدر دوید که پای رفتار از جا رفت و دیدهٔ بے تو چندان گریست که نم در دیده نماند. لاچار
از بے دست و پائی میان دشت بپای درختے قیام گزیده. و مرا به تلاش تو مرخص گردانید
من هم جستجوئے بسیاری کردم و به تلاش تو هر طرف پریدم تا آنکه امروز بر این بام رسیدم
و بنور جمال ماه دیده روشن کردم حالا تو بگو که باین رنج و اندوه چگونه گرفتار شدے
دل فریب آن پیر زال چسان در آمدی. ماهرخ از غم بنالید و بر تمامے احوال آگاهی
بخشید که ای طوطی از آن باز که شهباز جفای روزگار ناخن ستم بر آزار من کنجشک ضعیف
بال تیز کرده و صیاد فراق من وحشی صفت را در این دام بلا مبتلا ساخته شب و روز چون مرغ
نیم بسمل بر خاک بیقراری مے طپم و چه جورها که از دست گردون دون نے کشم گاهے
همچو تنگ گل بر خنجر تنگے زمانه لب بخنده میگشایم و گاهے از سوز دل مانند شمع گریه میکنم
بیت هر شب از سوز درون بر حال زار خویشتن. گاه میگریم چو شمع و گه تبسم میکنم

اکنون زود بال طیران واکن. و شاهزاده را ازینجا برسان مبادا ایام وعده بسر آید و تا دیر نها
دیده شود و طوطی شیرین گفتار دامان خاطر ماهرخ را به شکر ملاطفت بر آمود و آن زمان ماه برج
خوبی رخصت گشته چون نسر طائر باوج آسمان گرائید. بعد چند روز بخدمت شاهزاده
رسید و احوال ماهرخ بعرض رسانید آن محزون خسته جان ازین معنی نهایت شادمان گشت
و طوطی سبز بخت را خضر راه نموده باتفاق یاران روان شد. تا آنکه در کم فرصتے به شهر گلچهره
فائز گردید و بهانے بباغے فرود آمد. طوطی را گفت که زود برو و به نسیم این خبر دل آن غنچهٔ خاطر
بشگفان. طوطی باز بهوا گرائیده بالائے بام آن ماه گذر افگند و گفت که آن آوارگان خاک بسر
و پریشان خاطران لباس گدائے در بر در فلان باغ وارد گشته اند. و گل داغ جنون بر تارک
زده خار اندوه در پیرهن شکسته. ماهرخ باستماع این مژده طرب افزا از نشاط بر خود بالیده
برنگ طاؤس بوجد در آمد. و بلا گردان آن مرغ بشارت رسان گشته طوطے زبانش در قفس
دهان متکلم شد که اے طائر همایون فال اول آن شاه کشور عشق را که خرقهٔ گدائے بر خود دوخته
بهمان لباس روبروے من آور تا درین لباس وصالش در بر کشم. من بعد به تشریف
هر قدر بیرےے که بر قامت رعنا راست آید مشرف سازم. طوطی محنت مقال نزد شاهزاده آمد
و پیام ماهرخ او را آگاه کرد شاهزاده همان خط موئے را خود گرفته بهپائے هوشمند و
یاران و دیگران روان گردید و بجهان سرائے ماهرخ رسیده حسب حال بر زبان راند بیت
بکوی عشق تابان شام بینوائی باد دل شکسته بود کاسهٔ گدائی ما. متکفلان مهم مهمانداری
و متعهدان امر غریب پروری آمدن همه بعرض ماهرخ رسانیدند که امروز چند درویشان از
سرحد باقی قدم رنجه ساخته اند و ضعف و ناتوانی تن بر آنها قوت یافته ولی از آن در غایت
معرفت و حق پرستی چون پیران باکمال ممتاز است. و دیگران مانند معتقدان ارادت نهاد
در خدمتش سرگرم عجز و نیاز. ماهرخ فرمود چون دیدار صاحبدلان بر درد خالے از سعادت
نیست و به بین جمال ایشان گرد کلفت از سینه بدر میرود رو بر دو آورد و بعد از احضار
شان سر از غرفه بار و در دامان نگاه آن گدایان در عشق را به نعمت دیدار بر آموده پرسید
کای سیاحان جهان پیما از کدام سرزمین رسیده اید و اراده کدام کشور دارید

شاهزاده گفت از ملک خراب آباد میرسیم و عزم مقصود آباد داریم ماهرخ تبسم نموده برای مهمانداری
ایشان حکم فرمود روز دوم که میزبان روزگار نقل انجم از لاجوردی خوان فلک برچید. و زرین
نان آفتاب از نورانی تنور مشرق برآمد رخصت نمود که مبادا پرده از رخ راز برافتد و باین سرکشی
بی‌پروا آن مهمانان بساط عاشقی آن میزبان نعیم حسن و ناز را ناگفته باز بجهان بلا غم آمدند و با خود
اندیشه کردند که حالا کدام تدبیر پیش باید کرد که شاهد مقصود در برآمد نهال تمنا ثمر تدبیری که از کمان
اندیشه سر میداد و بر نشان نمی آمد و شهباز هر فکری که با وجگان خیال پرواز میکرد صید
مقصود بچنگ نمی آورد ناچار شاهزاده با دل بیقرار زار زار میگریست ابیات از قلزم
دل موج برآخر زده ایم آتش بجهان زده تر زده ایم. بر سر زده غیر گل در باغ تو دما برداشته
دست از دل و بر سر زده ایم و گاهی بلبل زبان را بیاد آن گلرخسار بدینگونه مترنم کرد
بیت هرگز بوصلت ای گل رعنا نمیرسم. جایی رسیده که من آنجا نمیرسم چون روزی چند
در اندیشه و تفکری شد. و آنجا وعده ماهرخ بسر آمده بامید وصالش چشمی مرتب ساخت
و مشاطه را نزد ماهرخ فرستاد تا آن نگار سیم اندام را لباس زرتار بپوشانند و از زیور مرصع
زیب و زینت تازه بخشند. ماهرخ از غمگینی چون ماه در خسوف نشست و از کلفت گلگشت
داغ بر جگر سوخته هلال وار قالب تهی کرد که حالا یک روز وعده شش ماه باقیست. و آن
سیمبر سیه روز هنوز تدبیری نمود که ازین زندان بیخ و بلا رها شدم و از گلستان وصالش
گل مراد می چیدم فی الحال رقعه با دل پاره پاره بدین مضمون به شاهزاده فرستاد ++

رقعهٔ ماهرخ به شاهزاده

دلبرجانا بدور من از آن سوزی که از دود آشام درد محنت از انجمن وصال آن بزم آرای عشرت
دور افتاده چه شیشه‌های صبر و طاقت که بسنگ اضطراب نشکسته. و از آن مشعله‌ای که این
آتش در تن زدهٔ فراق از آن شمع افروز فانوس نشاط جدا گردیده چه شعله‌های آه که از دل
پرسوز سر برزده بیت این نه تمام موبود بر تن برگ نیزها. سوخته‌ایم و بر دود و زبانه ما سوگند
بآن نرگس پرفن و قسم بآن سنبل پرشکن به تیر اندازی آن کمان ابرو به نیزه بازی آن
مژگان دلجو به یاقوت جانفزای که لب نام اوست به دندان پرصفای که لولوی لالا غلام اوست

بیاسمین افشانی آن عرقناکی از از عوان بشیر افگنی آن شوخ چشم بیباکی از آهوان صبر و جادوی که خورشید
پاراوست بگل عارضی که هزاران بهار نثار او به برق حسنم که خرمن جان میسوزد به شمع حسن که انجمن
دل روشن میکند به لب بی‌نیاز از ناز و رتازه به قامت قیامت انداز فتنه پرداز به نگاهی که
برهدف دل ناوک میزند به ادائی که بر سینهٔ جان خنجر میکشد بکرشمه که طرح دلربائی در آستین
اوست بطره که هزار نافه دل در چین اوست که روزم از فراق آن آفتاب رو چون طرهٔ ام سیاه
است و بی آن ماه رخسار کارم در شب تار بناله و آه بیت انجم افروز شب از ناله جانکاه
من ست آسمان کاغذ آتش زده از آه من ست. سحری نیست که بی تمنای مهر دل افروز
جمالت ستاره از چشم نریزم و شامی نیست که بر شمع قصهٔ پرسوز فراقت چون پروانه نسوزم
رباعی شب قصهٔ هجران جگرسوز کنم. روز آرزوی وصل دل افروز کنم. القصه که دور از
تو بصد خون جگر. روزی بشب آرم و شبی روز کنم. دیریست که سرمه بچشم آشنا
نگردیده. و عمری است که دست شانه به زلفم نرسیده. بیرهٔ پایم خون خورد نیست و گلگونهٔ
رویم خاک بر چهره مالیدن. غذای من غم دیده غیر از خون جگر نیست و لباس من دلسوخته
بجز خاکستر نی. خواب از دیده ام چنان رفته که بخواب هم نمی آید. و آرام از دلم چنان
رم کرده که در خیال هم گذر نمی افگند. شعر نمیشود مژه ام گرم از آن شبی که نظاره کشا نرگس
مخمور دلبست خواب مرا طاقتم طاق گشت و در دم از درمان گذشت کدام دم که خون
از دیده روان نمیشود و کدام لحظه که غم ناخن بجگر نمیزند کدام روز که چشم براه انتظار و امید نیست
و کدام شب که مردم دیده بگریه آشنائی نیست بیت کدام روز که سرمشق انتظارم نیست
کدام شب که سر گریه در کنارم نیست. کی باشد که دل تفسیده لب بزلال وصالت
تازه و تر شود و دیدهٔ دیدار طلب بجمال دلفروزت منور گردد. در وعده گل چهره که چهره
اش برنگ گل عرق چون باد همین یکروز باقیست اگر فکری نمودنی ست امروز کن فردا قیامت
ست نشود که چراغ تدبیری منور نکنی و مرا در ظلمتکدهٔ حرمان فرد افگنی زیاده ازین اگر حال
پرسوز خود رقم زنم آتشی در نی قلم زنم

رسیدن رقعه

چون شاهزاده برین مضمون خبر یافت چنان از خود بیخبر گشت که اصلا طاقت جواب نماز گاهی
چون نامه از غم و غصه بر خود می پیچید و می چون خامه از بیخودی بسر دوید آمدگی آن مکتوب را
بسر و چشم می نهاد که نگاشته آن نگارست و ساعتی بر نقاط الفاظش بوسه میداد که شاید
خال یارست و می از بیقراری ناله بر فلک میرسانید و لحظه از بیهوشی بر زمین می غلطید بعد
دیری که بخود آمد این دو بیت از خون دیده مرقوم کرد رباعی در نامهٔ جانان من حیران
چه نویسم - جز آنکه نویسم غم هجران چه نویسم - چون موی بود حال مرا از زلف تو امروز - آشفتگی حال
پریشان چه نویسم بالجمله پیامبر دلدار را رخصت کرده هوشمند سخن زد که ای رفیق غمگسار در کدام
چاره برکوشیم - و این قفل دشوار کشاد بکدام کلید تدبیر برکشاییم فکری بهتر بیندیش و امروز
هیچ - مبادا کار از دست رود و دست از کار فرو ماند هنوز هوشمند زبان نگشاده بود که
دلستان پیش آمده گفت حالا اینقدر تردد چیست زود خاتم بدیع الجمال بر آتش بگذار
تا آن پری درینجا وارد شود و از نیچه دیو این انگشتر هائی دهد - هنگام شب بر تخت بدیع الجمال
سوار شده به صحن کاشانهٔ آن ماه فرود آئیم و دا ابر تخت نشانیده پیاوری
پریان راه سر کنیم شاهزاده را ازین نشاطی دست داد که گوئی بر ملک سلیمان
دست یافت - فی الفور انگشتری بر آتش نهاد مجرد اینکار بدیع الجمال بر تخت سوار
که پریزادان بلند پرواز او را بر دوش نهاده راه آسمان می گرفتند مانند سلیمان سوار
گردید و بر سر آن دست و پا شکستگان که ضعیف تر از مور گشته بودند در رسیده از
سرگذشت آنها پرسید شاهزاده گفت ای مونس غمناکان از حالم چه می پرسی و از
سرگذشت من چه نشان می جوئی بیت من جدا از یار و یار از من جدا افتاده است
اینچنین مشکل که من دارم کرا افتاده است + آتش اندوهی که در سینه ام در گرفته به پروانه
در نگرفته - و دود آهی که از شعلهٔ دلم سر کشیده از شمع سر نزده + نثر دو
لمار به الکلیم از شعلهٔ آهم + چون کاغذ آتش زده افشان شرر شد - بمحض کلام شورش
جگر و شورش مفصل ظاهر کرد و گفت چون فی الحقیقت این جنون تو آتش
در دل ما برافروخته حالا آب مهربانی خود این نایرهٔ غم فرو نشان بدیع الجمال

بر احوال شاهزاده تاسف با خورد و با هزاران انکسار عذر ها خواست که اینهمه رنج و ملال بسبب
من ترا عاید حال گشته و این محن و آلام فی الحقیقت از من بتو رسیده اکنون مصرع
هرچه فرمائی بجان فرمان برم - شاهزاده بدیع الجمال را بر تدبیر خود آگاه کرد هوشی گفت
که زود نزد ماه رخ رفته او را بر همین مطلع ساز و تا در صحن کاشانه نشیند و به پرتو حسن جهانتاب
فضای خانه را چون ماه منور دارد و طوطی بال پرواز واکرده ماه رخ را ازین مشوره آشنا
چون عروس نورانی رخسار خورشید بحجله گاه مغرب شتافت و لیلی لیل را گیسوی معنبر نافه
بر کشاد - شاهزاده مجنون کیش با جملهٔ همرهان بر تخت بدیع الجمال سوار شد و بدو نگار سپرد پریزادان
تخت را باوج هوا زده در شبستان ماه رخ فرود آورد - مشتاقان که آرایش آن نگار
نازنین مینمودند و پرستاران که بخدمت آن زهره جبین حاضر بودند به نظارهٔ این نیرنگی بدیع
از جا رفتند و آن ماه اوج حسن را در صحن گذاشته چون بنات النعش متفرق شدند شاهزاده بعجله
دست ماه رخ کشیده بر تخت نشانید و به پریان اشارت کرد تا از و دراه هوا گرفتند و به اوج
آسمان پرواز نمودند کنیزکان و خدمتگزاران چون دیدند که بلائی عجیب از هوا نازل شده ماه رخ را باوج
فلک برد علم آه و فریاد برافراختند و از غایت الم گریه آغاز نهادند چون این خبر به گلچهره رسید برنگ گل
جامه چاک زد و سبزه وار بر خاک افتاد - هرچند بلبل آسا ناله و آه کشید شمیمی از آن گل سیراب نشنید
و چندانکه مانند نسیم هر جانب شتافت نشانی از آن سمن رخسار نیافت ساعتی از سختی غم
سنگ بر سر و سینه میزد و میگفت ابیات آه آن سنگین دل صد رخنه در جان کرد و رفت
مرغ جان را از سیاه و بجان گرد و رفت آنکه در زلف پریشانش دل ما جمع بود جمع
ما را همچو زلف خود پریشان کرد و رفت و دمی از درد و الم خون جگر میخورد و میگفت
نظم شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گوئی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود بار بربست بگردش نرسیدیم و برفت همچو حافظ همه شب

گریه و زاری کردیم ای دریغا بوصالش نرسیدیم و برفت

وارد گشتن شاهزاده بکشور هندوستان و رخصت شدن بدیع الجمال سر خیل پریان و فرستادن شاهزاده لطفی را نزد بادشاه و در شهر داخل

شدن باهزاران تجمل و جاه

فرمانروای این داستان سریر مدارا بدین روش بر دوش نقش بیان داران میسازد که چون پریزادان
تخت آن سلیمان کشور عشق را بر دوش رو باوج آسمان نهادند بدیع الجمال گفت حالا کدام
اندیشه داری و پیش نهاد خاطر چیست شاهزاده گفت اکنون هوسی گرد خاطر نمیگردد مگر اینکه در پای
خود رسیده بار سفر کشائیم و دل مهجور را از وطن دور مسرور سازیم بدیع الجمال بآن طائران
اوج پرواز اشارت کرد تا بال پرواز تیز کرده در چند ساعت بکشور هند رسیدند و در همان باغی که
گل این جنون بر روی شاهزاده شگفته بود و خار این عشق در دامان دلش شکسته فرود آمدند همه
یاران از نشاط باغ باغ شگفتند و به سپاس تحمل برای زبان رطب اللسان شدند شاهزاده
به بدیع الجمال گفت که ای طرب افزای مغموران اکنون چندی به شهر باید بود تا بزم شادیانه
ترتیب دهیم و بدیدار یکدیگر نشاط از سرگیریم بدیع الجمال گفت اگرچه از شربت دیدارت دل تشنه
لبم را یک قطره سیری نبود و بی مهر جمالت دیدهٔ مشتاقم را یکذره تسکین نمیشود اما چون از خانه بر
اضطراب بی انتها آمده ام اگر درین وقت مراسفر در دار گنجایش دارد بدیع الجمال بر تخت دار آمد
راه ملک خود سر کرد و شاهزاده با هواداران همه در باغ شب بسر برد و هنگام ظهور سپیدهٔ صبح بطوطی
گفت که ما همه یاران درین باغ نشسته ایم تو به بارگاه شهریاری گذاری افگن و پادشاه جهان
را ازین مژده خبری کن طوطی بال پرواز وا کرده به درگاه معلی رسید + و در میان صحن درختی
بود که از اوراق سبز و گلهای سرخ پیرایهٔ لعل و زمرد در بر کرده بود و اغصان پر بارش
از بار فواکه چون سنبل زلف گلرخان از بار و لها سر بر زمین فرود آورده بر شاخی
بنشست و به ترانه سنجی نغمه های خوش برخاست ناگاه پادشاه دوران که در انتظار
شاهزاده یوسف جمال یعقوب وار دیده سپید کرده بروز سیاه نشسته بود و
ناخن اضطراب پیراهن طاقت چاک زده بار بار این مضمون تکرار میکرد بیت آه تا کی ز سفر
باز نیائی ما را + انتظار تو مرا سوخت کجائی ما را . از آن راه در گذشت و یکبار گوشش
بر نغمه های دلفریب طوطی افگنده بوی محبت از کلماتش بمشام جان یافته بر زبان
آورد که ای طائران همایون فال و ای طوطی شیرین مقال مژده ایست که از دوری

نور دیده ام بی نور است و ساغر دلم خالی از بادهٔ سرور . اگر خبری از حالش داری
یا بشارتی از وصالش بگو و دل بیتابم را که یکدم قرار ندارد تسکین بخش . طوطی باستماع این
کلمات از درخت فرود آمد + و بلبل زبان را بر شاخسار این مضمون ترانه سنج کرد بیت کای
آفتاب کشور وای سایهٔ خدا + میمون تراست چتر تو از سایهٔ هما + من شکسته بال طوطی باغ رخ
مهر دیدارم و طوق غلامی شاهزاده در گلو دارم . دیشب آن نهال شهریاری در فلان باغ
رسیده و مرا بجهت آنکه حضرت را درین مژده آگاه سازم فرستاده پادشاه را ازین نوید
جان فزا نهال زندگی تازه شد و بی اختیار از غایت شادی بزبان گذشت بیت
کلبه ام روضه شد چون مقدم رضوان رسید + دیده روشن شد چو بوی یوسف کنعان
رسید . به وزیر دانشمند فرمود که باستقبال آن گل گلشن اقبال چون نسیم زود بشتابد
و او را با هزاران تجمل و جاه خسروانه داخل شهر گرداند + وزیر حسب الامر اشرف در باغ
رفته شرف ملازمت شاهزاده دریافت و به سپاس خداوندگار ساز زبان شد +
و آن شهریار دیار عشق را مانند آفتاب که بر فراز پیل فلک برآید بر فیل کوه پیکر سوار کرد
و آن نازنینان مشتری دیدار را در عماری های زرنگار و هوادج مرصع کار نشانیده
بجانب شهریار روان شد . چون شاهزاده با هزاران چشم جهانبانی و شکوه کشورستانی
به شهر در آمد کوچه و بازار از فیض قدومش روز بازار تازه گرفت و گلستان روزگار
بهار مقدمش آب و رنگ بی اندازه و ضیع و شریف به عنایات اشرف مشرف
شدند و اقاصی و ادانی را دامان آمال از فیض امتبار گوهر مقصود مالامال گشت بتفسیده
لبان وادی انتظار را آب رفته بجوآمد و نفس سوختگان شوق دیدار را جانی تازه
در قالب دمید زمین را ازین سرفرازی که پابوس آن والا رتبت میسر شد پایهٔ آسمانی
دست داد و آسمان از این شادی بادای سجدهٔ شکر سر نیاز بر زمین نهاد + نهال خاطر
مهجوران که به خزان احزان خشک دلی تر شده بود از آن نوبهار حسن سرسبز و شاداب
گشت و دانهٔ اشک بی صبران که در شوره زار ناکامی ریخته بود به آبیاری
دیدارش در کشت امید نهال گشته ثمرهٔ کامرانی بار آورد بیت در ریاض ملک

ودولت غنچهٔ شادی شگفت بوستان سلطنت را تازه شد از سر نهال آن یعقوب کنعان مهجوری
بدیدار آن یوسف مصر عزیزی دیده روشن ساخت و از کمال شادی در پیرهن نه گنجید و آن
گنج حسن را در بر کشید گوئی آفتاب تابان در برج در آمد یا ماه درخشان را هاله در آغوش
گرفت . از غایت انبساط بر خویشتن بیالید و از بس نشاط با آنکه پیر بود جوان گردید بیت
قدر وصلے که پس از هجر بود میداند * هر کرا عضو ز جا رفته بجاے آید * سیم و زر آنقدر نثار
نثار شد که آز را باز دامن نیاز دراز نگشت . و لعل و گوهر چندان به بخشش در آمد که حرص
و خواهش بار دیگر گرد سوال نگشت . کوس عیش و عشرت با هنگے نواختند که گوش سامعه
را از بین نوازش نواختند و به نوازش قانون طرب و بهجت به قانونے پرداختند که طنبور
دلها از نوای درد و غم پرداختند ابیات غم و غصه چون تارک بر سگال * از رقص
سمے قاقمان پایمال . بلند آهنگان مشغول ز قانونیان که نے خواست رقصید گردون بتان
چون آهنگ خاطر نوازی کنند * بر روے هوا حقه بازی کنند * در آن هنگام به شاهزاده
و وزیرزاده فرمود که سرگذشت خود را مشروحاً به شرح و بیان آورید تا معلوم شود که از گرم و
سرد روزگار چه دیده آید و از عجائب و غرائب زمانه چه شنیده . آن شهسواران عرصه
ماشی گلگون ناطقه را تا تازیانهٔ زبان گرم جولان نمودند و آنچه نشیب و فراز دوران در طے
مراحل دشت و بیابان دیده بودند بروش شائسته بیان کردند . بادشاه بعد اطلاع احوال
بر دانش و استقلال ایشان آفرینها فرمود و به شکر ایزد جهان آفرین جبین بر زمین سود و از
شادی هر روز نوروز کردے و هر شب بزم عیش و نشاط بر آراستی

بر تخت نشانیدن بادشاه جهان شاهزادهٔ دانشمند را و سرفراز نمودن شاهزاده بپایهٔ وزارت هوشمند را و به یاوری بدیع الجمال شاه خوبان دلپذیر را طلب داشتن و ایام زندگانی به عیش و کامرانی بسر بردن

از انجا که همین آرزوے پدر انست که پسر بجایش نشیند و در روبرو روے بر تخت مراد جا گزیند بادشاه
جهان را بخاطر گذشت اکنون که از خزان پیری نهال زندگی بے برگ و بار شده ریاض سلطنت
را با نخل جوان باید آراست و گلشن خلافت را از نوبهار حسن شاهزاده آب و رنگ تازه
بر روے کار باید آورد حکم فرمود تا جشنے خسروانه که کیقباد و مانندش در خواب ندیده باشد
و جشن جمشید را از یاد برد ترتیب دادند و پیشگاه شهریارے سراسر زر و گوهر در گرفتند
پس از ان شاهزاده جوان بخت را بر تخت سلطنت نشانیده ولیعهد و قائم مقام خود ساخت
و انتظام امور شهریارے و تمشیت مهام جهاندارے برائے عالم آرایش فروگذاشت
آوازهٔ کوس عشرت آویزهٔ گوش جهانیان شد . و گلبانگ نشاط و بهجت از زمین
تا آسمان رفت . عروس روزگار را از ان نوشاه کشور کامرانے کام دل
حاصل شد و گلبن باغ جهان از ان باغبان ریاض سلطنت رنگ و بوے نوے پذیرفت
شبستان خلافت به فروغ شمع ضمیرش منور شد و آئینهٔ مملکت بصیقل تدبیرش
از زنگ فساد برآمد . چون شاهزاده بر تخت شاهنشاهی جلوس نمود . هوشمند را که دستور
هوشمندے بود دستورے عقل دستور خود فرمود . در انجاح امور جهاندارے
بے مشوره خردمایش شروع ننمودے و به هیچ مهم از مهام شهریارے بے
استصواب رای درخشانش نه پرداختے و روز به نظم و نسق مملکت همت گماشتی
و شب هنگام با ماهرخ گلفام و آن سیمبران لاله اندام انجمن عیش پیراستی شبی
آن خسرو ملک خوبی آن نازنین شیرین شمائل باده گلگون در جام کرده بود و از
نقل سرگذشت تا نقل بر خوان بیان چیده ناگاه بدیع الجمال سوار تخت هوا داده در
رسید که امشب چون سر به بالین خواب نهادم شوق دیدارت خار در بسترم
شکست بے اختیار خود برخاستم و به خدمت رسیدم شاهزاده گفت من
هم از آتش فراق تو میسوختم و مشتاق مشتاق تو بودم لطف کردے که بدیدار
خود دلم شاد نمودے و غم هجرت مرا از یاد بردی الحاصل از سر
آرایش بزم کرده به کمال شادمانی بنشست و خوان اطعمه گوناگون که یاد از نعیم

جنت مید او برای آن نازنین حور پیکر بین کرد چون از ضیافت مهمانداری آن مهمان عزیز
پرداخت به سخنان دلاویز و کلمات طرب انگیز بادی پرداخت بدیع الجمال به شاهزاده
گفت که از سخن های دیگر درگذر میخواهم که ماجرای خود مجددا سر کنی و ماهرخ نیز شمع سرگذشت
خود را روشن کند تا مرا روشن شود که از پست و بلند جهان چها دیده آید داز نوا در دوران چه تماشا
کرده شاهزاده و ماهرخ زبان بر کشادند. و جمله حالات مشروحا بیان نمودند بدیع الجمال چون
همه کیفیت بشنید گفت ای شاهزاده هیچ امرے درین آفاق از وفا وفاق فائق تر نیست
بعید از مروت باشد که شاه خوبان در الم فراقت گرفتار ماند تدبیرے باید کرد که او نیز درینجا
باید و در پرستان آن خرست حرمت سرافرازی یابد شاهزاده گفت تو خود لطف
نموده بار این منت بر گردنم گذار و به سرانجام این کام گام عزم بردار بدیع الجمال
سر باقبال این معنی فرود آورد. و نامه متضمن طلب بنام او گرفته ره سپرے
شد و در چند ساعت بمکان شاه خوبان وارد گردید و نامه رسانیده بر حقیقت شاهزاده
مطلع گردانید. شاه خوبان که شیفته حسن و جمال آن سلطان عشاق بود امر سلطنت را به
یکے از مقربان مفوض ساخته با دلپذیر دختر وزیر که ندیم و همدم او بود روانه شد و به دیدار
شاهزاده فائز گردیده شکر حق بجا آورد و به ملاقات ماهرخ و جمله نازنینان بنهایت شادمان
شد و دلپذیر را به خدمتگذاری مهوشند سپرد. همه نازک بدنان باهم بکلمات اختلاط آمیز
پرداختند. و از سر عجز و نیاز بر قدم هاے ماهرخ بوسه داد و بزبان آورد که اے
شاه ملک حسن ما همه بندهٔ احسان توایم که بدولت تو دیدار شاهزاده را ما را میسر شد
ماهرخ گفت ما همه را ممنون بدیع الجمال باید شد که فی الحقیقت محرک این سلسله
او گشته. و دولت وصال شاهزاده بسبب او ما را دست داده و بدیع الجمال گفت
اینچه حرف ست مرا برنگ غنچه دل خوبان گشته که این گل چون به نسیم فتنه انگیزی من شگفته
و این همه خار محن و آلام از دست شورش و فساد من بدامن شما آویخته الحاصل آن
نازک بدنان گل اندام برنگین کلمات مهر و محبت خاطر یک دیگر خرم ے نمودند و از
کمال اتحاد جام باده به یک دگر تکلیف میکردند. شاهزاده از غایت شادمانی

در خود نمی گنجید. و دست هم بحصول وصال همدمان شکر الهی بجا می آورد و بدیع الجمال چون باغ
مقصود شاهزاده بروش دلخواه خرم و تازه یافت گفت حالا بخانه پدرم و با لوده عهد بستم که در
یک هفته دور وز درینجا برسم و به دیدار همه یاران همدم دل خویش خوش کنم. شاهزاده بدیع الجمال
را رخصت نموده از خلوتگاه برآمد و تخت شهریاری را بجلوس خود مزین کرده با حکام امور سلطنت
متوجه شد تا یکپاس باستفای مهام خلافت در تق و فتق مملکت پرداختی و من بعد با ماهرخ مهر
رخسار و آن نازنینان زهره دیدار بزم عیش آراستی روزے نبودی که باده در جام نکردی
و شبے نشدی که دست در گریبان مینا نزدی کدام دم که آواز نے و چنگ دل از چنگ نمیداد
و کدام لحظه که بصدای طنبور پردهٔ صبر نمی درید ابیات نبودی نزدی و در آفتاب خواب مغنی و ساقی دو
شراب حبابے بجز کامرانے نه داشت. از ان به که کسے زندگانی نداشت

خاتمة الکتاب

لله الحمد و المنة که این دلکشا چمن معانی به ترشح ابر فضل یزدانی آب و رنگ تازه گرفت و این
زیبا گلشن سخندانی باهتزاز نسیم لطف ربانی شادابی و خرمے پذیرفت جدا گلستانے که از
مضامین رنگین هزاران گل رنگارنگ در ان شگفته. و تماشائیان صاحب نظر به نظارهٔ
چشم آب داده از رشک سنبل سطورش زلف مرغوله مویان دود از دل بر آورده و از
غیرت نقاط الفاظش خال شعله رویان چون سپند در آتش افتاده بین السطورش
از بیاض گردن خوبان باج خواه و نفاست محبوبان از خشنا والفش سرگرم آه. کاتب
اگر به تحریر این صحیفهٔ رنگین قلم از نرگس و کاغذ از اوراق گل گیرد بجاست و مداد از داغ لاله
و شنجرف از رنگ ارغوان بکار برد روا. به فیض تماشایش خاطر تماشائیان سیراب
تر از چمن. و بهوائے جانفزایش غنچهٔ دل پژمرده طبعان شگفته تر از گلشن. قصه
ایست از حکایت گل و بلبل رنگین تر و دلربا. و افسانه ایست از سرگذشت
قمری و سرو بالا تر و زیبا. یعقوب مزاجان را از قصهٔ یوسف و زلیخا عزیز تر و فرهاد
مشربان را از داستان خسرو و شیرین شور انگیز تر از مطالعهٔ آن زاهدان خشک

مغز خود ماغ عشقبازی داز خواندنش افسردہ خاطران دل سرد گرم محبت پردازی عاشقان
را آتش شوق بدامن زنی او راقش دوبالا دبہ تسخیر دل وحشی صفتان ہر سطرش کمندی زیبا ابیات
ہزاران شکر کہ این نادر فسانہ گرفت از من بہا بسجا و دانہ شدم غواص دریای تفکر کہ آمد در کفم این بیبہا در خوشیرم
چو عمری کاو دل را بہ بیحم آمدہ این لعل زیبا۔ چہ مغز استخوان را سوختم من کہ این شمع خرد افروختم من۔ ہزاران
خار اندر دل شکستم۔ کہ این گلدستہ فرہنگ بستم۔ چہ گلدستہ خرد را تازہ باغیست۔ کہ در بینہ فردوس داغیست
بیاض صفحاتش چون گردن حور۔ فروزان سیئتش چون شعلہ طور۔ بتحریرش سعیہای شاداب چو نرگس خامہ شد سبز و سیراب
الف در دبانش ہمچو شمشاد۔ وہر یاد از قد خوبان آزاد۔ زبس ابنہ سطور او معنبر۔ مشام دل شود ازوی معطر ہزاران
ولکیسو شفتاد۔ بود کہ آرایش گرفت این باغ مقصود۔ خدا چون آب رنگ ظاہرش داد۔ بباطن ہم قبول دل بجشاد

خاتمۃ الطبع

بعد حمد خدا و نعت سید الانبیا بہار پیرایان بساتین حکایات و چمن آرایان حدائق روایات را بشارت
تازہ باد کہ درین ہنگام خجستہ فرجام بہ فیض تائید گلشن آرای چمنستان کون و مکان کہ چراغ گل را از شعلہ
آواز بلبل افروختہ و سراپای بلبل را پروانہ رنگ در آتش سودای گل سوختہ شگرف داستانی مہر انگیز و نادرہ
محبت خیز در رنگین بیانی ہمدوش بہار دانش کہ ہیچ قصہ بکس باین رنگینی نمیرسد و ہیچ افسانہ بدین سوز و گداز
بیا نشد و از ہر فقرہ بہارینش صد چمن شگفتہ۔ و از روانی عبارتش صد سلسلہ موج از ہم گسستہ
از شنیدنش سراپا گوش و خیرہ و گویان بصبر و ہوش۔ سزاوار تحسین ارباب بصیرت نامش عجیب القصص جرو قند
شبستان عشرت از گل کدگی خیالات رنگین شکرخای آئینہ خانہ شیرین زبانی بلبل چراغ مست ہنگامہ
روشن بیانی صاحب دانش و فرہنگ منشی بخت سنگھ نبیرہ رای مانسنگہ حضور نویس دفترین کاسیت بھٹناگری مجلا
اصل این گلدستہ رنگین بتوجہ قدر شناس سخن صاحب کمال منشی دینیال صاحب میر منشی ایجنٹی سور و ست بہم
واد حسب خواہش شائقین بامر این رنگین داستان سابق ازین دوبار آبیاری مطبع نامی منشی نولکشور صاحب واقع
بلدہ لکھنو بترتیب انطباع صد شگفتگی آورد و اکنون این گل خندان بار سیوم از نسیم مطبع منشی نولکشور صاحب
واقع شہر کانپور بہ سرپرستی گل سرسبد گلشن عزت و اقبال عالی القاب عالیجناب منشی پراگ نراین صاحب
بہادر مالک مطبع دام اقبالہم بار سوم کہ بحقیقت بار اول ست باہ مئے سنہ ۱۹۰۲ع بزیور طبع آراستہ
تازہ یافت نخلبند ریاحین و دجان این گلدستہ خندان را زیب قبول انجمن گیہان فرمایند کرم

قصہ حاجی بابا اصفہانی ترجمہ کتاب ایڈونچرز آف مسٹر حاجی بابا آف اصفہان۔ مصنفہ کپتان موریر صاحب مشہور سیاح ممالک ایران۔ مترجمہ مولانا مرزا حیرت دہلوی نہایت عمدہ ترجمہ ہے جو لائق دید ہے۔

سفیر خاص و عام۔ ملقب بہ لقب حرکت مخنوبات سروت یہ انتخاب کمالات زمانہ۔ جسکو منشی گوپال نرائن اسکالر کالج بنارس ملازم محکمہ کلکٹری جونپور نے بغرض ترقی علوم و فنون تدوین و تالیف فرمایا۔ نفے الحقیقت یہ ناول عجیب مسائل عجیبہ پر مبنی ہے جس سے علاوہ لطف مضامین بڑی بڑی نصائح سود مند کا سبق ملتا ہے۔ اور ناظرین کو حظ کافی ملتا ہے۔

قصہ و فسانہ ہائی عجیب و دلکش اُردو و نثر

جلدہای عجیب و غریب ترجمہ بوستان خیال کامل نو جلد دین۔ بہ تفصیل ذیل جو بعبارت فصیح و دلچسپ کارخانہ ہذا مین ترجمہ ہوکر شائع ہوئین جسکی خوبی قابل دید ہے۔ یہ وہ معروف قصہ دلاویز ہے جسکا پورا ترجمہ بزبان اُردو سب جلدوں مین طبع نہین ہوا اسکے ترجمہ فصیح کرانے مین سیکڑوں روپیہ کارخانہ صرف ہوا۔

۱- جلد مہدی نامہ۔
۲- جلد ودۃ الابصار ترجمہ معز الدین نامہ۔
۳- جلد ضیاء الابصار۔
۴- جلد شمس النہار۔ ترجمہ خورشید نامہ۔
۵- جلد مطلع الانوار۔
۶- خزینۃ الاسرار ترجمہ خورشید نامہ۔
۷- جلد نور الانوار ترجمہ خورشید نامہ۔
۸- جلد مشرق الانوار ترجمہ خورشید نامہ۔
۹- جلد تفریح الاحرار۔ ترجمہ معز الدین نامہ۔

ترجمہ داستان امیر حمزہ صاحبقران جسکی ترتیب و ترمیم آٹھ دفترونمین مین ہے اول فارسی مصنفہ ابو الفیض فیضی فیاضی جسکا نام نامے اراکین سلطنت سے اکبر بادشاہ مین مشہور و معروف ہے۔ شہنشاہ اکبر کی تفریح طبع کیلئے یہ مبسوط داستان تصنیف ہوئی اور ابتدا سے زمانہ سے تا ایندم مخزن کتب خانجات رؤسا و عمائد کے عوام مین صرف نام ہی نام کا شہرہ و شہابت ہی کیاب تھی فی الحال کارخانہ ہذا نے بصرف زر کثیر ترجمہ سب جلدون کا بزبان فصیح اُردو کرایا جسکی تفصیل یہ ہے۔

دفتر اول۔ نوشیروان نامہ۔ دو جلد مین۔
دفتر دوم۔ کوچک باختر۔ ایک جلد مین۔
دفتر سوم۔ بالا باختر۔ 〃
دفتر چہارم ایرج نامہ۔ دو جلد مین۔
دفتر پنجم۔ طلسم ہوشربا سات جلدون مین۔
دفتر ششم۔ صندلی نامہ۔ ایک جلد مین۔
دفتر ہفتم۔ تورج نامہ۔ دو جلد مین۔
دفتر ہشتم۔ لعلنامہ۔ ایک جلد مین۔

الف لیلہ باتصویر۔ ہر چار جلد یکجائی تقطیع کلان یہ مشہور افسانہ ہزار اور ایک رات کا عربی مین ہے اسکا ترجمہ اُردو مین بعبارت دلچسپ مرغوب عالم سحبانِ مطبع اودھ اخبار منشی طوطا رام تخلص شایان مرحوم نے کیا تھا اس مرتبہ بعبارت دلچسپ مولوی حامد علی خان تخلص حامد نے

393

معدن صنائع و مکامن فضل و حیل زنان زمان

جهد ابعبارت رنگین خوش فسانه ایست که قصه نو و کهن با آن غیر سه هیچ و داستانی ... و گاه از نباشد در وصف هیچ کتاب نادر همانچه گفته شود استصواب را نشاید موسوم به

عجائب القصص

معروف به

شبستان عشرت

از انش زبانی هنگامه گرم ساز انجمن فرهنگ منشی بخت سنگه که از گل افشانی رنگین بیانی فسانه ...
نطق ... گلزار ... معنی سخن ... منشی ...

در مطبع نامی منشی نولکشور کانپور زیور طبع یافت مقبول اہل جہان شد

بزم اصلاح نظرثانی کی ہے۔ لطف یہ ہے کہ ہر بات
کا ترجمہ علیحدہ علیحدہ ہے جس سے اور بھی لطف شائقین
کو ملتا ہے اور تصاویر بھی اپنے نوع کی ساختہ
نہایت عمدہ کشیدہ قابل دید ہیں۔

الف لیلہ باتصویر تقطیع خرد۔ ہر چار جلد
یکجائے علیحدہ ترجمہ ہوا دلچسپ و فصیح زبان اردو
میں از مولوی حامد علیخان موصوف۔

فسانہ عجائب جلی قلم باتصویر بعبارت رنگین
و نمکین از مرزا رجب علی بیگ سرور مغفور لکھنوی۔

ایضاً متوسط قلم باتصویر۔

ایضاً خفی قلم بلاتصویر۔

سروش سخن جواب فسانہ عجائب از سید فخرالدین حسین
طلسم حیرت۔ از منشی جعفر علیصاحب تخلص شیرین
طلسم فصاحت قصہ عجیب و غریب از سید محمد حسین جلال
آرائش محفل قصہ حاتم طائی باتصویر۔
از سید حیدر بخش۔

ایضاً۔ بلاتصویر۔

داستان امیر حمزہ باتصویر مسلسل ہر چہار دفتر
ترجمہ مولوی عبداللہ۔

ریاض تحقیق نادر شرح جدید سکندرنامہ
از مولوی عبدالمجید صاحب جامع و مکمل کوئی شرح
اردو میں ایسی نہیں ہوئی۔

مقتول جفا۔ معروف بہ فسانہ غم آمود از حافظ امیرالدین
نو طرز مرصع۔ از تصنیف محمد عوض
بستان حکمت اردو ترجمہ انوار سہیلی ترجمہ فقیر محمد خان
فسانہ دلپذیر۔ مصنفہ منشی احمد علیخان کتاب دلچسپ
فصیح و بلیغ۔ نو طرز مرصع رزم بزم دونوں عمدہ

فسانہ جمیل۔ ترجمہ منشی حامد حسین نہایت قابل دید ہے
قصہ سیاہ پوش مصنفہ عنایت اللہ صاحب تخلص جوہر
فسانہ معقول از سید غلام حیدر خانصاحب۔
سیر مقبول مصنفہ سید صاحب موصوف۔
فسانہ دلفریب از منشی فدا علی عرف اچھو صاحب
قصہ زاہد متقی مصنفہ شیخ برہان الدین احمد صاحب
سنگھاسن بتیسی۔ قصہ معروف۔
نانک ملد منی معروف بہ آئینہ عصمت از منشی ...
بیتال پچیسی باتصویر۔ قصہ مشہور۔
گل بکاؤلی۔ از منشی نہال چند۔
طوطا کہانی باتصویر۔ از سید حیدر بخش تخلص حیدری۔
قصہ گل صنوبر از منشی ہیم چند۔
ایک روسی زمیندار کا قصہ۔ مترجمہ منشی مشر
تا نوم صاحب مترجم اودھ اخبار۔
نورتن۔ قصہ مشہور از محمد بخش مہجور۔
قصہ اگر گل۔ قصہ معروف۔
قصہ گوپی چند بھرتری۔ قصہ مشہور۔
لطائف ہندی۔ چٹکلے اور لطیفے مصنفہ لالہ
دیبی پرشاد۔
قصہ سورج پور حصہ اول۔ از منشی چرنجی لال۔
قصہ چار گلزار۔ از منشی ہرگوپال صاحب۔
ارنسٹ مالٹراورس۔ ناول جدید الطبع بہت
ہی دلچسپ ہے۔
فسانہ لارنس فردوسہ۔ لارنس لی اور ر... کا عشق
ناول جدید الطبع قابل دید ہے۔ حق تو یہ ہے کہ
بہت ہی نایاب قصہ ہے۔

اطلاع ۔ اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کیلیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپا خانہ سے ملسکتی ہے ۔ جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقین اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹائٹل پیج کے تین صفحہ جو سادہ ہین اُن مین ناول دلچسپ اور قصہ جات مزاردہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو ۔

نہایت دلچسپ ناولہای مرغوب دل

فسانہ آزاد ۔ کامل ہر چہار جلد مصنفہ پنڈت رتن ناتھ در لکھنوی ۔ یہ تمام ہندوستانی ناولون مین ایک دلچسپ اور مشہور افسانہ ہے ۔

سیر کہسار ۔ کامل دو جلد مین بہ شرح صدر از مصنف موصوف ۔

جام سرشار بالتصویر ۔ بشرح صدر از مصنف موصوف

خدائی فوجدار ۔ ترجمہ ڈان کوئکسائٹ مترجمہ پنڈت صاحب موصوف ۔

طلسم خیالات یعنی افسانہ ننگ وجیتا

اول اس ناول دلپذیر کو بابو مہیس چندر دت سی ایس سومیس بنگال نے جو اب مشہور ناولسٹ ہین زبان بنگلا تصنیف کیا تھا اسی کا ترجمہ اب بزبان اردو نہایت فصیح و بلیغ منشی ہرپال صاحب سری واستو متوطن سروسن نگر ضلع ہردوئی نے فرمایا ۔

فسانہ سوزن عشق ۔ ترجمہ ناول سیمٹرس مترجمہ پنڈت لچھمی ناتھ صاحب منصرم عدالت فیض آباد ۔ یہ عجیب دلکش ناول قابل دید ہے ۔

فسانہ آذر دین ۔ ترجمہ ناول اشار آف منگریلیا ۔ مترجمہ منشی محمد امیر حسن صاحب رئیس قصبہ کاکوری ضلع لکھنؤ تحصیلدار راٹھ ضلع ہمیرپور بہ اضافہ تصاویر مناسب مقام ۔

وکٹر و نیسٹرا ۔ ترجمہ ناول دی ہیرو ولف مترجمہ منشی محمد امیر حسن صاحب ممدوح الصدر ۔ ان ترجمون کی عبارت ایسی دلچسپ ہے جو سوائے مطالعہ کے زبان قلم سے ادا نہین ہو سکتی ۔

مجموعہ افسانہ دلپذیر ۔ ترجمہ کتاب ٹیلس فرام جسکے ہر قصہ سے نتائج سودمند مثل حکایات لقمان حکیم کے جلوہ نما ہین ۔ مترجمہ مولوی محمد احسان اللہ صاحب وکیل عدالت منصفی بانس گانون ضلع گورکھپور جناب مترجم صاحب کی لیاقت علمی اور ہمہ دانی اس ترجمہ سے بخوبی ظاہر ہے کہ کس حسن و خوبی سے یہ ترجمہ لکھا گیا ہے ۔

دام محبت ۔ ترجمہ ناٹک مسمی مچ اڈو اباوٹ نتھنگ مترجمہ لالہ سیتا رام بی اے اسسٹنٹ انسپکٹر مدارس قسمت الہ آباد ۔

بھول بھلیان ترجمہ ناٹک کمیڈی آف ارار مترجمہ لالہ سیتا رام موصوف الذکر ۔

لعبت فرنگ مسمی بہ افسانہ نادر الحقیقت اس افسانہ ہزل عزیز کو کتاب برونز اسٹیچو یا ورخبرس سے منشی عدیم النظیر خوش تقریر جناب منشی رام نراین صاحب نے ترجمہ فرمایا عجیب دلچسپ قصہ اور فصیح عبارت ہے کہ آراستگی عنوان کو بھی کوئی صاحب ملاحظہ فرمائین اور پھر ایسی کتاب نہ دیکھین ۔



